بعونہٖ تعالیٰ

کتاب مستطاب

# مجاہدات الاولیاء

مؤلفہ

حضرت غوث ملت سلطان الحق مولانا شاہ تراب علی قلندر علوی کاکوروی قدس سرہٗ الاطہر

حسب فرمائش

جناب مولوی شاہد علی صاحب عباسی بی اے کاکوروی

قیمت فی جلد ... ... ... ... ... ... ...

# فہرست مضامین کتاب قطب مجاہدات الاولیاء

# کلیات مجاہد الاولیا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِیْنَ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی سَیِّدِ الْمُرْسَلِیْنَ مُحَمَّدٍ وَّاٰلِہٖ وَاَصْحَابِہٖ اَجْمَعِیْنَ ط اَمَّا بَعْدُ می گوید فقیر تراب علی ابن حضرت شاہ محمد کاظم قلندر علوی قادری کہ از مدتی بخاطر میگذشت کہ چنانکہ در ابتدائے حال خود اقوال صوفیہ را از کتاب تذکرۃ الاولیا و نفحات وغیرہ برآوردہ یکجا کردہ کتابے ترتیب دادہ بمقالات صوفیہ نام نہادہ ام خواستم کہ بازبہمان طریق کتابے دیگر در بیان ریاضات و مجاہدات اولیا ترتیب دہم لہذا بہ تلاش کتب این طائفہ مثل طبقات صوفیہ وغیرہ می ماندم چون کتب دیگر ازین قسم دستیاب نشدند لاچار قصد کردم کہ حالا ہر قدر کہ از کتاب تذکرۃ الاولیا و نفحات الانس و اخبار الاخیار و ملفوظات چشتیان و بعضے کتب خاندان قلندریہ بہم شود غنیمت است و کافی مصرع درخانہ اگر کس است یکحرف بس است پس الحمد للہ علی ذٰلک کہ درین زمان سنہ ہجری نبوی ﷺ یکہزار و دو صد و شصت و ہشت است کتب مذکورہ را دیدم و حال ریاضات و مجاہدات حضرات صوفیہ صافیہ ازان برآوردہ یکجا نمودم و بہ ترتیب کتابے جداگانہ پرداختم و بمجاہدات الاولیا موسوم ساختم حق تعالےٰ طالبان سلوک راہ حق و درویشان این زمانہ را مثل ماسبق توفیق مجاہدہ و ریاضت و عبادت دہد و این کتاب را آئینہ حال ایشان سازد تا فقیر را بدعائے خیر یاد آرند و فائدہ این ترتیب آن است اگر کسے خواہد کہ علم و عمل صوفیہ دریابد فقط این

دو نسخه کافی است. حاجت بکتب دیگر نیست مقدمه در بیان اثبات مجاهده و فوائد آن از کلام مجید و
حدیث شریف بدانکه در قرآن است. وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا این قول مشعر است
بر مجاهده و فائده آن و در حدیث است که رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ پس اصحاب
عرض کردند مَا الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ قَالَ أَلَا وَهُوَ مُجَاهَدَةُ النَّفْسِ پس جهاد جنگ با کافران است و مجاهده
جنگ با نفس خود چنانچه خود آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود اَلْمُجَاهِدُ مَنْ جَاهَدَ نَفْسَهُ فِي اللهِ و
مجاهده را فضل نهاد از آنکه رنج آن زیاده تر است از جهاد که جهاد در اندن هوا بود و مجاهده قهر کردن
نفس بود و فائده جهاد اقامت اسلام است و حصول دنیا که غنائم بدست آید و فائده مجاهده مشاهده حق بود
اَلْمُشَاهَدَةُ مِيرَاثُ الْمُجَاهَدَةِ کجا جهاد و کجا مجاهده با یکدیگر فرقے است عظیم که در جهاد یکبار کشته شود
و در مجاهده هزار بار پس طرق مجاهده و سیاست نفس در کتب تصوف واضح و لائح است دستوده است
در همه ادیان و ملل و اهل طریقت مامور اند به رعایت آن و مشائخ را درین باب رموز و کلمات بسیار است
و در کتاب کشف المحجوب و تعرف وغیره به تفصیل مذکور اگر خواهی درین کتب به بین غرض سهل تستری که اصل
این علم بسیار دارد و ویرا درین باب براهین بسیار است گویند وے خود را بران داشته بود
که در پانزده روز یکبار طعام خوردی و عمر دراز بغذائے اندک گذرانیدے - و جمله محققان مجاهده را
اثبات کرده اند و آن را از اسباب مشاهده گفته اند و وے بوده است که مجاهده را علت مشاهده
گفته است و هر طالب را اندر یافت حق تاثیری عظیم نهاده است و وے زندگانی دنیا را در
طلب فضل نهاده بر حیات عقبی در حصول مراد از انکه میگوید آن ثمره انیست که چون در دنیا خدمت
کنی آنجا قربت یابی که قربت بے خدمت بدست نیاید لهذا علت وصول حق مجاهده بنده باشد که بتوفیق
حق کند و دیگران گویند که وصول حق را علت نباشد که هر که بحق رسد بفضل وے رسد پس فضل را با فعل
چه کار که مجاهده تهذیب نفس است نه تحقیقت قرب را از انکه رجوع مجاهده به بنده باشد و حق المشاهده

بحق محال باشد که این علت آن گردد یا آن علت این و حجت سهل بن عبدالله تستری درین باب
کلام حق است عز و جل که فرموده وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا و نیز ورود انبیا و اثبات معجزات
و نزول کتب و جمله احکام تکلیف مجاهده است اگر مجاهده علت مشاهده نبودے این جمله باطل شدے
انتهی پس درویش را باید که همیشه در مجاهده کوشد و بچپندے در صحبت اوستا در راه دیده مانده سلوک
کند و از بلندی و پستی راه خوب واقف شود و اگر استاد موجود نباشد کتب این طائفه پیش نظر دارد و
علم حاصل کند که بے علم عمل هرگز درست نه آید در تعریف علم و مذمت جهل کتب ما پر است بیت

| | |
|---|---|
| بنی آدم از علم یابد کمال | نه از حشمت و جاه و مال و منال |
| زجاهل گریزنده چون تیر باش | نیامیخته چون شکر شیر باش |

چنانچه منقول است که مردے جاهل از خلق کناره کرده بخلوت نشست و آنچه طبع میخواست
میکرد روزے یکے از یارانش بمقام او در رفت تا از حال او دریابد که چسان اوقات میگذارد
چون بخلوتخانه او پا نهاد بوئے بد فوراً بدماغش رسید پریشان شد و متحیر که این عفونت از کجا است پس یار
خلوت نشین گفت این بوئے نجاست است که از بینی من بر می آید وجهش این است که چند روز
است که نفس من خواهش بوئے خوش کرد برائے کسر آن پنبه از نجاست تر کرده در بینی خود کشیدم
تا نفس شکسته شود و باز خواهش عطر نکند یارش گفت آفرین بعقل و شعور تو که علاج ازاله مرض نفس
کردی و زیاده تر مریض شدی توبه کن و طاهر شو نماز سه روزه باز از سر نو ادا کن که همه فاسد شد ازینجا
قیاس کن که کار علم چیست و کار جهل چیست أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ اَللّٰهُمَّ احْفَظْنَا
مِنَ الْجَهْلِ وافقهنا علما صحیحا و نافعا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ ـ

## بیان حال ریاضت حضرت اویس قرنی رضی الله عنه

در تذکرة الاولیا است که ویسے هرگز در عمر خویش در شب نخفت بیک شب گفتے هذه لیلة القیام

و دیگر شب گفتی هذه لیلة الرکوع و دیگر شب گفتی هذه لیلة السجود یک شب بقیام بسر بردی و یک شب
برکوع و یک شب بسجده گفتند اویس چون طاقت بیداری شبی باین درازی بیک حال گفت من خود یکبار سبحان
ربی الاعلی نگفته باشم در سجده که روز برآمده باشد و سه بار تسبیح خواندن سنت است و من بدشواری
میکنم و این از ان میکنم که میخواهم تا عبادت مثل عبادت آسمانیان کنم پرسیدند از وی که
خشوع چیست در نماز گفت آنکه اگر نیزه بپهلویش زنند خبرش نبود و گویند که کسی از وی گفت
که درین نزدیکی تو مردیست که از سی سال گوری برای خود کنده است و کفنی دران آویخته و
بر سر آن گور نشسته است و می گرید نه بشب آرام میگیرد و نه بروز گفت مرا آنجا ببرید پس
ویرا آنجا بردند او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مغاک افتاده در حال با وی
گفت یا فلان شغلک القبر عن الله ای فلان سی سال است که گور و کفن ترا از خدا باز
داشته است این هر دو بت راه تو آمده اند آن مرد دران گفتار بدید شید و آن آفت راه
درخود بدید حال بروی کشف شد و نعره بزد و دران گور بیفتاد و جان داد اکنون تامل کن که وقتیکه
گور و کفن حجاب آن گشت حال حجاب دیگران چه خواهد بود و نقل است که وی یکبار سه شبانه
روز هیچ نخورده بود چهارم بامداد بیرون برآمد در راه یک دینار زر افکنده دید گفت از آن کسی
افتاده باشد روی از ان بگردانید خواست که گیاه از زمین برچیند و بخورد نگاه کرد که گوسفندی
می آید و گرده گرم در دهان گرفته پیش وی بنهاد گفت مگر از کسی ربوده باشد روی از وی
بگردانید گوسفند بسخن آمد و گفت که من بنده آن کسم که تو بنده اوئی بستان روزی خدا از بنده
خدا چون وی دست دراز کرد تا گرده بگیرد پس گرده را در دست خود دید و گوسفند ناپدید شد
نقل است که همسایگان اوی گویند من ویرا از دیوانگان می شمردیم آخر از وی درخواستیم تا برای
او خانه سازیم بر در سرای خود یکسال و دو سال میگذشت او را هیچ نبود که بدان

روزہ کشادے وطعام او آن بودی کہ گاہ دانہ ہائے خرما چیدے وشبانگاہ بفروختے ودر وجہ قوت خود صرف کردے وبدان افطار کردے واگر خرمائے خشک یافتے نگاہ داشتے تا روزہ بدان افطار کردے واگر خرمائے خشک در راہ بسیار یافتے در بازار بفروختے وبصدقہ دادے وجامہ از خرقہ کہنہ بودے کہ از مزبلہ ہا برچیدے ودپاک شستے وبہم بردوختے وبہ آن بپوشیدے آن وقت نماز اول بیرون شدے وپس از نماز خفتن باز آمدے وبہر محلہ کہ رفتے کودکان ویرا بہ سنگ میزدندے وے گفتے کہ ساق پائے من باریک است سنگ خورد اندازید تا پایم شکستہ وخون آلودہ نشود کہ از نماز بازمانم مرا غم فوت نماز است نہ غم پائے

## بیان مجاہدہ مالک دینار رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ دینار نام پدر وے بود وبعضے گویند وجہش اینکہ مالک در کشتی نشستہ بود چون اعیان دریا از وے مزد کشتی خواستند گفت ندارم پس چندانش زدند کہ بیہوش شد چون بہ ہوش آمد باز آنہا مزد خواستند ودنیا فتند پس بازبزدند ہمچنین سہ نوبت گذشت آخر باز گفتند کہ پائے تو میگیرم ودر دریا می اندازم پس ماہیان تمام از دریا سربرآوردند ہر یکے دینارے در دہان گرفتہ مالک دست دراز کرد واز یکے دینارے ستد وباو داد چون آنہا این حال دیدند فوراً بر پایش افتادند ووے از کشتی بیرون شدہ بر روئے آب قدم نہاد وازآنجا ناپدید شد ازین جہت ویرا مالک دینار گویند نقل است کہ مالک خانہ بمزد گرفتہ بود وجہودے برابر آن سرائے داشت ومحراب خانہ مالک بدر سرائے جہودے باز داشت جہود دانست کہ بقصد ایذائے من کردہ است وے چاہے کندہ منفذے ساختہ از آن چاہ بہ نزدیک محراب وے وہمہ وقت بر آن چاہ می نشست روزے جہود دل تنگ شد از انچہ کہ ہیچ وے از من نگوید پس نزدیک وے آمد وگفت اے جوانمرد از میان محراب نجاست است تو نمیرسد گفت میرسد اما طغارے وچادرے ساختہ ام چون چیزے بدینجانب در آید بہ برم وبشویم گفت ترا خشم نبود گفت بود لیکن فرو خورم جہود در حال مسلمان شد

نقل است کہ ویرا سبب توبہ آن بود کہ خود صاحب جمال وبسے مالدار بود ودر مسجد دمشق کہ بنا کرد

امیر معاویه بودی ماند و در آن مسجد وقف بسیار بود مالک را طمع آن شد که تولیت آن مرا دهند ازین جهت
در آن مسجد معتکف شد و یکسال دائم عبادت میکرد بامید آنکه هر که وی را دیدے در نماز یافتے تا یکسال برین
بر آمد که هر روز در عبادت گذرانیدے و شب بیرون شده بطرب مشغول شدے یک شب بطرب بود چون
یاران بخفتند آن عودے که میزدند آوازے از و شنید یا مالک ما لک ان لا تتوب چون این شنید
دست از آن بداشت پس بمسجد رفت و متحیر شد با خود اندیشه کرد که یکسال است تا خدا را عبادت بریا و
نفاق کردم اکنون باید که خدا را عبادت با صدق و اخلاص کنم و اگر تولیت این مسجد بمن دهند قبول نکنم چون
این نیت کرد و شب عبادت کرد با دل صافی روز دیگر مردمان در پیش مسجد با خود اتفاق کردند
که تولیت این مسجد را لیاقت مالک دینار دارد پس پیش وے همه آمدند و وے در نماز بود صبر کردند چون
فارغ شد همه گفتند که اے مالک ما همه بشفاعت آمده ایم تا تو تولیت این قبول کنی پس مالک با دل
خود گفت الهی تا یکسال ترا عبادت بریا میکردم هیچکس متوجه من نشد اکنون که دل بتو دادم و یقین
درست کردم که هرگز نخواهم گرفت کسان را نزدیک من فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت
تو که نخواهم انگاه از مسجد بیرون آمد و وے در کار آمد و پس ریاضت و مجاهده پیش گرفت تا چنان معتبر
و نیکو کار شد که در بصره مردے بود توانگر چون وے بمرد دختری گذاشت با جمال نزدیک ثابت بنانی رحمة الله
علیه آمد و گفت اے خواجه میخواهم که زن مالک شوم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت مالک
را گفت اے مالک چنین است مالک جواب داد که اے ثابت من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله
دنیا است پس مطلقه ثلثه را عقد نتوان کرد. نقل است که گفت مدتے دراز آرزوے غزا بود چون
اتفاق شد همان روز که وقت حرب بود ناگاه مرا تپ گرفت عاجز شده در خیمه رفتم و آن روز نخفتم
درین غم و با خود میگفتم اے تن اگر ترا نزدیک حق تعالے منزلت بودے امروز ترا این تپ نه گرفتی پس
بخواب رفتم هاتفے آواز داد که اے مالک اگر امروز حرب میکردی اسیر شدی گوشت خوک میخوردی

وکافرت میکردند پس این تب ترا تحفه عظیم است چون از خواب بیدار شدم شکر حق بجا آوردم و
نقل است که مالک را سالهای گذشته که ترشی و شیرینی نخورده که شبی بدوکان خبازی رفتی
واز دوکان او گرده خریدی بدان روزه کشادی گاه گاه خباز نان گرمش بدادی آن نان گرم
همه نان بودی و هم نان خورش وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دلش افتاد ده روز صبر کرد چون
کارش از حد شد بدوکان رواسی رفت و پاچه گوسفند خرید و در آستین نهاد و به رفت رواس شاگردی
در عقب او فرستاد که ببیند تا چه میکند دید که در موضع خالی رفته پاچه از آستین بر آورده ساعتی بار
بوئید و گفت ای نفس بیش ازین بتو نرسد آن نان و پاچه بدرویش داد و گفت ای تن ضعیف
من اینهمه رنج که بتو می نهم نه از دشمنی است بلکه از شفقت است روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
و در نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نبود و گفت ندانم این چه معنی است که هر که چهل روز گوشت نخورد
عقل او زائل شود من بیست سال است که گوشت نخورده ام و عقل من هر روز زیاده است نقل است که
وی چهل سال در بصره ماند و رطب نخورد هرگاه رسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من از وی
هیچ کاسته نشده است و شکم شما که رطب میخورید هیچ زیاده نشده است چون چهل سال برآمد آرزوی
خرما در نفس من پدید شد و نمی خوردم شبی هاتفی آواز داد که رطب می باید خورد چون این آواز
رسید نفس فریاد بر آورد مالک نفس را گفت که اگر رطب میخواهی یک هفته روزه بدار و بشب افطار
هم مکن و تمام شب در نماز گذار نفس راضی شد چون چنین کرد پس ببازار رفت و رطب خرید در
مسجدی رفت تا بخورد کودکی از بام آواز داد که ای پدر جهودی رطب خریده است و در مسجد
میرود تا بخورد پدر گفت که جهود در مسجد چه کند در حال پدر کودک بیامد چوبی برداشته تا او را
از مسجد بیرون کند چون مالک را دید در پایش افتاد و گفت در محله ما بروز چیزی نخورند جز
جهودان مالک چون این شنید آتش در جانش افتاد و دانست که کودک را زبان غیب بوده است

گفت خدایا ہنوز رطب ناخوردہ نامم جہود نہادی اگر بخورم نامم بکفر بری بعزت تو کہ ہرگز رطب نخورم نقل است کہ ہمہ شب بیدار بودے دخترے داشت یکشب گفت اے پدر یک لحظہ نخسپ گفت از شبخون مرگ می ترسم ونیز ازان کہ دولتے بمن رسد باید کہ مرا خفتہ یابد ور دے بہ بیداران آرد نقل است کہ ازوے پرسیدند کہ چگونہ گفت کہ چگونہ باشد آنکسے کہ نان خدا میخورد و فرمان شیطان می برد دوستے زنے مالک را گفت اے مرائی جواب داد کہ بیست سال است کہ ہیچ کس مرا بنام من نخواندہ الا تو کہ نیک دانستے کہ من کیستم چون وفاتش شد بزرگی ویرا بخواب دید پرسید کہ خدا با تو چہ کرد گفت خدا را دیدم با آنہمہ گناہان بسیار کہ داشتم اما بسبب حسن ظنی کہ باو داشتم ہمہ محو کرد و آن گمان نیکو کہ بروے بردم ہمہ را بجا مزید

## بیان مجاہدات حسن بصری رضی اللہ عنہ

در تذکرۃ الاولیاء در ابتدائے توبہ و ترک تجرید ایشان مرقوم است کہ چون در بصرہ آمد سوگند خورد کہ در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود چنان خود را در انواع مجاہدہ و عبادت افگند کہ در عہد وے کسی المکان زیادت ازان ریاضت نبود تا ریاضت او بجائے رسید کہ ہفتاد سال طہارت او در متوضا نقض نمیشد و در عزلت چنان شد کہ امید از جملہ خلق منقطع گردانید لاجرم از جملہ برآمد نقل است یکروز بر در صومعہ او کسے نشستہ بود حسن بر بام صومعہ نماز میکرد چندان در سجدہ بگریست کہ آب از ناودان ریزان شد و چکیدن گرفت بر جامہ آن مرد آن مرد گفت این آب ناپاک است کہ بشویم حسن گفت کہ بشوئے کہ آب چشم عاصیانست نقل است کہ در حال کودکی بروے معصیتے رفتہ بود ہرگاہ وے پیراہن نو پوشیدے آن گناہ را بر گریبان نوشتے و چندان گریستے کہ ہوش ازوے برفتے۔

## بیان حال مجاہدات محمد واسع رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے در ریاضت چندان بود کہ نان خشک در آب زدہ میخورد و میگفت ہر کہ

بدین قناعت کند از ہمہ خلق بے نیاز شود و در مناجات گفتے الٰہی مرا گرسنہ و برہنہ میداری
چنانکہ دوستان خود را آخر آن مقام بچہ یابم کہ حال من چون دوستان تو بود و گاہ بود سے کہ از
غایت گرسنگی بخانہ حسن بصری رحمہ رفتی و انچہ یافتی بخوردی چون حسن آمدی بدان شاد شدے
و سخن وے است کہ فرخ آنکسے کہ بامداد گرسنہ خیزد و شبانگاہ گرسنہ خسپد و با این حالت
از خدا راضی بود۔

## بیان حال ریاضت و مجاہدہ حبیب عجمی رحمۃ اللہ علیہ

حال ابتدا و سبب توبہ وے بتفصیل در تذکرۃ الاولیا مرقوم است گویند کہ بعد ترک و تجرید وے روزگارے برآمد کہ بے برگ و نوا شد
زنش آمد و طلب نفقات میکرد حبیب تنگ شدہ از خانہ برآمدہ قصد صومعہ کردہ و عبادت پیش گرفت
چون شب درآمد باز نزد زن آمد وے پرسید کجا کار کردی کہ چیزے نیاوردی حبیب گفت آنکس کہ
من کارش کردم بس کریم است شرم دارم کہ از وے چیزے خواہم او خود بوقت خواہد داد وے در دہ روز
مزد میدہد پس ہر روز در آن صومعہ میرفت و عبادت میکرد تا دہ روز تمام شد روز دہم بہ نماز پیشین سید اندیشہ
در دلش افتاد کہ امشب در خانہ چہ برم و با زن چہ گویم در آن تفکر فرو شد و دلتنگ گردید در حال خدائے تعالیٰ
حمالی بر در خانہ او فرستاد با یک خروار آرد و یک حمال دیگر با یک مسلوخ گوسفند و یک حمال دیگر با روغن
و انگبین سہ حوائج دیگر و جوانمردے دیگر صاحب جمال با صرہ ششصد درم سیم بدر خانہ حبیب رسید و در
بزد زن فرا پیش آمد و گفت چہ کار است آنجوان خوبرو گفت این جملہ را خداوندگار فرستادہ است و گفت است کہ
حبیب را بگو کہ در کار بیفزاید تا من در مزد زیادت کنم این بگفت و برفت چون شب درآمد حبیب شرم زدہ
خجل و غمگین رو بخانہ نہاد چون بدر خانہ رسید بوے نان و آواز دیگ می آمد زن حبیب پیش او آمد
و درویشش پاک کرد چنان لطف نمود کہ گاہے نکردہ بود گفت اے مرد آنکہ از بہر کسے کہ میکنی آنکس نیکو بہتر و با کرامت و شفقت است

اینک چنین و چنان فرستاده است بدست جوانمردے نیکو روے و بر تو چنین پیغام فرستاده است حبیب متحیر شد و گفت باده روز کار کردم با من چنین نیکوی کرد اگر بیش کنم دانی که چه کند پس بکلی روے از دنیا بگردانید و بعبادت حق مشغول شد تا از بزرگان مستجاب الدعوات گردید۔ **نقل است** که سی سال بود که حبیب عجمی کنیزکی داشت که روے او تمام ندیده بود روزے کنیزک خود را گفت اے مستوره کنیزک ما را آواز ده گفت نه من کنیزک توام گفت مرا درین سی سال زهره نبوده است که بیرون او هیچ چیز نگاه کنم ترا چگونه توانستمی دید۔

## بیان حال مجاہدہ و ریاضت حضرت حازم مکی رحمۃ اللہ علیہ

**نقل است** که هشام بن عبد الملک از وے پرسید آن چیست که بدان نجات یابم درین کار گفت آنکه هر درمی که می ستانی از جائے ستانی که حلال بود و بجائے دهی که حق بود گفت اینکه تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان و بهشت راجویان و طلب رضائے رحمان کند و سخن او است که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات بجا آورده بود او را بر سر جمع بر پا کنند و منادے کنند که بنگرید که این بنده آنست که آنچه حق تعالے حقیر داشته است وے بنداخته او بر گرفته و عزیز داشته است و آنچه حق تعالے دشمن داشته است او دوست گرفته است و **نقل است** که بزرگی گفته از مشائخ یکے عزم حج کرد و به بغداد رسید و به نزدیک ابو حازم در آمد ویرا یافت خفته زمانی صبر کرد تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم که مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاهدار که ترا بهتر است از حج گذاردن باز گرد و رضائے دل او طلب کن من از اینجا باز گشتم و بمکه نرفتم۔

## بیان ریاضت و مجاہدات حضرت عتبۃ الغلام رحمۃ اللہ علیہ

گویند که چون زنے بچشم عتبه فریفته چنان شد که برائے قوت گشت خود کردے و آنرا آرد کردے

دبآب نم کرده باآفتاب خشک گردانیدے و بہفتہ یکبار ازان خوردی وبعبادت مشغول شدے
بیش ازین نخوردے وگفتے ازکرا ماکاتبین شرم میدارم که بہفتہ بیش ازیکبار بآبجانہ روم و
نقل است که عتبہ راجاے استاده دیدند که درسرما عرق ازوے میریخت پرسیدند حال چیست
گفت در ابتدا جماعتے مہمانم آمدند ایشانرا ازین دیوار ہمسایہ پارهٔ کلوخ باز کردم تا دست بشویند
پس ہروقت کہ اینجا میرسم ازان خجالت وندامت چندین عرق از من میچکد اگرچہ بحلے خواسته ام
وگویند از عبدالواحد بن زید گفتند که ہیچکس را دانی که وے ازخلق مشغول باشد بحال خویش
گفت یکے را دانم کہ این ساعت درآید عتبہ بن الغلام درآمد ازو پرسید که درراه کرا دیدی گفت
ہیچکس را ندو راه وے بربازار بود و نقل است کہ ہرگز عتبہ طعام وشراب خوش نخوردی مادرش
گفت باتن خویش رفق کن گفت رفق وے طلب میکنم که روزے چند رنج کشد وجاوید در راحت
باشد و وے گوید کہ شبے حورے رابخواب دیدم گفت یا عتبہ برتو عاشقم نگر تا چیزے نکنی که بسبب
آن میان من وتوجدائی افتد گفت دنیا را طلاق دادم طلاقیکه ہرگز رجوع نکنم تا اینکہ ترا ببینم۔

## بیان حال ریاضات ومجاہدات حضرت فضیل عیاض رحمۃ اللہ علیہ

گویند کہ سی سال گذشت که ہرگز کسے ویرا در دنیا بشادی خندان لب ندید مگر روزیکہ پسرش
وفات کرده بود آنروز خندان یافتند مردم پرسیدند که اے خواجہ این وقت شادی وخوشی نیست
چہ میخندی گفت دانستم کہ خدا بمرگ او راضی بود پس من ہم بموافقت رضاے او میروم کہ خنده
میزنم وخوشم وتبسم میکنم۔

## بیان حال ریاضات ومجاہدات ابراہیم بن ادہم رحمۃ اللہ علیہ

بدانکہ حالش
درتذکرۃ الاولیا بتفصیل مرقوم است بادشاه بلخ بود سبب توبہ وترک سلطنت وے دران بجند
وجه مسطور است چون بادشاہی گذاشتہ لباس فقر پوشید پیاده در کوه وبیابان میگشت

ومیگریست تا بمرد رسید آنجا پلے است نابینایی ازان پل قریب افتادن بود اگر دمی افتاد ہلاک میشد وآبش می برد ابراہیم گفت اللہم احفظہ معلق درہوا بایستاد ویرا بگرفتند وبیرون آوردند ہمہ در ابراہیم حیران بماندند تا چہ مرداست پس ازآنجا بنیشاپور رفت ودر غارآنجاکہ مشہوراست ماندہ عبادت میکرد وکہ داندکہ درآن غار شب وروز چہ عبادت میکرد وہر پنجشنبہ بربالائے غار شدے ودستہ ہیزم بر گرفتے وعلی الصباح آدینہ بشہر بردے وبفروختے ونان خریدی ویک نیمہ صدقہ دادی ونماز گذاردہ باز بغار شدے تا ہفتہ دیگر حالش این بودے **نقل است** کہ شبے درزمستان دران غار بود سرمائے عظیم بود ویخ شکستہ غسل کردہ بود وتا سحر در نماز بود وقت سحر بیم آن بود کہ ہلاک شود درخاطرش آمد کہ اگر آتشی بودے مرا گرم کردے چندانکہ درخواب رفت اژدہائے را فرمان شد کہ برو پشت ابراہیم را گرم کن اژدہا بیامد وپس پشت ابراہیم بخفت کہ پشت ابراہیم گرم شد چون وے بیدار شد اژدہائے دید کہ ویرا گرم میساخت خوفی عظیم در دلش پیدا شد گفت خداوندا تو اورا بصورت لطیف بمن نمودے اکنون من ویرا بصورت قہری بینم طاقت نمیدارم درحال اژدہا روئے خود پیش ابراہیم بر زمین مالید ودرساعت ناپدید گشت گویند چون مردمان ازحال وے آگاہی یافتند وے ازان غار بگریخت وروبمکہ نہاد آنوقت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سرہ بزیارت آن غار رفت وگفت سبحان اللہ اگر این غار پراز مشک بودے این بوے نداد کہ جوانمردے روزے چند بصدق اینجا بودہ است وگویند چون ابراہیم روبباد یہ نہاد یکے از اکابران دین بوے رسید واسم اعظم بوے آموخت تا بدان خدارا یاد میکرد ومیخواند درآنحال خضر را دید وے گفت اے ابراہیم آن برادر من بود الیاس کہ اسم اعظم بتو آموخت پس میان ابراہیم وخضر بسیار سخن رفت وپیر او خضر بود کہ ویرا درین کار کشید باذن اللہ تعالے وگویند کہ وے میگفت کہ در بادیہ میرفتم چون بذات العرق رسیدم ہفتاد مرقع پوشش را دیدم کہ جان دادہ خون ازایشان روان شدہ افتادہ اند چون گرد ایشان برآمدم یکے را رمقی باقی ماندہ

بود از وی پرسیدم که اے جوانمرد این چه حال است گفت اے پسر او هم علیک بالماء الحباب
دور مرد که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور شوی کس مبادا که بر بساط سلاطین این گستاخی کند۔
و بترس از دوستی وے که حاجیان را چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند و بدانکه با قومی بودیم
صوفی و متوکل قدم در بادیه نهادیم و عزم کردیم که با کسے چیزے نگوییم و جز از خدا و نه اندیشه نکنیم و حرکت و سکون
از بهر خدا کنیم و بغیر وی التفات نکنیم چون بادیه را قطع کردیم و به احرامگاه رسیدیم خضر علیه السلام بما رسید سلام
کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد طالب بمطلوب رسید که چنین کس باستقبال ما آمد فوراً
ندا آمد که اے کذابان و مدعیان قول و عهد شما همین بود که مرا فراموش ساختید و با غیر من مشغول شدید
اکنون بدین غرامت تا جانهائے شما بغارت نبرم و خون شما نریزم با شما صلح نکنم این جوانمردان را که
می بینی همه درین بازخواست اند هلا اے ابراهیم اگر تو نیز سر آنداری پا ئے درنه والّا دور شو ابراهیم گفت
که من حیران شدم و گفتم چرا ترا هلاک نکردند گفت از آنکه خام تا پخته شوم و بر صفت ایشان بدوم
این بگفت و جان داد **نقل است** که وے چهارده سال بادیه را قطع کرد و در تمام راه بتضرع
و زاری می گذرانید تا بمکه رسید پیران حرم همه باستقبال وے آمدند ابراهیم خود را در میان قافله
انداخت تا کسے او را نشناسد خادمان پیش از پیران ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم کجا است
که مشائخ حرم باستقبالش آمده اند گفت چه میخواهید از آن زندیق خادمان وے را سیلی زدند که تو
وے را بدین نام خوانی زندیق تویی وے گفت من همین میگویم چون از وے درگذشتند ابراهیم با نفس
خود گفت هان اے نفس سزائے خود دیدی میخواستی که مشائخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله
که بکام خود دیدم ناگاه او را بشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد آنگاه او را یاران
پدید آمدند و وے از کسب دست خود خوردی هیزم کشی کردی پالیزبانی کردی **نقل است** که
چون (ابراهیم) از بلخ برفت پسرے داشت خورد سال چون وے بزرگ شد خواست که پدر را زیارت کند

وخدمتش نماید پس با چہار ہزار کس با زاد و راحلہ بمکہ رفت با مید دیدن پدر چون در مکہ رسید و در مسجد
حرام مرقع پوشان را دید پرسید کہ ابراہیم ادہم را میشناسید گفتند بلے او شیخ ما است و بصحرا الطلب
ہیزم رفتہ است چون پسر آن سخن شنید بصحرا رفت دید پیرے پشتہ ہیزم بر گردن نہادہ می آید گریہ
بر پسر آمد تا خود را نگاہداشت و آہستہ در پئے او آمد تا ببازار رسید ابراہیم آواز سید او من یشتری الطیب
بالطیب مردے آنرا بخرید و نانش بداد ابراہیم پیش اصحاب آمد و نان پیش نہاد و خود بنماز
مشغول شد چون از نماز فارغ شد با صحاب گفت خود را از امردان و زنان نگاہ دارید خصوصاً امروز
کہ امردان و زنان بسیار باشند ہمہ قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراہیم نیز طواف
کرد آن پسر پیش ابراہیم آمد صاحب جمال بود ابراہیم تیز اورا مید ید یاران ابراہیم را عجب آمد انہ
ابراہیم گفتند یارا منع میفرمودی و خود بغلامی صاحب جمال نظر میکردی درین چہ حکمت است
گفت من از بلخ چون برآمدم مرا پسرے شیر خوارہ بود دانم کہ وے ہمین باشد آن پسر روز می آمدی
و پدر بسویش نظر کردی لیکن پسر ظاہر نمیکرد روزے یارے از یاران ابراہیم در خیمہ او گذشت
دید کہ بر کرسی نشستہ قرآن میخواند و میگرید آن درویش اندرون خیمہ رفت و سلام کرد و از وے
گفت تو از کجا ئی و پسر کیستی آن پسر بگریست و گفت من پدر خود را ندیدہ نگردی روز اکنون ندانم
کہ وے اوست یا نہ پدرم ابراہیم است درویش گفت اشارا نزد وے برم وے با مادر خود
ہمراہ شد ابراہیم آنوقت با یاران خود پیش رکن یمانی نشستہ بود چون از دور نگاہ کرد یار خود را
با پسر و زن نزد دید چون زن ابراہیم و یرا دید بیصبر شدہ فریاد برآورد و از پسر گفت کہ ہمین پدر
تست جملہ یاران فریاد برآوردند و گریستند پسرش بیہوش شد و بیفتاد و چون بہوش آمد پدر را
سلام کرد ابراہیم جواب داد و در کنار گرفت پرسید کہ بر کدام دینی گفت بر دین محمد علیہ السلام
گفت الحمد للہ پرسید کہ قرآن دانی گفت دانم گفت الحمد للہ گفت از علم خبری داری گفت

بلے گفت الحمد للہ پس ابراہیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد و ابراہیم روی بآسمان کرد گفت الٰہی اغثنی پسر در کنار او در حال بمرد یاران گفتند ترا چہ افتاد کہ چون پسر در کنار گرفتی سوے آسمان دیدی اللّٰہم اغثنی گفتی جواب داد کہ چون در کنارش گرفتم مہر او در دلم بجنبید ندائے آمد تدعی محبتنا وتحب معنا غیرنا چون این ندا شنیدم دعا کردم کہ یارب بفریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو باز دارد یا جان او بردار یا جان من در حال دعا مستجاب شد گفت یازدہ سالہ مشقت کشیدم ندائے شنیدم کہ کن عبدا فاستریح نقل است کہ از وے پرسیدند چہ رسید ترا کہ مملکت را گذاشتے گفت روزے بر تخت نشستہ بودم آئینہ در پیش دیدہ من داشتند نگاہ کردم منزل خود گور دیدم و در ان مونسے نہ و سفرے دراز در پیش دیدم و مرا زادے نہ و خدا را قاضی و عادل دیدم و مرا حجتے نہ ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان گریختی گفت ازانکہ بسیار می پرسیدند کہ دوش چون بودی و امروز چونے گفتند چرا زن نکنی گفت ہیچ زن شوہر کند تا برہنہ و گرسنہ ماند من ازان زن نمیکنم کہ ہر زنیکہ کنم برہنہ و گرسنہ ماند اگر توانم خود را خلاص دہم دیگرے را در فتراک خود چرا بندم پس ازان درویش کہ حاضر بود پرسید تو زن داری گفت نہ گفت فرزندے داری گفت نہ گفت نیک است درویش گفت چہ گونہ گفت آن درویش کہ زن کرد بر کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد گفت درویشے می نالید گفت پندارم کہ درویشی رائگان خریدی گفت درویشی ازکہ خریدی گفت من بملک بلخ او را خریدم و ہنوز می ارزد۔

نقل است کہ کسے پیش ابراہیم ہزار دینار آورد کہ بگیر گفت از درویشان ہیچ نگیرم آن مرد گفت من تونگرم گفت ازانکہ داری زیادت بایدت گفت بلے گفت برگیر کہ سر درویشان توئی خود این درویشے نبود بلکہ گدائے باشد مرا ہیچ نیست و نخواہم و گفت سخت ترین حالے کہ مرا پیش آمد این بود بجائے برسیدم و مرا کسے بشناسد آنگاہ مرا ازانجا باید گریخت ندانم کہ کدام سخت تر بود

بوقت ناشناختن نعمت کشیدن یا بوقت شناختن اعراض کردن و گفت درویشی جستیم توانگری پیش
آمد دیگران توانگری جستند درویشی پیش آمد و گویند وقتی یکی ده هزار درم پیش ابراهیم آورد
نپذیرفت گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی باین قدر سیم و گویند چون از وے
بروے از غیب آمدی گفتے کجا اند ملوک دنیا تا ببینند که این چه کار و بار است تا از ملک خود
شان ننگ آید و از یکی گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت بگذاره دنیا و آخرت
رغبت مکن و روے بخدا آر بکلیت و خود را از ماسوا الله فارغ گردان و طعام از حلال خور بر تو نه
قیام شب است و نه قیام روز و گفت هیچکس نیافت پایگاه مردان به نماز و روزه و حج و غزا
مگر بدانکه بدانست که در حلق خود چه درمی آرد از حلال یکے از وے گفت جوانی هست صاحب وجد
و حالتے عظیم و ریاضتے نیکو بسیار دارد ابراهیم پیش وے برفت جوان گفت سه روز مهمان من شو پس
مهمان وے شد مراقبه حال وے کرد زیادت از آن بود که میگفتند ابراهیم را غیرت آمد و خواست
که تجسس حال وے کند آیا شیطانی است یا رحمانی پس بعد تجسس معلوم شد که شیطانی است
گفت الله اکبر پس از آن جوان گفت تو نیز سه روز مهمان من شو وے نیز مهمانش شد ابراهیم
از طعام حلال خود بیاخورانید جوان را حالت گم شد و شوق و بیقراری و نوائی همه پاک رفت
وے از ابراهیم گفت تو با من این چه کردی گفت لقمه تو از وجه حلال نبود شیطان با آن همه
در تو می آمد و میرفت چون لقمه حلال بباطن تو فرو شد اصل کار رست به شد تا بدانے که اساس
اینکار و این خدمت لقمه حلال است نقل است که در رمضان بروز گیاه آوردے
و بفروختے و بدرویشان دادے و همه شب تا روز نماز کردے گفتند چرا در خواب نکنی گفت
از آنکه چشم یک ساعت از گریه نمی آساید پس خواب را کجا گنجایش و چون نماز بگذاردے دست
بروے خود باز نهادی و گفتے می ترسم که نماز بر روئیم باز زنند نقل است که روزے هیچ

نیافت گفت الہی شکر آنرا چہار صد رکعت نماز کنم دیگر روز ہم نیافت ہمچنین چہار صد رکعت
نماز کرد تا ہفت شب بعد ازان ضعف در وے پدید آمد گفت الہی اگر بدہی شاید در حال جوانی
آمد و گفت بقوت حاجت داری گفت دارم او را بخانہ برد چون نیک در ابراہیم نظر کرد نعرہ زد
گفت چہ بود گفت من غلام توام و مال من ازان تست ابراہیم گفت آزادت کردم و ہرچہ داری
بتو بخشیدم مرا دستوری دہ تا بروم پس گفت الہی عہد کردم کہ بعد ازین بجز از تو ہیچ نخواہم کہ
اکنون نان خواستم دنیا پیش من آوردی و گویند کہ عطار سلمی نوشتہ است باسناد عبد اللہ مبارک
کہ ابراہیم در سفرے بود و زادوش نماند چہل روز صبر کرد و گل خورد و از کسے نگفت تا رنج بکسے نرسد
و سہل گوید با ابراہیم ادہم در سفر بودم من بیمار شدم آنچہ داشت بر من نفقہ کرد آرزوئے داشتم
خرے داشت بفروخت و بخرچ آورد چون بہ شدم گفتم خر کجا است گفت بفروختم گفتم بر کہ
نشینم گفت بر گردن من پس ہمہ منزل مرا بر گردن خویش نشاند نقل است کہ سہ تن از یاران
ابراہیم در مسجدے خواب بودند و شبے بغایت سرد بود ابراہیم خود را بر در بداشت تا باد او دفع باد
از ایشان میکرد و نیز عطار سلمی گفت یکبار با ابراہیم در سفر بودم و نفقہ نماند پانزدہ روز سنگریزہ خورد
و گفت چہل سال است کہ از میوہ مکہ نخوردہ ام ازانجہت کہ لشکریان بعضے ازان زمین مکہ خریدہ
بودند و نقل است کہ چندین حج پیادہ کرد و از چاہ زمزم آب نخورد ازانجہت کہ دلو و رسن چاہ
سلطانی بود و نقل است کہ ہر روز بمزدوری رفتے و تا شب کار کردی و ہرچہ بستدی خرچ
یاران کردے اما تا نماز نکردی چیزے نخریدے بعد نماز ہرچہ خریدے پیش یاران نہادے
شبے یاران گفتند ابراہیم دیر می آید و ما را انتظار میبرد امشب انتظارش نکنیم و افطار نمائیم تا
بعد ازین زود آید ہمچنان کردند چون ابراہیم بیامد ہمہ را خفتہ دید گفت آہ مگر چیزے نیافتند
و گرسنہ خفتند پس قدرے آرد آوردہ خمیر کرد و آتش میکرد و محاسن بر خاک نہادہ باد

میکرد تا آتش تیز گردد یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته یافتم دانستم که طعام
نیافته باشید اینک برای شما طعامی میسازم ایشان یکدیگر را گفتند بنگرید که ما در حق او چه اندیشیده
بودیم و او در حق ما چه اندیشید و نقل است که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت
خواست گفت ای خواجه از عیبی که در من دیده باشی از آن خبردارم کن دی گفت من هیچ
عیبی در تو ندیده ام از آنکه در تو بچشم دوستی میدیدم عیب از دیگری بپرس نقل است
که عیالداری وقت شام بخانه میرفت اندوهگین و دلتنگ از آنکه هیچ نیافته ام با عیال چه خواهم
داد ناگاه ابراهیم را دید شاد نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین فارغ و من
چنین حیران گفت من هرچه از عبادات کرده ام بتو دادم و تو این اندوه یکساعت بمن ده
نقل است که او را گفتند تا درین راه آمدی گاهی شادی بتو رسید گفت چند بار اول در
کشتی بودم با جامه خلق و موی دراز و بر حالتی که اهل کشتی از آن غافل بر من می خندیدند و مسخره
آنجا بود هر ساعت بیامدی و موی سر من گرفتی و سیلی بر گردن من زدی و من خود را بمراد
خود یافتمی و بدان خواری نفس شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست که بیم غرق بود ملاح
گفت یکی را بدریا می باید انداخت تا ساکن شود گوش من گرفتند تا بدریا اندازند در حال موج
ساکن شد آن ساعت که گوشم گرفتند خود را بمراد خود دیدم و یکبار بمسجدی رفتم که بخسپم
رفتن نیافتم و من از ضعف و ماندگی از آنجا طاقت برخاستن نداشتم پایم گرفتند و بکشیدند
و مسجد را نردبان پایه بود مرا در زیر انداختند هر پایه که سرم می آمد شکست و هر پایه سر اقلیمی
بمن کشف میشد با خود میگفتم چه بودی که اگر پایه نردبان بیش بودی تا چند جای دیگر سرم
بشکستی و بار دیگر آن بود که بجایی گرفتار شدم مسخره بر من بول کرد آنجا نیز شاد شدم و بار دیگر
پوستینی داشتم گزنده بسیار در وی افتاده بود و مرا میگزیدند ناگهان جامه از حسر پیر

در بادیه کردم نفس فریاد بر آورد که آخر این چه رنج است که بر خود نهاده ای آنجا هم نفس را مراد خود
دیدم و گفت یکبار بتوکل ببادیه رفتم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم در مقامی گفتم اگر
پیش وی روم توکل باطل شود پس در مسجدی رفتم گفتم توکلت علی الحی الذی لا یموت
هاتفی آواز داد سبحان الله آن خدائی که پاک کرد روی زمین از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل
کی باشد آنکه بر لقمه که دوستی مجازی دهد راه بپیش گیرد آنگاه گوید توکلت علی الحی الذی
لا یموت و گفت زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که از کجا خوری گفت این علم نزد من نیست
از روزی دهنده پرس مرا با این فضول چه کار و گفت روزی غلامی خریدم گفتم چه نامی
گفت هرچه خوانی گفتم چه خوری گفت هرچه دهی گفتم چه پوشی گفت هرچه پوشانی گفتم
چه کار کنی گفت هرچه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار با خود گفتم ای مسکین
تو همه عمر خدا را چنین بنده بوده بارے بندگی ازین بیاموز چندان بگریستم که بیهوش شدم
و گفت وقتی در بادیه بتوکل میرفتم روزی هیچ نیافتم ابلیس گفت پادشاهی بلخ و چندان
نعمت گذاشتی تا گرسنه به حج میروی با تجمل باید شد گفتم الٰهی دشمن را بر دوست بگذاری تا مرا
بسوزاند این بادیه را بمدد تو قطع توان کرد آوازی شنیدم که آنچه در جیب داری بینداز
تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ سیم داشتم که فراموش شده
بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی در من پدید آمد از غیب

## بیان حال ریاضت و مجاهده حضرت بشر حافی رحمة الله علیه

ویرا حافی از آن گویند که از شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پای نکردی چون پرسیدند
از وی که چرا کفش در پای نکنی گفت از آنکه آن روز که آشتی کردم پا برهنه بودم اکنون
شرم میدارم که کفش پوشم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط سلطان

ادب نبود کفش پوشیده رفتن جمعی از اصحاب خلوات چنان بوده اند که بکلوخ استنجا نمیکردند و آب دهن در زمین نمی انداختند که جمله نور الله میدیدند بشر را نیز این حال بود نقل است که مدت چهل سال او آرزوئے گوشت بریان میکرد و بهائے آن نیافت و گویند سالها دلش باقلا خواست و نخورد و هرگز آب از جوئے که سلطان کنده بود نخورد و بزرگی گوید پیش بشر بودم و سرمائے سخت بود او را برهنه دیدم گفتم در چنین حالت مردمان جامه زیادت می پوشند تو جامه بیرون کردی گفت درویشان را یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسات کنم به همین موافقت کردم یکے با بشر مشورت کرد که هزار درم حلالے دارم میخواهم که بحج روم گفت به تماشا میروی یا برائے رضائے حق گفت برائے رضائے حق بشر گفت اگر چنین است دام درویشے گذارده یا یتیمے ده و یا بعیال دارے ده که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج ترا فاضلتر است گفت رغبت بحج بسیار دارم گفت از ین است که از وجه حلال نه بدست آورده تا بیجا خرچ نکنی آرام نیابی۔

## بیان حال ریاضت و مجاہدہ حضرت ذوالنون مصری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که سبب توبه اش آن بود که ویرا خبر دادند که فلان جا عابدے است گفت پس قصد زیارتش کردم دیدم که خود را بر درخت آویخته میگفت که اے تن مساعدت کن با من بطاعت و اگر نه همچنین گذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بمن افتاد آواز گریه من عابد شنید گفت کیست که رحمت میکند بر کسے که شرمش اندک است و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم پرسیدم این چه حالت است گفت این تن با من قرارے نمیگیرد در طاعت حق و با خلق آمیختن میخواهد ذوالنون گفت که پنداشتم که خون مسلمانے ریخته است یا کبیره آورده است گفت ندانستی که چون بخلق آمیختی همه چیز پیدا از پس آن آید گفتم خوش زاهدی

گفت از من زاہدتر میخواہی کہ بینی گفتم آری گفت برین کوہ برو چون بر کوہ رفتم جوانی دیدم بر در صومعہ یک پاے درون آستانہ نہادہ و یک پا بیرون پاے کہ بیرون بود بریدہ و کرمان ازان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم از حالش پرسیدم گفت روزے درین صومعہ نشستہ بودم زنے ازینطرف گذر کرد دلم مایل او شد و نفسم تقاضاے آن کرد کہ از پے او بیرون روم چون یک پاے از صومعہ برآوردم آوازے شنیدم کہ شرم نمی آید بعد از سی سال کہ خدا را عبادت کردی اکنون طاعت شیطان کنی فوراً این پاے کہ بیرون نہادہ بودم بریدہ گشت اکنون اینجا نشستہ ام تا دیگر چہ پیش آید تو چہ پیش گنہگاران آمدی اگر خواہی کہ مردے از مردان خدا بہ بینی بر سر این کوہ رو پس ذوالنون گفت از بلندی نتوانستم رفت اما خبر او پرسیدم گفت مدتے است تا مردے بر آن صومعہ سر کوہ خدا را عبادت میکند یک روز یکے با وی مناظرہ میکرد کہ روزی بسبب کسب است او نذر کرد کہ من ہیچ چیز نخورم کہ در آن سبب از کسب مخلوق بود چند روز بر آمد کہ ہیچ نخورد اللہ تعالی زنبوران را فرستاد تا گرد او می پرند و او را عسل میدہند ذوالنون گفت تا چون آن چیز ہا دیدم دانستم کہ ہر کہ توکل بر خدا کند خدا کار او بسازد و رنج کسے ضائع نگذارد پس در راہ می آمدم مرغکے نابینا دیدم بر درختے گفتم این بیچارہ علف از کجا میخورد در حال مرغ فرود آمد و منقار بر زمین زد دو سکورہ از زمین بر آمد در یکے کنجد بود و در یکے گلاب بخورد و بر درخت رفت [illegible] ناپدید شد ذوالنون گفت چون آن دیدم یکبارگی توکل اعتماد کردم پس از آنجا [illegible] چند کس ہمراہ داشتم شبانہ در خرابہ آمدم آنجا حجرہ زر یافتم و بر حجرہ تختہ نہادہ و بر آن نام خدا [illegible] یاران من زر را قسمت کردند من بجاے زر آن تختہ از یاران بستدم و بوسیدم تا کارم از برکاتش بجاے رسید کہ شبے بخواب دیدم کہ گویند کہ اے ذوالنون ہر کس بہ زر و نقرہ و جواہر رغبت کردند و تو عالی تر از ان طلب کردی کہ نام ما است لاجرم در علم و حکمت بر تو کشادہ کردیم پس بشہر باز آمدم و گویند ذوالنون مصری روزے کنار رود رفت

وطہارت کرد آنجا کوشکے بود نگاہ وے بالاے آن افتاد کنیزکے دید صاحب جمال خواست تا او را بیازماید
گفت اے کنیزک کرائے گفت اے ذوالنون چون از دور ترا دیدم پنداشتم کہ دیوانۂ چون نزدیک آمدی
دانستم کہ عارفی چون نزدیک تر آمدے دانستم کہ عالمے چون نگاہ کردی دانستم ہیچ نۂ وے
گفت چگونہ گفت اگر عارف بودی چشم ترا بدون حق نظر نکردی واگر عالم می بودی بنامحرم نظر
نکردی واگر دیوانہ بودمی طہارت نکردی این بگفت ناپدید شد معلوم گشت کہ وے آدمی نبود تنبیہ
بود پس آتشے در جان ذوالنون افتاد بہ دریا خود را انداخت جماعتے در کشتی بودند موافقت
کرد بازرگانے در کشتی بود گوہرے از ان وے ضائع شد ہمہ اتفاق کردند کہ نزد ذوالنون است
پس وے را میرنجانیدند و استخفاف میکردند چون کار از حد گذشت ذوالنون گفت خداوندا تو میدانی
فورًا ہزار ماہی سر برآوردند در دہان ہر یکے گوہرے بود ذوالنون یکے از آنہا گرفتہ بایشان داد اہل کشتی
این حال دیدہ در پایش افتادند و عذرہا خواستند از آن روز وے را نام ذوالنون افتاد **نقل است**
کہ ذوالنون در کوہہا میگذشت قومے مبتلایان را دید حال پرسید گفتند اینجا عابدی است در صومعہ
بعد ہر سال یکبار بر می آید و دم خود بر مبتلایان میدمد ہمہ شفا می یابند و باز میرود پس ذوالنون
آنجا توقف کرد چون وے بعد سال بیرون آمد دید مردے است زنگ روئے او زرد گشتہ نحیف
شدہ وچشم او در مغاک افتادہ بچشم شفقت در مبتلایان نظر کرد بعد آن سوے آسمان نگریست
ہمہ مبتلایان صحت یافتند چون خواست کہ بصومعہ خود برود ذوالنون دامنش گرفت و گفت از بہر
خدا چنانچہ علاج ظاہر ایشان کردی علاج باطن ہم کن سوے من دید و گفت اے ذوالنون
دست از من بدار کہ دوست از اوج عظمت وجلال نگاہ میکند چون ترا بیند کہ دست در دامن
غیر آوردہ ترا بدو بازگذارد و او را بتو این بگفت و بہ صومعہ باز رفت **نقل است** کہ او را دہ سال
سکباج آرزو بود و نخوردہ شب عیدے نفس او گفت چہ شود کہ فردا بعیدی سکباج دہے ذوالنون

گفت ای نفس اگر امشب مواسات کنی تا در دو رکعت نماز قرآن ختم کنم فردا ترا سکباج بخورانم نفس موافقت کرد دیگر روز چون از نماز عید فارغ شد سکباج آوردند لقمه برداشت تا نزدیک دهن آورد و در دهن بنهاد از دست بیفگند و در نماز ایستاد بعد از آن خادم گفت یا شیخ این چه حال است گفت آن ساعت که لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدم گفتم هنوز نرسیده لقمه از دست بنهادم باز همان وقت یکی در آمده با دیگی سکباج پیش شیخ بنهاد و گفت ای شیخ من مردی حمالم و عیالدار و مدتی عیالم سکباج آرزو میکردند و میسر نمیشد دوش که شب عیدی بود سکباج تیار کردم امروز ساعتی بخواب شدم پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم فرمود خواهی که فردای قیامت مرا یابی گفتم بلی یا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود اینک دیگ سکباج برگیر و پیش ذوالنون بر و سلام من برسان و بگو که محمد علیه السلام شفاعت میکند که لقمه چند بکار بر و با نفس صلح کن ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم **نقل است** که چون کار او بلند شد اهل مصر او را بزندقه منسوب کردند و خلیفه متوکل را که پادشاه عصر بود خبر کردند پس وی کسی را فرستاده از آنجا پیش خود ببغداد طلب کرد چون ببغداد آمد بند بر پای او کرده بزندان فرستاد چهل روز محبوس ماند خواهرش درج هر روز یک قرص نان که از کسب کار رشته خود پیدا میکرد میفرستاد و وی نمیخورد خواهرش گفت که از کسب حلال خود میفرستم چرا نمی خوری گفت از ان که طبقش پاک نبود یعنی بدست زندانیان گذر میکرد چون از زندان بیرون شد بیفتاد و پیشانی او بشکست و خون بسیار جاری شد تا هیچ بر روی و جامه او نیفتاد و آنچه بر زمین می افتاد همه ناپدید شد چون وی را نزد خلیفه بردند و پرسش حال وی کردند خلیفه بگریست و جمله ارکان دولت در فصاحت او متحیر شدند تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز گردانید **نقل است** که ذوالنون را مریدی بود که چهل سال چله داشته بود و چهل موقف ایستاده و چهل سال خواب شب نکرده و چهل سال بپاسبانی حجره دل نشسته بود در روز

پیش ذوالنون آمد و گفت اے شیخ چنین و چنان کردم با این همه دوست با من سخنی نگفت
و بر من نظرے نکرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نشد و این نه از مدح خود میگویم شرح حال خود میکنم
و از حق شکایت نمیکنم اما غم بیدولتی و بدبختی خود بیان میکنم و هنوز دلم از طاعت او سیر نشده گرمی
ترسم که باقی عمرم نیز اگر همچنین خواهد گذشت پس واے بر من اے شیخ تو طبیب غمناکانی بیچارگی
مرا تدبیر کن ذوالنون گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفتن مگذار و همه شب بخسپ تا بامداد
باشد که دوست اگر بعنایت بتو نمی بیند بعقوبت در تو نظرے کند پس آن مرید برفت و همچنان کرد
پس در خواب پیغمبر علیه السلام را دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید که مخنث و نامرد باشد
کسے که بدرگاه من آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت خلق و حق تعالے را
میفرماید که مراد چهل سال در کنار تو نهم و هرچه امید داری بتو دهم اما سلام ما بآن مدعی برسان
و بگو از ذوالنون که اے مدعی راهزن و دروغگو اگر رسوایت بعالم نگردانم نه خداوند توام تا بیش
ازین با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید چون بیدار شد گریستن در گرفت و در وقت بنزدیک
شیخ نهاد و خواب خود بیان نمود ذوالنون چون شنید که خداوند مرا سلام گفته است و مدعی و دروغگو
خوانده است از شادی آن بهاے هاے گریست و نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را
دیدم در طواف زرد و نحیف و گداخته گفتم تو محبی گفت بلے گفتم محبوب تو بتو نزدیک است یا
دور گفت نزدیک گفتم با تو مخالف است یا موافق گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب با تو
بتو قریب است و موافق و تو بدین زاری گفت اے بطال ندانستی که عذاب قرب و
موافقت سخت تر بود از عذاب بعد و مخالفت و ذوالنون گفت در سفرے زنے را دیدم
پرسیدم از وے از غایت محبت گفت اے بطال محبت را غایت نبود و گویند که ذوالنون
بیمار بود یکے بعیادت او آمد گفت الم دوست خوش بود ذوالنون بسیار متغیر شد و گفت که

اگر او را دانستے ہرگز نام او بآسانی نبردے نقل است کہ ذوالنون گوید در سفرے بودم بصحراے
پُر برف رسیدم دیدم کہ گبرے ارزن می پاشد گفتم اے گبر چہ دانہ می پاشی گفت مرغان امروز دانہ
نیابند می پاشم تا برچینند و خدا برمن رحمت کند گفتم دانہ کہ بیگانہ پاشد بیند بہ گفت اگر قبول نکند
بارے بیند آنچہ من میکنم گفتم بیند گفت مرا ہمین بس پس بحج رفتم و آن گبر را دیدم عاشق وار
مرا در طواف دید گفت اے ذوالنون دیدی کہ پذیرفت و آن تخم بردا پس مرا بخانہ برد ذوالنون گفت
کہ دلتم خوش شد گفتم خداوندا بہشتی بہشتے ارزن گبرے چہل سالہ ارزان میفروشی ہاتفے آواز داد خداوند
تعالیٰ ہر کرا خواند نہ بعلت خواند و ہر کرا راند نہ بعلت راند تو اے ذوالنون فارغ باش کہ کار
فعال لما یرید باقیاس تو راست نیاید و ہم ذوالنون گفت کہ دوستے داشتم فقیر وے بمرد بخوابش
دیدم گفتم خدا با تو چہ کرد گفت بیامرزید و فرمود کہ بیامرزیدم ترا باین سبب کہ از سفلگان ہیچ نگرفتے
باوجود احتیاج دہم دوستے گوید کہ ہرگز نان و آب سیر نخوردم تا نہ معصیتے کردم یا قصد معصیتے در من پدید آمد

## بیان حال ریاضت مجاہدہ سلطان العارفین بایزید بسطامی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ از مادرش نقل کنند ہرگاہ کہ وے در شکم من بود اگر من لقمہ شبہتے میخوردم
او در شکم من می طپیدے و قرار نگرفتی تا آن لقمہ را قے نمیکردمی نقل است کہ چون مادرش
بمکتب فرستاد ہرگاہ بسورۃ لقمان بدین آیت رسید اَنِ اشْکُرْ لِیْ وَلِوَالِدَیْکَ از استاد معنی
این آیت پرسید وے آنچہ بود گفت بر دلش کار کرد و لوح بنہاد و نزد مادر گفت کہ یا مرا از خدا
درخواہ تا ہمہ از آن تو باشم یا مرا بخدا بخش تا ہمہ از آن او باشم مادرش گفت اے فرزند
ترا در کار او کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام رفت و سی سال در بادیہ شام میگشت
و ریاضت میکرد و بیخوابی و برہنگی و گرسنگی دائم گرفتہ بود و صد و سیزدہ پیر را خدمت کرد و از ہمہ

فائده گرفت وازانجمله یکے امام جعفر صادق بود **نقل است** که روزے پیش امام جعفر صادق رضی الله
عنه بود امام گفت که آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت که کدام طاق جعفر گفت مدتے گذشت تا
اینجا می طاق را ندیده گفت نه که مرا با آن چه کار که پیش تو سر برآرم بنظاره نیامده ام امام گفت
چون چنین است به بسطام رو که کار تو تمام شد **نقل است** که از وے گفتند فلانجا پیری است
بزرگ بدیدنش رفت چون نزدیک وے رسید دید که آن پیر آب دهن جانب قبله انداخت در حال
بازگشت گفتند چرا بازگشتی گفت اگر ویرا در طریقت قدمے بودے خلاف شریعت بر وے
نرفتی پس معلوم شد که ویرا در طریقت قدمے نیست **نقل است** که از خانه او تا در مسجد چهل گام
بود او هرگز آب دهن را آنجا نینداخت بسبب حرمت مسجد **نقل است** که وے در دوازده سال
بکعبه رسید در هر گامے مصلی می انداخت دو نماز میگذارد و میگفت این دهلیز پادشاه دنیا
نیست که بیکبار از اینجا توان دوید و چون بکعبه رسید آن سال بمدینه نرفت و گفت که ادب
نبود زیارت پیغمبر تبع این زیارت آن جدا گانه احرام بندم پس بعراق باز آمد و سال دیگر
احرام گرفت و در راه خلقے همراه او شدند بایزید چون هجوم مشغلت دید ترسید که محبت خود در ل
از دل ایشان دور کند و زحمت خود از راه ایشان بردارد و نماز بامداد کرد و وا ایشان ل
نگریست و گفت انّنی انا الله لا اله الا انا فاعبدون همه گفتند این مرد دیوانه است
او را بگذاشتند و برفتند و شیخ آنجا بلسان حق تعالی این سخن گفت چنانچه بر منبر گفت حکایت
عن الله پس در راه کله سری یافت که بر وے نوشته بود صم بکم عمی فهم لا یعقلون
نعره بزد و آن را برداشت و بوسه داد و میگفت این سر صوفی می ماند که در راه حق محو شده است
و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود نه چشم دارد که جمال لم یزلی بیند نه زبان
دارد که کلمه از معرفت او گوید این آیت در شان او است **نقل است** که ذوالنون مریدے

پیش بایزید فرستاد و پیغام داد که همه شب می خسپی و در بادیه و قافله درگذشت بایزید جواب داد که
از ذوالنون بگو که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد و چون بامداد شود پیش از قافله بمنزل
رسیده باشد ذوالنون این شنید بگریست و گفت مبارکش باد احوال ما بدین درجه نرسیده
بدین بادیه طریقت میخواهد و بدین روش سلوک باطن نقل است که در راه حج شتری داشت
که بر آن زاد و راحله خود میداشت یکی گفت که اینقدر بار گران برین مسکین نهادن ظلم است
بایزید گفت ای جوانمرد بردارندهٔ این بار شتر نیست نگه کن که هیچ بار بر پشت اوست چون
نگه کرد دید که بیک دست آن بار بالای شتر بود گفت سبحان الله عجب کاری است پس بایزید
گفت اگر حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز میکنید و اگر مکشوف کنم طاقت آن
ندارید چه باید کرد چون مشرف به زیارت مدینه شد بخاطرش آمد که بخدمت مادر روم پس
با جمعی روی به بسطام نهاد اهل بسطام باستقبالش آمدند بایزید مراعات ایشان گران خواستی
بشهر رسیده ماه رمضان بود قرص از دکانی برگرفت و بخورد خلق این حال دیدند یکبارگی
برمیدند شیخ با اصحاب خود گفت و دیدید مسئلهٔ شرعی کار کردم همه خلق مرا رد کردند پس سحرگاه بدر خانه
رفت و گوش داشت آواز مادر شنید که میگفت الهی غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را از خوش
دلالات نیکو و برا کرامت کن چون این دعا بایزید شنید بگریست و در بزد مادرش گفت کیست
گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چشم خلل کرد از بسکه در فراق تو گریستم
و پشتم دوتا شد از بسکه بار غم کشیدم بایزید گوید آنچه در جهاد ریاضات و مجاهدات و خدمت و غربت
می یافتم در آن یافتم که شبی مادر از من آب خواست و در کوزه آب نبود و در سبو هم نبود و سر بالین
بود بلب جوی رفتم و آب آوردم مادر در خواب شده بود همچنان کوزه بر دست نهادم و
انتظار میکردم تا بیدار شد و آب خورد کوزه بر دست فسرده نهادم گفت چرا از دست ننهادی

ترسیدم که تو بیدار نشوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمهٔ در فراز کن تا وقت
سحری بودم نیمهٔ راست فراز کنم با نیمهٔ چپ تا خلاف فرمان نشود وقت سحر آنچه می‌جستم از در آمد نقل است
که بایزید از مکه می‌آمد بهمدان رسیده بود تخم معصفر خریده در خرقه بست و به بسطام آورد چون
باز گشاد موری چند در آنمیان بود گفت اینها را از جای خود آواره کرده‌ام پس برخاست و باز
بهمدان برد و آنجا که خانهٔ آنها بود بنهاد تا کسی در مقام التعظیم لامر الله بغایت کمال نبوده
باشد در عالم الشفقة علی خلق الله باین درجه نباشد و وی گفت که دوازده
سال آهنگر نفس خود بودم و او را در کورهٔ ریاضت می‌نهادم و بآتش مجاهده می‌تافتم و بر سندان مذمت
می‌نهادم و به پتک ملامت میزدم تا آئینه ساختم پنج سال آئینهٔ خود بودم و بانواع طاعات و
عبادات آن آئینه را می‌زدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم در میان خود از غرور و عشوه و اعتماد
بر طاعت و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد
اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه
باز گشتم و بی زحمت خلق بحق بحق پیوستم نقل است که چون بدر مسجد رسیدی ساعتی
بایستادی و بگریستی گفتند چه حالست گفت خود را چون زن مستحاضه می‌یابم میترسم
چون بمسجد در آیم بیالاید نقل است که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند رفت و باز آمد گفتند
هرگز تو عزم فسخ نکردی این وقت چون افتاد گفت در راه زنگی دیدم تیغی کشیده گفت
اگر باز گردی نیک و اگر نه بدین تیغ سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت الله ببسطام
وقصدت البیت الحرام نقل است که گفت مردی پیشم آمد و گفت کجا میروی
گفتم بحج گفت چه داری گفتم دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار
گرد من گرد و باز گرد که حج تو این است همچنان کردم و باز گشتم نقل است که چون کار

او بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی گنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند وی
میگفت که چرا بیرون میکنید میگفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک شهری که بدش بایزید بود
نقل است که شبی بر بام رباط شد تا ذکر گوید بر دیوار بایستاد و تا صبح هیچ نگفت
نگر دکه بجائے بول خون کرده بود پرسیدند این چه حالت است گفت از دو سبب تا بامداد
ابطال ماندم یکی آنکه در کودکی بمن زبانم سخنی رفته بود دوم آنکه چندان عظمت بر من سایه
انداخته بود که اگر دل حاضر میشد زبانم کار نمیکرد و اگر زبانم در حرکت می آمد دل از کار میشد همه
شب را در این حال بروز آوردم نقل است که چون شیخ خلوتی کردی برای عبادتی
یا از تفکری در خانه شدی در همه سوراخها بگرفتی وگفتی که می ترسم که آوازی مرا بشوراند
و این خود بهانه بودی عیسی بسطامی گوید که سیزده سال با شیخ صحبت داشتم از وی سخنی
نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهادی چون سر برآوردی آهی کردی و باز
سر بر زانو نهادی شیخ سهلگی گفت که این در حال قبض بود اما در حال بسط از وی فواید
بسیار یافتند یکبار در خلوت بر زبانش رفت سبحانی ما اعظم شانی چون بخود باز آمد
مریدان گفتند شما چنین لفظ گفتید گفت خدای شما را خصم باد اگر بار دیگر بشنوید مرا پاره پاره
بکنید پس هر یکی را کاردی داد چون وقت دیگر همان بگفت اصحاب قصد کردند تا او را
بکشند خانه را از بایزید پر دیدند چنانچه هر چهار گوشه پر بود اصحاب کارد میزدند و کارگر نمیشد
چنانچه کسی کارد بر آب زند چون ساعتی برآمد آن صورت خرد میشد تا بایزید پیدا آمد چون
صعوه در محراب آن اصحاب در آمدند و آن حال با شیخ گفتند شیخ گفت بایزید این است
که می بینید آن بایزید نبود نقل است که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی نگریست و گفت
که سیبی لطیف است بسرش ندای آمد که ای بایزید شرم نداری که نام من بر میوه می نهی

چهل روز نام خدا از زبان او فراموش شد گفت سوگند که تا زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم و
گفت روزی در خاطرم گذشت که من پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم
افتاد برخاستم و براه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که ازین جا برنخیزم تا
حق تعالی کسی را بمن فرستد که مرا با من نماید سه شبانه روز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی را دیدم
اعوری بر اشتری سواری آمد چون نظر کردم اثر آشنائی در وی دیدم باشتر اشاره کردم که توقف کن در حال
پای اشتر در زمین فرو شد آن مرد بمن نگریست و گفت مرا بدان می آری که چشم گرفته باز کنم و چشم باز
گرفته فرو گیرم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید غرق کنم از هیبت او هوشم رفت گفتم از کجا می آئی
گفت از آن وقت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمده ام آنگاه گفت زینهار ای
بایزید دل را نگاه دار در وی بتافت و برفت و نقل است که چهل سال در مسجد مجاور
بود جامهٔ مسجد را جدا داشتی و جامهٔ طهارت جدا و چهل سال پشت به هیچ دیواری
باز ننهاد الا بدیوار مسجدی یا رباطی گفت حق تعالی از ذره باز خواهد پرسید و این از
ذره بیش بود و گفت چهل سال آنچه آدمیان خورند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر
بود و گفت چهل سال دیدبانی دل کردم چون نگاه کردم زنار شرکی درمیان خود دیدم و شرکش
آن بود که بجز حق التفات کردمی و در دلیکه شرک نماند بجز حق مسلیش نبود و گفت چهل سال دیدبانی
دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی از حق دیدم گفت سی سال خدا را می طلبیدم
چون نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب و گفت سی سال است هرگاه که خواهم خدا را یاد کنم
پس دهان و زبان خود بشویم باب تعظیم حق را ابو موسی گفت از وی پرسیدم که صعب ترین
چیزی درین راه چه دیدی گفت اگر صعب ترین گویم تو طاقت شنیدن آن نداری
اما آسان ترین این است که نفس را کاری فرمودم قبول نکرد یکسال است که آبش نداده ام

وگفت مدتی نفس را بدرگاه میبردم و میگریستم چون مدد حق رسید او مرا می برد و میخندید نقل است
که آخر کار او بجای رسید که هرچه در خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر آمدی و چون خدا را یاد کردی
بجای بول خون از وی جدا شدی و نقل است که ابوتراب را مریدی گرم و صاحب حال
و وجد بود ابوتراب از وی گفتی ترا صحبت ابویزید باید روزی مرید بجوابش گفت کسی که
هر روز خدای بایزید را بصد بار بیند اورا چه حاجت صحبت بایزید باشد آخر الامر روزی
همراه پیر شده به بسطام آمد چون برسیدند آنوقت شیخ بخانه نبود بآب رفته بود آنجا هر دو رفتند
شیخ را دیدند که می آمد سبوی آب بدست و پوستینی کهن در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب
افتاد و چشم مرید بر بایزید در حال بلرزید و بیفتاد و جان داد ابوتراب گفت شیخا یک نظر و
مرگ بایزید گفت ای ابوتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن
نبود در مشاهده بایزید آن کار بیکبار کشف شد طاقت آن نداشت و فرو رفت نقل است
که یحیی معاذ رازی به بایزید نامه نوشت که چه گوئی در حق کسی که قدحی شراب خورد و مست
ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردیست که در شبانروزی دریای ازل
و ابد در میکشد و نعره هل من مزید میزند پس یحیی نامه نوشت که مارا با تو سریست
لیکن معاد من و تو بهشت است در زیر سایه طوبی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود
گفت که این را بخور که از آب زمزم سرشته ام بایزید در جواب نوشت و آن سر را یاد کرد
و گفت آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایه طوبی و ما آن قرص نخوریم که با آب زمزم
سرشته اند اما نگفته که از کدام تخم کشته یحیی چون این بشنید بکمال اشتیاق بزیارت بایزید رفت
وقت نماز خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که زحمت به شیخ دهم تا بامداد شنیدم که شیخ در
گورستان بعبادت مشغول است بآن گورستان رفتم و شیخ را دیدم که تا بامداد بر سر دو انگشت

پاے ایستاده بود در حال او عجب داشتم گوش کردم همه شب در کار بود و در گفتگوے داود ستد
چون صبح برآمد بزبان شیخ برآمد اعوذ بك ان اسألك هذا المقام پس یحیی پیش
رفت و سلام کرد و از واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست و سه مقام بر ما عرض کردند گفتم
ازین همه هیچ نخواهم که اینهمه حجاب است یحیی گفت چرا معرفت نخواستی بایزید نعره زد و گفت
خاموش ای یحیی که مرا خود غیرت می آید که او را بدانم هرگز نخواهم که او را جز وے داند جائیکه معرفت
او بود من در میان چه کار دارم و خود خواست او آنست که جز وے کسے دیگر او را نشناسد
یحیی گفت بحق عزت الله که از فتوحے که دوش ترا بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت
اگر صفوة آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسیٰ و طهارت عیسیٰ و محبت محمد رسول الله
علیهم السلام ترا دهند زنهار راضی نشوی و ماورا اے آن طلبی صاحب همت باش و سر به هیچ
فرو و میار که بدان محجوب شوی و نقل است که احمد بن حرب حصیری بخدمت وے فرستاد
که شب بروے نماز گذارد شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کرده در بالشی نهادم
و آنرا بر سر گرفتم و گویند که ذوالنون مصلائی نزد وے فرستاد وے واپس کرد که مرا مصلا بچه
کار آید مارا مسندے باید که تا بر وے تکیه کنم یعنی کار از نماز درگذشت و بنهایت رسید پس
ذوالنون مسندے مکلف پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد و شیخ در آن وقت گداخته بود پوستے و استخوانے مانده
بود و گفت آنرا که لطف و کرم حق تکیه گاه بود بپالش مخلوق پناه دهد آن نیازش نبود نقل است
که گفت شبے در صحراے بودم و سر در خرقه کشیده احتلامم افتاد و هوا بغایت سرد بود خواستم
که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز بر آید چون کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز قضا خواهد شد
همچنان با خرقه یخ شکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که
هوا گرم شد و همه زمستان درین رنجش داشتم تا وقت بودے که هفتاد بار بیهوش شدمی از نالان و

نقل است که شبے شیخ بگورستان می آمد جوانے از بزرگان بسطام بربطے میزد چون بنزدیک
شیخ رسید شیخ گفت لاحول ولا قوة الا بالله جوان بربط برسر بایزید زد سر شیخ و بربط
هر دو بشکست شیخ بزادیه باز آمد علی الصباح بهاے بربط بدست خادم داده و
طبقے از حلوا پیش آنجوان فرستاد و گفت که بگوے بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن بربط
برسر ما شکستی این قراضه بستان و دیگر بخر و ازین حلوا بخور تا تلخی شکستن آن از دلت برود چون
جوان چنان دید بیامد و در پاے شیخ افتاد و بسیار گریست و توبه کرد و چند جوان دیگر
با وے موافقت کردند به برکت اخلاق شیخ و نقل است که روزے میرفت با اصحاب خود
در تنگناے راه سگے پیش آمد شیخ باز گشت و راه بسگ ایثار کرد و پس خاطر مریدے بطریق
انکار رفت که حق تعالے آدمی را مکرم کرده است و شیخ سلطان العارفین است با اینهمه بر سگے
ایثار کرد این چگونه باشد شیخ گفت اے عزیز آن سگ بزبان حال با من گفت که در سبق
السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر که پوستین سگے در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفین
در بر تو انداختند این اندیشه در سر ما آمد راه بدو ایثار کردم نقل است که روزے میرفت سگے
بادی همراه شد شیخ از و دامن درکشید سگ گفت اگر خشکم خللے نیست و اگر ترم بهفت آب
و خاک میان ما صلح شود اما اگر تو دامن بخود بازنزنے اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی
بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را جمع کنم تا سبب جمعیت
باشد که از میان ما پاکی سر زند سگ گفت تو همراهی مرا نشائی که من مردود خلقم و تو مقبول
خلق هر که بمن رسد سنگے بر میزند و هر که بتو رسد السلام علیکم یا سلطان العارفین گوید و من هرگز
استخوانے فردا را نه نهادم و تو خمے گندم داری بایزید گفت همراهی سگے را نشایم همراهی
لم یزل و لا یزال را چگونه شایم سبحان خداے که بهترین خلق را بکمترین خلق پرورش دهد

پس شکی در من افتاد و از طاعت نومید شدم گفتم بازار شوم و زناری بخرم و در میان بندم
زناری آویخته در بازار دیدم پرسیدم بچند گفت بهزار درم سر در پیش افگندم هاتفی آواز داد
که تو ندانسته زناری که بر میان چون تویی ببندند بهزار درم کم نشاید گفت دلم خوش شد دانستم
که حق را عنایتی هست در حق من **نقل است** که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب
طبع و صاحب قبول و از حلقه بایزید غایب نبودی روزی گفت سی سال است تا
صَائِمُ الدَّهر وَقَائِمُ اللَّیل هستم لیکن ازین علم که تو میگویی در خود اثری نمی یابم
هر چند تصدیق میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز گذاری
یکذره بوی ازین حدیث نیابی گفت چرا گفت از آنکه تو محجوبی بنفس خود گفت این را
دوائی هست شیخ گفت هست اگر بعمل آری گفت بعمل آرم که طالبم شیخ گفت همین
وقت برو و موی سر و محاسن تراش و جامه که داری بیرون کن و گلیم در میان بند و
بر سر آن محله که آنجا ترا بهتر میدانند برو و توبره پر جوز کن و پیش خود بند و طفلانرا جمع کرده
بگو که هر که مرا یک سیلی زند یک جوز بدهم و هر که دو زند دو دهم و در شهر میگرد تا کودکان سیلی بر
گردنت زنند که علاج تو اینست زاهد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت
اگر کافری این کلمه گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا شیخ گفت از آنکه
تو تعظیم خود را این کلمه گفتی نه تعظیم حق را وی گفت من این علاج هرگز نتوانم کرد دیگر را
شیخ گفت علاج تو همین است مگر تو نخواهی کرد **نقل است** که شاگرد شقیق بلخی را قصد
حج شد شقیق گفت به بسطام رفته از بایزید ملاقات باید کرد مرید چون بخدمت بایزید رفت
وی گفت تو مرید کیستی گفت شقیق گفت او چه گونه گفت از خلق فارغ شده است و متوکل
و میگوید اگر آسمان و زمین رویین شوند و خلق همه عیال من شوند من از توکل خود برنگردم

بایزید گفت این است صفت کافری و آن نیست صفت مشرکی که او را است بایزید
اگر کلانے بود بشهر آن مشرک نه پر دو وقت مراجعت از وے بگوے که خدا را بدو نان آزمایش
میکنی چون گرسنه شوی از کسے دو گرده نان بخواه و بخور و باز نام توکل بگو نه تا از شامت
تو آن شهر و ولایت غارت نشود آن مرد از درشتی این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت وے
گفت چرا زود باز آمدی گفت بموجب حکم تو بزیارت بایزید رفته بودم او چنین و چنان
در حق تو گفت شقیق عیب آن سخن در خود بدید گفت چرا نگفتی که چگونه گفت نه گفت برو
اکنون بگو که اگر او چنان است تو چگونه مرید بسطام باز رفت و گفت پیرم باز فرستاده است
تا از تو پرسم اگر شقیق چنین است تو چگونه بایزید گفت این نادانے دیگر بین پس گفت
اگر من بگویم که چونم تو ندانی گفت اگر شیخ مصلحت بیند بفرماید یا بر کاغذے بنویسد تا
روزگار من ضائع نشود که من از راه دور آمده ام بایزید گفت بنویس۔

بسم الله الرحمن الرحیم۔ بایزید را نیست کاغذ در پیچید و بوے داد یعنی بایزید
هیچ نیست و چون موصوف نیست چگونه وصفش توان کرد بایزید را ذره پدید نیست تا بدان
چه رسد که پرسند که او چگونه است در توکل دارد یا اخلاص که اینهمه صفت خلق است تخلقوا
باخلاق الله می باید بتوکل متحلی شدن مرید ببلخ رفت شقیق بیمار شده و اجلش
نزدیک رسیده بود هر ساعت کسے را به بام میفرستاد پیش از آنکه اجلش نزدیک برسد
جواب بایزید بشنود و نفسی چند مانده بود که ناگاه مرید در رسید و آن کاغذ بوے داد
شقیق آن را مطالعه کرد و گفت اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهٗ لَا شَرِیْکَ لَهٗ وَ
اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهٗ وَرَسُوْلُهٗ و مسلمان شد پاک از عیب خود دار آن
توبه کرد و جان داد و نقل است که هزار مرید با سلطان احمد خضرویه بخدمت بایزید آمدند که

هزار بر آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهدهٔ بایزید باشد با ما آید
ورنه بیرون باشد هزار در رفتند هر یکی را عصایی بود در دهلیز بنهادند که آن را بیت العصا خواندندی
گفت از ایشان مرا طاقت دیدار بایزید نیست من عصا را آنجا خواهم داشت چون جمعی
پیش بایزید رفتند وی گفت آنکه بهتر شما است او را درآرید پس او را درآوردند بایزید
احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت آب چون یکجا ایستد متغیر شود شیخ گفت
چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فروتر آکه ما فهم
نمی‌کنیم همچنین تا هفت بار تا سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش گشت احمد گفت یا شیخ ابلیس
را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد و اکنون یکی
را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که دزدان را بر در پادشاهان بردار کشند یکی از وی
پرسید که ما پیش تو جمعی می‌بینیم چون زنان ایشان کیانند گفت فرشتگان اند که می‌آیند و مرا از علوم
سوال میکنند و من جواب میدهم و **نقل است** که شبی بخواب دید که فرشتگان آسمان اول پیش
او آمدند و گفتند برخیز تا خدای را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست همچنین فرشتگان هفت آسمان
آمدند و گفتند همین هر یک را جواب دادم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل
دوزخ بدوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد و بایزید گرد عرش برگردد
و بگوید الله الله وگفت شبی خانهٔ من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلند همت
ترکه ترا بمن طمع بود اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت برسم۔

**نقل است** که وی شبی ذوق عبادت نمی‌یافت خادم را گفت بنگر تا در خانه چیست
دید که خوشهٔ انگور است گفت این را بکسی ده که خانهٔ ما دوکان بقالان نیست تا وقت
خوش شد **نقل است** که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی که گروه در غلبات

شوق و توحید بودم بصحرا رفتم پیرزنی با انبانے آرد رسید مرا گفت این انبان گندم با بر گیر من
چنان بودم که خود را نمیتوانستم برون بشیرے اشاره کردم بیامد و انبان او بر پشت وے نهادم و
پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چه گوئی که را دیدم گفت بگویم ظالمے را دیدم شیخ گفت هان
چگوئی گفت این شیر مکلف است یا نه گفتم نه گفت تو آنرا که خدا تکلیف نکرده است تکلیف
دادی ظلم نباشد و با اینهمه میخواهی که این را بکرامت بر خود بندی و اهل شهر دانند که صاحب
کراماتی و شیر ترا مطیع است این نه رعنائے بود گفتم بلے توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم
این سخن این پیرزن پیر من بود از آن چنان شدم که اگر آیتے یا کرامتے روے آوردی از حق تعالے
تصدیق آن خواستے پس درحال نورے زرد پدید آمدی بخط سبز برو نوشته که لا اله
الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسیٰ
کلیم الله عیسیٰ روح الله - بدین پنج گواه کرامت پذیرفتے تا چنان شد که بگواه دیگر حاجت
نباشد و احمد خضرویه گوید حق تعالے را بخواب دیدم فرمود که جمله مردم از من چیزے میطلبند مگر بایزید که
از من مرا میطلبد و **نقل است** که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ طعامے پیش آوردند یکے
از مریدان شیخ خادم بود ابوتراب گفت که تو هم بخور گفت من روزه دارم گفت بخور و ثواب
یکماهه بستان گفت روزه نتوانم کشاد شقیق گفت روزه بکشائے و ثواب یکساله بستان گفت
نتوانم کشاد بایزید گفت بگذار که او رانده حضرت است پس مدتے برنیامد که او را بدزدی
گرفتند و هر دو دستش ببریدند و **نقل است** که روز در جامع مسجد عصا بزمین زده بود و عصائے بیفتاد پیری
آمد آن پیر هم دوتا شد و آن عصا برداشت شیخ بخانه او رفت و از وے بحلی خواست و گفت پشت
دوتا کردے در گرفتن عصا گویند یکے در پیش او آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جوابے داد که آنکس آب شد
مردے در آمد آبے زرد دید ایستاده گفت اے شیخ این چیست گفت یکے از در در آمد و سوالے

از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد گویند که یکبار شیخ بدجله رفت وجله آب بهم آورد و گفت بدین غره نشوم مرا کریم باید نه کرامت **نقل است** که شیخ در پس امامی نماز میکرد امام گفت یا شیخ تو کسبی میکنی نه چیزی از کسی میگیری از کجا میخوری گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز در پی کسی که روزی دهنده را نداند روا نباشد و نیز یکی را دید در مسجدی که نماز میگذارد گفت اگر تو پنداری که این نماز سبب رسیدن است بخدا غلط کردی که همه پنداشت است نه مواصلت و اگر نماز نه کنی کافر شوی و اگر ذره چشم اعتماد در وی نگری مشرک باشی و گفت کسی باشد که زیارتم آید و ثمرهٔ آن لعنت باشد و کسی بیاید و فایدهٔ آن رحمت باشد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که من در آنحالت با خود نباشم مرا غیبت کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند و معذورم دارد ثمرهٔ آن رحمت باشد و نیز میگفت که کاش زود تر قیامت برخاستی تا من خیمهٔ خود برطرف دوزخ زدمی و نگذاشتمی که دوزخ یک عاصی را بسوزد هرگاه که دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت خلق باشم حاتم اصم مریدان را گفتی هر کسی از شما روز قیامت شفیع عاصیان نشود او مرید من نبود این سخن بحضرت بایزید رسید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کنار دوزخ بایستد و هر کرا بدوزخ برند دست او گرفته به بهشت برد و بجای او خود در دوزخ برود گفتند چرا بدین فضل که خدا ترا داده است خلق را بخدا نخوانی گفت کسی را که او رد کرده است بایزید چون تواند که بردارد و گفت هر که قرآن نخواند و بجنازهٔ مسلمانان نرود و عیادت بیماران نکند و یتیما نرا نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانید که او مدعی است یکی شیخ را گفت که دل صافی کن تا با تو سخنی گویم وی گفت سی سال است تا از حق تعالے دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام بیکساعت برای تو دل صافی از کجا آرم و گفت خلق پندارند که راه خدا روشن تر از آفتاب است و من

نقل است چندین سال است تا می خواهم که مقدار سر سوزنے این راه بر من کشاده شود نمیشود
روزے که بلائے بردے نرسیدے گفتے الٰہی نان فرستادی نانخورشم نیز باید بلائے بفرست
نانخورش کنم روزے ابو موسیٰ از شیخ پرسید که بامدادت چون است گفت نه مرا بامداد است
نه شبانگاه و گفت بسینه ما آواز دادند که اے بایزید خزانه ما از طاعت مقبول و خدمت
پسندیده پر است ما را اگر میخواهی چیزے بیار که ما را نبود گفتم خدایا ندا آن چه بود که ترا نبود گفت
بیچارگی و عجز و نیاز و خوارے و مسکینی و شکستگی نقل است که شیخ گفت که اول بار بحج بخانه خدا
رفتم خانه را دیدم دوم بار که رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار که رفتم نه خانه را دیدم و نه خداوند
خانه را یعنی چنان در حق گم شده بودم که ہیچ نمی دانستم اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن
آنست که یکے بدر خانه بایزید رفت آواز داد شیخ پرسید کرا میطلبی گفت بایزید را گفت
درخانه بایزید جز خدائے نیست و یکبار دیگر در خانه او رفت و آواز داد گفت کرا میطلبی
گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سال است که بایزید را میجوید و نام و نشانش نمی
یابد این سخن را ذو النون شنیده گفت خدا برادرم بایزید را بیامرزاد که با جماعتے که در
خدا گم شده اند او نیز گم شده است و نقل است که بایزید را گفتند از مجاہده خود چیزے بگو
گفت اگر بزرگ تر گویم طاقت آن ندارید کمتر این است که روزے نفس را کارے فرمودیم
نافرمانی کرد یکسال آبش ندادم گفتم یا تن در طاعت ده یا در تشنگی جان ده و دل بر ہلاک نه۔
نقل است که گفت در ہمه عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را شاید نکردم
شبے بعد از نماز خفتن تا وقت صبح چهار رکعت نماز گذاردمی ہر بار که فارغ شدمی گفتمی بایزید
باید نزدیک بود که صبح بدمد بر نیاوردمی و گفتمے الٰہی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود
درخور بایزید است اکنون ترا بے نمازان بسیار اند بایزید را یکے از ایشان گیر و گفت

بعد از ریاضت چہل سال شبے حجاب برداشتند زاری کردم تا راہم دہند خطاب آمد کہ با
کوزۂ شکستہ کہ داری و پوستینے بار نیست پوستین و کوزہ بیند اختم ندائے شنیدم کہ اے
بایزید با این مدعیان بگو کہ بایزید بعد از چہل سال ریاضت و مجاہدہ تا کوزہ شکستہ و پوستین
پارہ پارہ نیند اخت بار نیافت شما با چندین علائق کہ دارید و طریقت را دام و دانۂ ہوائے
نفس خود ساختہ اید کلا و حاشا کہ ہرگز بار نیابید **نقل است** کہ یکے گوش میداشت کہ شیخ وقت سحر
چہ خواہد کرد دید کہ شیخ یکبار اللہ گفت و بیفتاد و خون از وے روان شد گفتند این چہ حالت
بود گفت ندا آمد کہ تو کیستی کہ حدیث ما کنی **نقل است** کہ شبے بر سر انگشت پائے ایستاد از نماز
خفتن تا سحرگاہ خادمش آن حال مشاہدہ میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم
در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید کہ آن چہ حال بود شیخ گفت اول قدم کہ رفتم بعرش رسیدم
عرش را دیدم چون گرگ لب آلودہ و شکم تہی گفتم اے عرش ترا نشان میدہند کہ الرحمن
علی العرش استوی بیا تا چہ داری عرش گفت کہ جائے این حدیث است کہ
مارا نیز بدل تو نشان میدہند کہ انا عند المنکسرۃ قلوبہم چون بمقام
قرب رسیدم گفتند بخواہ گفتم مرا خواست نیست ہم تو از برائے ما بخواہ گفتند تا از وجود تو ذرہ
می نماید این خواست محال است دع نفسک و تعال گفتم بی زلہ باز نخواہم گشت گستاخی
خواہم کرد گفتند بگو گفتم بہمہ خلائق رحمت کن گفتند باز نگر نگریستم ہیچ آفریدہ را ندیدم کہ او را
دلی شفیع نباشد و حق را بر ایشان نیکخواہ تر از خود یافتم پس خاموش شدم بعد از آن گفتم بر
ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی بخاموش کہ او از آتش است آتشی را آتش باید جہد کن
تا خود را بدان نیاری کہ سزائے آتش شوے و گفت حق تعالیٰ مرا دو ہزار مقام بنمود و در ہر
مقامے مملکتے بر من عرض کرد و قبول نکردم آخر گفت اے بایزید چہ میخواہی گفتم آنکہ ہیچ نخواہم

وگویند چون کسے از وے دعاے خواستے گفتے کہ خلق ہمہ آفریدۂ خداست و خدا خالق ہمہ
من در میان کہ ام کہ فضولی کنم۔

## بیانِ حالِ ریاضت و مجاہدہ عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیاء است کہ سبب توبہ او آن بود کہ بر کنیزکے فریفتہ شد چنانکہ قرار نداشت
شبے در زمستان در زیر دیوار خانہ معشوق تا بامداد بایستاد بانتظار او و ہمہ شب برف می
بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت کہ بانگ نماز خفتن است چون روز شد دانست کہ ہمہ
شب مستغرق حال معشوق بودہ پس با خود گفت شرمت باد اے پسر مبارک کہ چنین شب
مبارک تا روز بجہت ہوائے نفس خود بر پا بودی و اگر امام در نماز سورتے دراز خواندے
دیوانہ شدی و در حال وردی درویش فرد آمد توبہ کرد و در عبادت مشغول شد تا بدرجہ
رسید کہ مادرش یکروز در باغ بود دید کہ وے در سایہ گلبنے خفتہ است و مارے از شاخ
نرگس در دہن گرفتہ مگس از وے میراند آنگاہ از مرو رحلت کرد بحجاز رفت و مجاور مکہ
شد و ہمہ عمر آنجا بسر کرد نقل است کہ وے یکسال حج کردے و یکسال غزوہ و یکسال تجارت
کردے و منفعت آن بر اصحاب نفقہ کردے و درویشان را خرما دادے و تخم آن
شمردے و ہر کہ بیش خوردی ویرا بہر تخمے درہمے دادے نقل است کہ وقتے با بدخوئی
ہمراہ شد چون از وے جدا شد بگریست گفتند چرا بگریستی گفت آن بیچارہ رفت و آن
خوئے بد ہمچنان با وے ماند نقل است کہ یکبار در بادیہ میرفت بر اشتر سوار بہ نزدیک درویشے
رسید گفت اے درویش ما توانگرانیم مارا خواندہ اند شما کجا میروید طفیلے اید درویش
گفت چون میزبان کریم بود طفیلے را بہتر دارد اگر شما را نجانہ خود خواندہ مارا بیش خود خواند

عبداللہ گفت از ما تونگران وام خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست از برائے ما خواست
عبداللہ شرمندہ شد و گفت راست گفتی **نقل است** کہ وے در تقویٰ سجدے بود کہ یکبار
در منزلے فرود آمدہ بود واپسے گران قیمت داشت چون بہ نماز مشغول شد اسپ در زرع
یکے افتاد آنرا ہمانجا گذاشت و پیادہ رفت و وقتے از مرو بشام رفت بجہت قلمی کہ از شخصے
عاریت گرفتہ بود و بوے نرسانیدہ پس باز رسانید **نقل است** کہ روزے در ذی الحجہ
بصحرا شد و بآرزوے حج میسوخت گفت اگر آنجا نیم باری اعمال آنہا بجا آرم کہ ہر کہ متابعت
ایشان کند دران اعمال کہ ناخن تراشد و موے حلق کند ثواب حاجیانش اور انصیب شود
دران میان پیر زنے پشت دوتا آمد عصا در دست گرفتہ گفت یا عبداللہ آرزوے حج داری
گفت بلے وے گفت مرا برائے تو فرستادہ اند تا من ترا بعرفات رسانم عبداللہ با خود گفت کہ سہ روز
ماندہ است مرا چون بعرفات رساند گفت کسے کہ سنت بامداد بنجاب گذاردہ باشد و فریضہ بر لب جیحون
و تا آفتاب برآمدن بمرد باو ہمراہی توان کرد پس عبداللہ بسم اللہ گفتہ قدم بادمی در راہ نہاد و
بروے چنان از آب عظیم گذشت کہ یکبتے نتوانست گذشت وے بہر آبی کہ میرسید از عبداللہ
میگفت کہ چشم برہم نہ چون چشم می پوشیدم خود را آنطرف آب میدیدم تا بعرفات رسانید چون حج
گذاردم و از طواف و سعی و عمرہ فارغ شدم و طواف وداع کردم پیر زن گفت کہ بیا مرا پسرے است
کہ چندگاہ است کہ بریاضت درون غاری است تا اورا بہ بینیم رفتم جوانی دیدم زرد و ضعیف و نورانی
وے چون مادر را دید در پایش افتاد و بوسید و گفت دانم کہ تو نیامدہ خدایت فرستادہ است
تجہیز من کنی کہ مرا وقت رفتن نزدیک است پس آن پیر زن از عبداللہ گفت کہ اینجا مقام کن تا اورا
دفن کنی پس در حال آنجوان بمرد و اورا دفن کردند پس پیر زن گفت کہ باقی عمر بر سر خاک او خواہم بود
تو اے عبداللہ برو سال دیگر اگر باز آئی دمرا نہ بینی بدعا یاد آری **نقل است** کہ عبداللہ یکسال

در حرم بود از حج فارغ شده ساعتے بخواب رفت دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکے از دیگرے پرسید که امسال چند خلق به حج آمده اند گفت ششصد هزار گفت حج چند کس قبول افتاد گفت حج یکے نه عبدالله گفت حج چندین مردم که از دور دور باین مصائب آمده اند حیف محنت همه ضائع شد پس آن فرشته گفت که در دمشق کفش گری هست علی بن موفق نام وے اگرچه به حج نیامده است اما حج وے قبول است و جمله حاجیان را بدو بخشیده اند چون بیدار شدم مشتاقش شدم و بدمشق رفتم و خانه او پرسیده بر درش رفته آواز دادم وے بیرون آمد گفتم چه نام داری گفت علی بن موفق گفتم چه کار کنی گفت پاره دوزے پس این واقعه با وے گفتم گفت تو چه نام داری گفتم عبدالله بن مبارک نعره زد و بیفتاد چون بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال است که آرزوے حج دارم از پاره دوزے سیصد و پنجاه درم جمع کرده بودم امسال خواسته بودم که به حج روم روزے سر پوشیده که در خانه است حامله بود دیگر از همسایه بوے طعام می آمد مرا گفت که برو پاره طعام بستان رفتم بدر خانه آن همسایه و ازان حالش خبر دادم همسایه گریستن کرد و گفت سه شبانه روز است که اطفال من هیچ نخورده اند امروز خرے مرده دیدم پاره از وے جدا کردم و طعام ساختم ما را این مباح است و شما را حلال نبود چون سخن شنیدم آتشے در جانم افتاد و طعام خوردن رها کردم و سیصد و پنجاه درم باو دادم که نفقه اطفال کن که حج ما این است عبدالله گفت صَدَقَ الْمَلَكُ فِی الرُّؤْیَا گفتم مژده سر تو که حق تعالےٰ حج ترا قبول کرد و جمله حاجیان را بتو بخشید **نقل است** که عبدالله بن مبارک غلامی مکاتب میداشت یکے عبدالله را گفت که این غلام نباشی میکند و سیم بتو میدهد عبدالله غمگین شد شبے در عقب او رفت تا بگورستانے شد و سر گورے باز کرد آنجا محرابے بود دران به نماز ایستاد عبدالله از دور میدید آهسته نزدیک غلام شد دید که پلاسے پوشیده و غلے بر گردن نهاده روے بر خاک می مالید و زاری میکرد عبدالله چون این دید آهسته گریان باز آمد و در گوشه بنشست

و غلام تا صبح آنجا بماند پس برآمد و سر گور بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگذارد و گفت الهی روز
آمد و خداوند مجازی از من درمی خواهد با یده مفلسان توئی بده ازجائیکه دانی در حال نوری
از هوا پدید آمد یکدرم سیم بر دست آن غلام نشست عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام
بکنار گرفت و می بوسید و میگفت که هزار جان خواجه فدائے چنین غلام باد خواجه تو بوده و من غلام
پس غلام آن حال دید و گفت الهی چون پرده من بدریدی و راز من آشکارا کردی در
دنیا مرا راحت نماند بعزت خود که مرا فتنه مگردانی و جان مرا برداری هنوز سرش در کنار عبدالله بود
که جان بداد عبدالله تجهیز و تکفین وے کرد و او را با همان پلاس در گور نهاد همان شب سید عالم
را بخواب دید و نیز ابراهیم خلیل الله را که هر دو آمدند و هر یکے بر براقی نشسته گفتند یا عبدالله
چرا دوست ما را با پلاس دفن کردی **نقل است** که زمستانی سرد بود و او در بازار نشاپور میرفت غلامے
دید با یک پیراهنے که از سرما می لرزید گفت چرا با خواجه نمیگوئی تا از برائے تو جبه سازد گفت چگویم
او خود میداند و می بیند عبدالله را وقت خوش شد نعره زد و بیهوش شد پس گفت که طریقت
ازین غلام باید آموخت **نقل است** که عبدالله را وقتے مصیبتے رسید خلقے به تعزیت او رفتند گبری
نیز رفت و با عبدالله گفت که خردمند آن بود که چون مصیبتے بوے رسد در روز نخست آن کند که جاهل
بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله گفت این سخن از حکمت است بنویسید و هم وے گفت
کسے که او را عیال بود و ایشان را در صلاح بدارد و شب از خواب بیدار شود و کودکان را برهنه بیند
جامه بر ایشان برافگند آن عمل او را از غزا فاضلتر است و گویند که پیش او حدیث غیبت میرفت
گفت من اگر غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که آنها با حسان من اولی تراند روزے جوانی
آمد در پاے او افتاد و بگریست و گفت که از ما گناہے شد شیخ گفت چه کرده گفت زنا وے
گفت ترسیدم که غیبت کرده

## بیان ریاضت و مجاہدہ شیخ سفیان ثوری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے از ابتدا صاحب تقوی و ورع و صاحب تواضع و ادب بود چنانکہ
نقل است کہ یکروز مادرش بربام رفت وے در شکم بود بربام از ہمسایہ انگشتے ترشی در دہان کرد
وے چندان سر در شکم مادر زد کہ قریب ہلاکت شد پس مادر از ان ہمسایہ بحلے ساخت تا سفیان
در شکم قرار گرفت و ابتدائے حالش آن بود کہ روزے بغفلت پائے چپ درون مسجد نہاد
آوازے شنید اے ثور ثوری مکن چون این آواز شنید ہوش از وے رفت چون بہوش
آمد محاسن خود بگرفت و طمانچہ بر روئے خود میزد و میگفت چون پائے بہ ادب در مسجد نہادی
نامت از جریدہ انسان محو کردند ہوش دار تا قدم چگونہ می نہی دنز و بعضے پائے در کشت
زاری نہاد آوازے آمد کہ یا ثور بنگر کہ چہ عنایت بود کسے را کہ گامے برخلاف سنت بر توانند
داشت چون بظاہر بدینقدر بگیرند سخن از باطن او کہ تواند گفت و بیست سال برد دام ہیچ
بشب نخفت نقل است کہ خلیفہ عہد پیش او نماز میکرد و در نماز با محاسن حرکتے میکرد ۔
سفیان گفت اینچنین نماز نمازے نبود این نماز را در عرصات قیامت بر روئے زنند خلیفہ
گفت آہستہ بگو گفت اگر من از چنین نہے دست بدارم دلم خون شود خلیفہ را این کینہ در دل
بماند خواست کہ بحیلہ او را بردار کشد تا کسے باز چنین گستاخے با خلیفہ نکند پس سزا ایش
خلیفہ یافت انچہ یافت تفصیلش در تذکرۃ الاولیا مرقوم است نقل است کہ سفیان را
در حال جوانی پشت دو تا شدہ بود گفتند اے امام مسلمانان ترا ہنوز وقت این نیست
او جواب نداد تا روزے الحاح کردند گفت مرا استادے بود سخت بزرگ چون عمرش
باخر رسید من ببالین او نشستہ بودم ناگاہ وے چشم باز کرد و گفت اے سفیان می بینی

که با ما چه میکنند پنجاه سال است که تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا می رانند و
میگویند که برو مرا نشائی و باز گفت سه اوستاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار بیکی با آخر رسید جهود
شد و دیگر گبر شد و دیگر ترسا ازین ترس طاقی از دلم برآید و پشتم شکسته شد و **نقل است** که یکی دو
بدره زر پیش او فرستاد و گفت که بگیر که پدرم دوست و مرید تو بود و از وجه حلال است و این از ارث پدر
رسیده است پس سفیان به پسر خود داد که ویرا باز ده و بگو که دوستی من با پدرت از بهر خدا بود پسر سفیان
گفت که آنرا باز پس کرده آمدم گفتم ای پدر دل تو مگر سنگ است می بینی که عیالدارم و هیچ
ندارم بر من رحم نمی کنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری من دوستی خدا بدوستی دنیا نفروشم
که بقیامت در مانم **نقل است** که یکی هدیه پیش سفیان آورد او قبول نکرد آنکس گفت که من هرگز حدیث
از تو نه شنیده ام سفیان گفت برادر تو شنیده است ترسم که بسبب مال تو دل من بر وی مشفق تر شود
از دیگران و این میل بود هرگز از کسی چیزی نگرفتی و گویند او را همسایه وفات کرد به نماز جنازه اش
رفت آنجا دید که مردمان همه تعریف وی میکنند سفیان گفت اگر میدانستم که خلق از وی بسیار
خوشنود اند به نماز وی نمی آمدم زیرا که تا مرد منافق نبود خلق از وی همه خوشنود نگردند سفیان
را عادت بود که در مقصوره مسجد جامع ننشستی چون از مال سلطان مجره عود ساختند از آنجا بگریخت
تا آن بوی نشنود و **نقل است** که روزی سفیان جامه باژگونه پوشیده بود او را گفتند که راست
کنید نکرد و گفت این پیراهن از برای خدا پوشیده ام نخواهم که از برای خلق بگردانم همچنان بگذاشت
**نقل است** که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت که چهار حج کرده ام ثواب دادم
ترا این آه بمن ده گفت دادم آن شب بخواب دید که او را گفتند سود وی کردی که اگر به همه اهل عرفات
قسمت کنی توانگر شوند و **نقل است** که روزی در گرمابه شد غلامی امرد در آمد گفت بیرون کنید
او را که با هر زنی یک دیو است و با هر امردی هیژده که او را می آرایند در چشمهای مردمان

نقل است کہ سفیان روزے نان میخورد و سگ میداد گفتند چرا نان با زن و فرزند نخوری گفت نان بسگ می دہم تا روز پاس من نگاہدارد تا نماز کنم و اگر بزن و فرزند دہم از طاعتم باز دارند۔

## بیان حال ریاضت و مجاہدہ شقیق بلخی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ سبب توبہ وے آن بود کہ بہ ترکستان شد بہ تجارت و بہ نظارہ بتخانہ رفت بت پرستی را دید کہ بتے رامی پرستید و زاری میکرد شقیق گفت ترا آفریدگاریست زندہ و عالم و قادر او را پرست و بت رامپرست کہ از وے ہیچ خیر و شر نیاید وے گفت اگر خدائے قادر باین صفت است کہ گفتی پس از بلخ چرا اینجا بہ تجارت آمدی آیا روزی تو آنجا نمی توانست داد شقیق ازین سخن بیدار شد در وے بہ بلخ نہاد گبرے ہمراہ او شد با شقیق گفت در چہ کاری گفت در بازرگانی گفت در پے روزی میروی کہ در تقدیر تو نیست تا قیامت اگر بروی نیابی و اگر پس روزئی کہ ترا مقدر است میروی مرو کہ خود بتو میرسد شقیق چون این شنید نیک بیدار شد دلش از دنیا سرد شد پس ببلخ آمد جماعتے از دوستان بر وے جمع شدند در آن زمان علی بن عیسیٰ ہامان امیر بلخ بود وے سگان شکاری داشت و یکے سگ گم شدہ بود ہمسایہ شقیق را بگرفتند کہ سگ تو بردہ و او را میخوا بیدند آنکس التجا بشقیق کرد شقیق پیش امیر رفت و گفت در سہ روز سگ بتو میرسانم او را خلاص دہ بعد از سہ روز دیگر متفکر شد کہ چہ کند شخصے آن سگ را یافتہ پیش شقیق برد بامید انعام آن سگ را پیش امیر برد و از ضمانت بیرون آمد و بعدہ کلی از دنیا اعراض کرد

نقل است کہ در بلخ قحط عظیم بود چنانکہ یکدیگر را میخوردند شقیق غلامے را دید در بازار شادان و خندان گفت اے غلام چہ جائے خرمی است نہ بینی کہ خلق از گرسنگی می جوشد

غلام گفت مرا چه غم خواجه دارم که دیهی است خاصه و چندین غله دارد و مرا گرسنه ندارد شقیق این
بشنید و از دست رفت گفت الهی این غلام بخواجه که اینقدر را نبارد داشته است چنین نازان است
تو مالک الملکی و روزی دهنده مائی. چه اندوه خوریم در حال از شغل دنیا توبه کرد و روی براه حق
نهاد و در توکل بحد کمال رسید چنانچه پیوسته گفتی که من شاگرد غلامی ام نقل است که شقیق قصد کعبه
کرد و به بغداد رسید هارون رشید او را بخواند گفت توئی شقیق زاهد وی گفت شقیق منم زاهد تو ئی
هارون گفت من چگونه زاهدم با اینهمه مملکت شقیق گفت زاهد کسی است که باندک قناعت کند و تو به
اندک قناعت کردی که حق تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو بدنیا آرام گرفته
پس زاهد تو باشی هارون رشید در جواب خاموش شد. گفت ای شقیق مرا پندی ده گفت ای
هارون هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق اکبر نشانده است از تو صدق خواهد چنانکه از وی
و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل چنانکه از وی و بجای ذی النورین
نشانده است پس از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل
خواهد چنانکه از وی گفت زیادت کن گفت خدا را سرائی است که آنرا دوزخ خوانند و ترا
دربان آن کرده و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدان سه چیز از دوزخ
باز دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن
و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه بدستوری شرع و اگر اینها نکنی تو پیشرو دوزخیان باشی هارون
گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک
باشد بروشنی جوی هیچ امید نباشد گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی و قریب بهلاکت
رسی آنوقت اگر کسی پیاله آب بتو دهد بچند خری گفت بهر قدر که وی طلبد گفت اگر بنیم ملک خواهد
گفت بخرم گفت اگر در آنقدر آب تشنگی دفع نشود چنانکه بیم هلاکت شود و یکی گوید که من علاجت

کنم اما نیمه ملک از تو بستانم پس چه کنی گفت همه بدهم پس شقیق گفت چه نازی بدین ملکی که قیمت آن
یک شربت آب بود پس هارون بگریست و او را با عز از تمام رخصت کرد پس شقیق بمکه رفت و
آنجا مردمان بر وے گرد آمدند ابراهیم ادهم بوے افتاد شقیق گفت اے پسر ادهم چون میکنی در کار
معاش گفت اگر چیزے برسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان بلخ همین میکنند چون چیزے
یابند مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبر کنند ابراهیم گفت شما چگونه کنید گفت اگر ما را
چیزے رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او ببوسید گفت انت الاستاد
والله چون از مکه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود در اثناے سخن گفت در بادیه
فرو شدم چهار دانگ سیم در جیب داشتم و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت چهار دانگ در جیب
می نهادی خدا حاضر بود و بروے اعتماد نبود و شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از
منبر فرود آمد **نقل است** که پیرے پیش وے آمد و گفت گناه بسیار کرده ام میخواهم که توبه کنم گفت
دیر آمدی او گفت زود آمدم گفت چون گفت هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت
نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم که گفتند هر که بخدا اعتماد کند بروزی خود خوے
نیک او زیاده شود و سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود۔

## بیان حال ریاضت مجاهده امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا حالش بتفصیل مذکور است ابو یوسف گوید نوزده سال در خدمت او بودم درین
نوزده سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذارد **نقل است** که وی را بر کسے مالے بود و در
محلت او شاگردے از آن غلام وفات کرد امام به نماز جنازه او رفت آفتاب گرم بود و آنجا
هیچ سایه نبود الا دیوار سراے آن مرد که قرض دار امام بود مردمان گفتند که درین سایه بنشین

نشین امام گفت کہ صاحب این دیوار قرضدار من است روا نباشد کہ ازین دیوار تمتعی بمن رسد کہ ربا باشد نقل است کہ وے ہر شب سہ صد رکعت نماز گذاردی روزے میگذشت زنے بازنے گفت این مرد ہر شب پانصد رکعت نماز میگذارد امام شنید بعد ازان پانصد رکعت نماز خواندن گرفت تا ظن ایشان راست بود بعدہ روزے دیگر میگذشت کودکان با یکدیگر گفتند کہ این مرد ہر شب ہزار رکعت نماز میکند ابوحنیفہ گفت نیت کردم کہ ہر شب ہزار رکعت نماز گذارم روزے شاگردے با امام گفت کہ مردمان میگویند کہ ابوحنیفہ شب نمی خپسد گفت نیت کردم کہ دیگر بہ شب نخپم گفت چرا گفت خدا تعالیٰ میفرماید یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا الآیۃ اکنون من پہلو بر زمین ننہم تا ازان قوم نباشم و بعد ازان سی سال نماز بامداد بطہارت نماز عشا گذارد گویند کہ سر زانوئے ابوحنیفہ چون سر زانوے شتر شدہ بود از کثرت سجدہ کردن و گویند کہ تونگری را تواضع کردہ بود از ہر سال او بیس ہزار ختم قرآن کرد از بہر کفارت آن۔

**نقل است** کہ محمد بن الحسن بغایت صاحب جمال بود چون یکبار او را دید بعد ازان او را ندید چون درس او گفتے او را در پس ستونی نشاندی کہ نباید کہ چشم بر وافتد داؤد طائی گوید بیست سال پیش امام بودم گاہے من او را سر برہنہ ندیدم نہ در خلا نہ در ملا و نہ برائے استراحت پائے دراز کرد گفتم اے امام اگر در خلوت پائے دراز کنی چہ باشد گفت با خدا ادب داشتن در خلوت اولیٰ تر نقل است کہ روزے میگذشت کودکے را دید در گل بماندہ گفت ہوشدار تا نیفتی کودک گفت افتادن من سہل است اگر بیفتم تنہا باشم اما تو ہوشدار کہ اگر پائے تو بلغزد ہمہ مسلمانان کہ از پس تو آیند بلغزند و برخاستن ہمہ دشوار امام را از حذاقت کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زنہار اگر شما را

در مسئله چیزے ظاهر شود و دلیلے روشن نباشد در آن متابعت من نکنید و این نشان کمال
انصاف است نقل است که مردے مالدار بود و امیر المومنین عثمان رضی را دشمن داشتے بحدیکه
او را جهود خواندے این سخن با بوحنیفه رسید او را بخواند و اندگفت که من دختر ترا بفلان
جهود خواهم داد گفت که تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهودی دهی من
خود هرگز ندهم امام گفت سبحان الله چون این روا نداری کے روا باشد که محمد صلی الله علیه وسلم
دو دختر خود بجهودے دهد آخر در حال از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکت امام
نقل است که روزے در گرمابه یکے را دید بے ازار بعضے او را گفتند فاسق است و بعضے
گفتند دهری است ابوحنیفه چشم بر هم نهاد آخر گفت اے امام مسلمانان روشنائی چشم
از تو کے باز گرفتند گفت از آنگه که ستر از تو بر داشتند

## بیان حال ریاضت و مجاهده امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه

حال کمال علم و تقوی و ادب وے بتفصیل در تذکرة الاولیا مرقوم است گویند یکبار در روزها
ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حال است گفت علوی زاده بر در بازی میکند
هر بار که برابر من می آید حرمت او را بر می خیزم که روا نبود که فرزند رسول صلعم فراز آید و بر نخیزم
نقل است که وقتے کیسه مالی فرستاد تا بر مجاوران قسمت کنند و شافعی آنجا بود
بعضے از آن مال بخود یک او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند او وصیت
کرده است که این مال به درویشان متقی بدهید شافعی گفت مرا ازین مال نشاید
گرفت که متقی نیم و گویند که وقتے از خلفا یکے آمده بود و ده هزار دینار با وی بود و گفتند
بدین خلیفه باید خرید تا گوسفندان تا نفع آن بمساکین رسد از بیرون مکه نشیند و آن

زر فرو ریخت و هر که می آمد مشتے بوے میداد تا نماز پیشین هیچ نماند میگفت هر کرا همت
آن بود که چیزے در شکم او شود قیمت وے آن بود که از شکم وے بیرون شود۔

## بیان حال ریاضت و مجاهدهٔ امام احمد حنبل رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که چون در بغداد غلبه معتزله بسیار شد میخواستند که از وے گویانند که قرآن
مخلوق است وے قدیم میگفت پس او را نزد خلیفه بردند سرهنگی بر در سراے خلیفه بود گفت اے
امام مسلمانان مردانه باشی در زنهار نترسی که من وقتے دزدی می کردم هزار چوب مرا زدند تا هم مقر
نشدم آخر رهائی یافتم هر چند بر باطل بودم و تو بر حقے ترا مردانگی اولی تر باشد امام گوید این سخن
او یاری داد مرا پس هر چند امام پیر و ضعیف بود و او را میبردند و بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه
زدند که قرآن را مخلوق گوئی وے نگفت و در آن میان بند ازارش کشاده شد و دستهاے او بسته
بودند دو دست از غیب پیدا شدند ازارش بستند چون این برهان بدیدند رها کردند در
آخر کار قومی پیش امام آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیدند چگوئی گفت از براے خدا زدند
و پنداشتند که من بر باطلم بمجرد زخم چوب در قیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم نقل است که
احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتے این زمین را امیر المومنین عمر رضی الله عنه وقف
کرده است بر غازیان و زر بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندے از آن نان خوردی پسرش
صالح بن احمد یک سال در اصفهان قاضی بود و صائم الدهر و قائم اللیل و در شب از دو ساعت بیش
نخفتی و بر در سراے خانه خود خانه بے در ساخته بود شب و روز آنجا نشستے که نباید که در شب کسے
را حاجتے باشد و در بسته یابد اینچنین قاضی بود یکروز براے امام احمد نان می پختند خمیر مایه از خانه
صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیر مایه از آن

صالح است گفت آخر او یک سال قاضی اصفهان بوده است نان این حلق یاران شاید گفتند پس
این را چه کنم گفت بنهید چون سائلے در آید بگوئید که خمیر مایه ازان صالح است و آرد از آن احمد اگر
خواهید بستانید چهل روز در خانه بود سائلے نیامد که بستاند آن نان بوے گرفت بدجله انداختند۔
گفت چه کردید آن نان را گفتند بدجله انداختیم احمد از آنوقت هرگز ماهی آن دجله نخورد و در تقوی
بحدے بود که گفت اگر در خمے از همه یکے را سرمه دانی چیدن بود نباید سرمه ازان جستن و نقل است
که وے شاگردے قدیمی داشت مهجور گردانید باین حرکت که وے بیرون خانه گل اندوده بود گفت
یک ناخن از شاهراه مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن۔

## بیان حال ریاضت و مجاهدهٔ شیخ داؤد طائی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که سبب توبه وے آن بود که از نوحه گری بیتے عربی شنید مضمونش اینست
کدام روی بود که در خاک ریخته نشد و کدام چشم بود که در زمین پوشیده نگشت در وے عظیم از بیخودی
بروے فرود آمد قرار از وے رفت و متحیر گشت همچنان بدرس امام ابوحنیفه رفت امام ویرا بدینها
حال دیده گفت ترا چه بود او واقعه باز گفت و گفت که دلم از دنیا سرد شده است و چیزے در من
پیدا گشته که راه بدان نمی دانم امام گفت از دنیا اعراض کن داؤد روی از خلق بگردانید و معتکف
شد بعد مدتے امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت که این کاری نباشد که در خانه متواری شوی و سخن
نگوئی پس یکسال بدرس ابوحنیفه آمد و میان ائمه بنشست و هیچ نگفت بر استماع بسنده کرد چون
یکسال تمام شد گفت این صبر یکساله من کار سی سال کرد پس بجیب راهی افتاد و کشایش او درین راه
از و بود تا مردانه پاے درین راه نهاد و کتب را بآب فرو داد و عزلت گرفت و امید از خلایق منقطع
کرد و نقل است که بیست دینار میراث یافته بود بیست سال بران گذران کرد بعضے مشایخ آنوقت

گفتند که طریقت ایثار است نه نگاه داشتن وی گفت من اینقدر از آن نگاه میدارم که سبب فراغت
من است تا با این بیسازم تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا بحدیکه نان بآب نهادی و بیاشامیدی
و گفتی میان آشامیدن و خائیدن پنجاه آیه از قرآن می توانم خواندن روزگار چرا ضائع کنم ابو بکر
عیاش گوید بخانه داؤد رفتم دیدم پاره نان خشک در دست دارد و میگرید گفتم یا داؤد این چه حال است
گفت میخواهم که این پاره نان بخورم اما نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی
آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه نه نهی گفت وقتیکه اینجا نهاده بودم سایه بود اکنون از خدا شرم
میدارم که از بهر نفس تنعم کنم نقل است که ویرا سرای کلان بود و یکخانه خراب شدی در دیگر بماندی
کسی گفت چرا مرمت مکان نمیکنی گفت مرا با خدا عهد است که عمارت دنیا نکنم همه سرای او فرو
افتاد جز دهلیز نماند چون وفات کرد دهلیز نیز بیفتاد روزی کسی گفت که این سقف شکسته است
خواهد افتاد داؤد گفت بیست سال است که این سقف را ندیده ام نقل است که روزی مادرش
اورا دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت ای جان مادر گرمائی عظیم است
و تو صائم الدهری چه باشد اگر در سایه بنشینی گفت ای مادر از خدا شرم دارم که قدم برای موافقت
نفس و خوشامد نفس بردارم و من روای ندارم مادر گفت این چه سخن است گفت چون در بغداد لهوهای
ناشایسته دیدم دعا کردم تا حق تعالی روای از من باز گرفت تا معذور باشم و به نماز جماعت نروم
تا آنها را نه بینم اکنون شانزده سال است که روای ندارم با تو نگفتم نقل است که وی دائم اندوهگین
بودی چون شب در آمدی گفتی که الهی اندوه تو ام بر همه اندوه ها غلبه کرد و خواب از من ببرد و گفتی از
اندوه کی بیرون آید آنکه مصیبت بروی متواتر گردد درویشی گفت وقتی پیش داؤد رفتم او را
خندان یافتم عجب داشتم گفتم یا ابا سلیمان این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند
آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی نمودم نقل است که نان میخورد ترسائی بگذشت

پاره بدو داد تا بخورد آن شب آن ترسا با حلال خود صحبت کرد که معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع
واسطی از وی وصیت خواست گفت صم عن الدنیا وافطر فی الآخرة یعنی مرگ را
عید خود ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر بگریزند دیگری از او وصیت خواست گفت زبان
را نگاه دار گفت زیاده کن گفت تنها باش از خلق و گفت اگر توانی دل از ایشان بردار دیگری
وصیت خواست گفت مردگان منتظر تو اند مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع
و اگر کرامت خواهی تکبیری بآخرت گو تبرک یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسی و معروف کرخی گوید که هیچکس را
ندیدم که دنیا خوارتر داشت از داود که دنیا در دیده او ذره مقدار نبود و اگر کسی را از ایشان
دیدی شکایت کردی لاجرم از راه و رسم چنان دور بود که گفت هرگاه که من جامه شویم دل را متغیر
یابم اما فقرا بچشم حرمت و مروت نگریستی جنید گفت که حجامی او را حجامت کرد دیناری بدو
داد گفتند اسراف کردی گفت هر که را مروت نبود عبادت نبود و لا دین لمن لا مروة له

## بیان حال و ریاضت و مجاهده حارث محاسبی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است جنید گفت روزی حارث پیش من آمد اثر گرسنگی در وی دیدم گفتم یا ابا عم
طعام آرم گفت نیک آید در خانه شدم و چیزی طلب کردم شبانه از عروسی چیزی آورده بودند پیش
او بردم انگشت او مطاوعت نکرد و لقمه در دهان نهاد هر چند که جهد کرد فرو نشد در دهان میگردانید پس
برخاست و بیرون شد بعد از آن ازین حال پرسیدم حارث گفت که گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه
دارم لیکن مرا با خداوند تعالی نشانی است که هر طعامیکه در آن شبهتی بود بحلق من فرو نرود بگو آن از
کجا بود گفتم از خانه خویشاوندی گفت امروز بخانه من آئی رفتم پاره نان خشک پیش من آورد بخوردم
گفت چنین که پیش درویشان آری چنین آر و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ

شنیده است پس سی سال دیگر حال من چنین شد که سرِ من بجز از خدا ہیچ نشنیده است و وے در محاسبہ مبالغہ تمام داشت و یرا حارث محاسبی ازین گفتندی و ابن مسروق گفت حارث آنوقت که وفات میکرد بدرمے محتاج بود و از پدرش متاع بسیار مانده بود، ہیچ نگرفت و ہمدران تنگ دستی وفات کرد۔

## بیان حال ریاضت و مجاہدهٔ ابو سلیمان دارانی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که احمد حواری که از مریدانش بود گفت شبے در خلوت نماز میکردم دران میان راحتے عظیم یافتم روز دیگر از ابو سلیمان گفتم وے گفت که تو ضعیف مردی که ہنوز ترا خلق در پیش است تا در خلا دیگر و در ملا دیگر و در ہر دو جہان، ہیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تعالے باز تواند داشت و گفت شبے در مسجد بودم و از سرما آرامم نبود در وقت دعا یک دست پنہان کردم و یکدست بیرون داشتم راحتے عظیم از راه این دست که بیرون بود بمن رسید در خواب شدم پس ہاتفے آواز داد که یا ابا سلیمان آنچه روزے آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون بودی نصیب وے نیز دادمی سوگند خوردم که ہرگز دعا نکنم بسرما دگر با الاّ ہر دو دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان اللہ اتخذ اتکلہ لطف خود در ناکامی و نامرادی نہاد و گفت وقتے خفته ماندم و ورد من فوت شد حورے دیدم که میگوید خوش می خسپی و پانصد سال است تا مرا می آرایند در پرده از برائے تو و گفت شبے حورے دیدم از گوشہ که می خندید در روشنی وے بحدے بود که وصف نتوان کرد گفتم این روشنی و دیباے و جمال از کجا آوردی گفت شبے قطره چند از دیده باریدی از ان آب یار وے من بشستند این ہمہ بہا ازان است که آب چشم تو گلگونہ روی حوران است ہر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت بود که وقت نان خوردن نمک خوردمی شبے در آن نمک کنجدے بود که خورده آمد یکسال وقت خود گم کردم جائیکه کنجدے نمکینی صد ہزار شہوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواہی کرد و گفت دوستی

داشتم که هر چه غذا آمدی بدادمی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت و گفت
مردی دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری گفت جزاک الله خیرا
چند سال زمزم پرست بودم این بگفت و رفت احمد حواری گوید که ابوسلیمان در وقت احرام لبیک
نگفتی گفت حق تعالی به موسی علیه السلام وحی فرستاد که ظالمان است خود را بگو تا مرا یاد نکنند که هر که ظالم
بود مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند آنگاه گوید
لبیک او را گویند لا لبیک ولا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک نقل است که پسر فضیل طاقت
شنیدن آیه عذاب نداشت از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجه خوف بچه رسید گفت باندکی گناه این
سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود سزا از اندکی گناه و گفت
فاضلترین کارها خلاف رضای نفس است و گفت که احتلام عقوبتی است از بهر آنکه غلاست سیری
است و هر چیز را زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردن است و هر که سیر خورد شش چیز بوی در آید یکی
آنکه عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یادداشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد
که همه جهانیان سیر اند و عبادت بروی گران افتد و شهوات بر وی زیادت گردد و همه مومنان گرد مسجدها
گردند و او گرد مزابل و گفت جوع نزد خدای عز و جل از خزانه هست که ندهد بکسی بجز دوست
خود و گفت چون آدمی سیر خورد جمله اعضای او از شهوات سیر گردند الا شکم سیر شود و هیچ شهوت دیگر
آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه ترا حاجتی بود از حوائج دنیا
و آخرت هیچ مخور تا آنوقت که آن حاجت روا نباشد از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند گفت
بر تو باد بجوع که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه
از حلال شبی کم خورم دوست تر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود
و شب دل مومنان آنوقت آید که معده از طعام پر شود و گفت حصن حصین نگاهداشتن زبان است

و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه خطاهاست و گفت هر که به نکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول شد روی بدنیا آورد و گفت زهد یک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی ترا قانع دارد تا بکار آخرت پردازی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم بود و گفت هر چیزی را کابین است و کابین آخرت و بهشت ترک دنیا و ما فیها۔

## بیان حال و مجاهدات حضرت شیخ محمد سماک رحمة الله علیه

نقل است که احمد حواری گوید ابن سماک بیمار شد من قاروره وی پیش طبیب می بردم و آن طبیب ترسا بود در راه مردی نورانی سفیدپوش پیش من آمد و گفت کجا میروی گفتم پیش فلان طبیب ترسا قاروره فلان می برم گفت سبحان الله دوست خدا را از دشمن خدا استعانت می طلبید وی را نزدیک وی میبرید بازگردید و به نزدیک ابن سماک شوید و بگوئید تا دست بر آن مقام نهد و بخواند اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيْمِ بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ وَبِالْحَقِّ اَنْزَلْنَاهُ وَبِالْحَقِّ نَزَلَ من بازگشتم و از وی این حال گفتم او همچنان کرد در حال شفا یافت بعد از ان شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر علیه السلام بود نقل است که چون وفاتش نزدیک آمد گفت الهی تو میدانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان نقل است که او عزب بود او را گفتند که چرا زن نکنی گفت از آنکه من طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شیطانی است و او را شیطانی دیگر دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدا با تو چه کرد گفت مرا نواخت و خلعت و اکرام کرد ولیکن آنجا هیچ کسی را آبروی نیست الا کسانیکه با عیال خود بر داشتند و تن خود را در رنج عیال داوند

## بیان حال ریاضت و مجاهده محمد اسلم طوسی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که یکبار همراه امام علی موسی رضا رضی الله عنه بنیشاپور آمدند هر دو بهم در کجاوه بودند بر یک اشتر و اسحاق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می کشید میان شهر رسید کلاه نمدین بر سر و پیراهنی از پشم در بر خریطه کتاب بر کتف نهاده مردمان شهر چون او را بدین کیفیت دیدند بگریستند و او نیز بگریست همه گفتند ما ترا بدین پیراهن و کلاه نمد نمیتوانیم دید **نقل است** که وی واعظ بود در مجلس او تنی چند معدود می آمدند و با اینهمه از برکات نفس او قریب پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند پس مدت دو سال او را محبوس کردند از جهت ظلمی که او را میگفتند که بگو که قرآن مخلوق است او نمی گفت در زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش افگندی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی باز گشتی و روی بر خاک نهاده گفتی بار خدایا آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون او از زندان خلاص یافت بعد از چندی بطوس رفت و آنجا ساکن شد و در آنجا مسجدی است هر که نابینا شود و آنجا رسد بینا گردد و ببیند که آنچه جایگاه است و دعا مستجاب بود چون آنجا نشست محمد بن اسلم طوسی مشهور شد و مدتی مدید در طوس بود و بر در خانه او آب روانی بود هرگز کوزه آب از ان نگرفت و گفت این آب از آن مردمان است روا نبود که برگیرم و مدتی بر آب خوردنش میل بود و سود نداشت چون عاقبت میل و از حد گذشت یک روز کوزه آب از چاه برکشید و در آن جوی انداخت و از ان جوی آب روان برداشت پس به نیشاپور باز آمد —

**نقل است** که یکی از اکابر گفت که در روم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد گفتم ای لعین این چه حال است و ترا چه شد گفت این ساعت محمد اسلم در متوضا تنحنح بود من از بیم او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پا در افتم و **نقل است** که وی پیوسته

دام گرفتی و بدرویشان دادے وقتے جہودے آمد گفت زرے چند تو دادہ ام بازدہ محمد بن اسلم ہیچ
نداشت ہمان ساعت قلم تراشیدہ بود و تراشہ قلم پیش نہادہ بود از وگفت برخیز و آن تراشہ قلم برگیر
جہود تراشہ قلم را دید کہ زر شدہ است متعجب شد گفت ہر دینے کہ در وبر نفس عزیزے تراشہ قلم
زر شود آن دین باطل نبود پس ایمان آورد نقل است کہ شیخ علی فارمدی در نیشاپور مجلس
میگفت و امام الحرمین حاضر بود آنوقت یکے پرسید کہ العلماء ورثۃ الانبیاء کدام اند ابو علی گفت
نہ این گوینده و نہ این شنونده اما آن مرد است کہ بر دروازہ خفتہ است و اشارہ بجانب محمد بن اسلم
کرد نقل است کہ وے در نیشاپور بیمار شد یکے از ہمسایگان او را بخواب دید کہ میگوید الحمد للہ
کہ من ازین رنج خلاص یافتم آمد و بر خاست کہ ویرا خبر دہد چون بدر خانہ رسید معلوم شد کہ دوش وے
بمرد چون جنازہ وے برداشتند خرقہ کہنہ کہ می پوشید بر جنازہ او پوشیدند و نمد کہ بر آن نشستے بر
جنازہ او افگندند دو پیرزن بر بام آمدہ ایستادہ بودند گفتند کہ محمد بن اسلم بمرد و آنچہ داشت با خود
بر د مہر گز دنیا او ما نتوانست فریفت۔

## بیان حال ریاضت و مجاہدہ شیخ احمد حرب رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے در ورع ہمتائے نداشت و در عبادت بے مثل بود چنانکہ یحیی معاذ رازی
وصیت کرد کہ چون وفات کنم سرمن بر پائے او نہند و در تقوے چنان بود کہ در ابتدا مادرش مرغی
بریان کردہ بود گفت بخور کہ در خانہ خود پروردہ ام و در آن ہیچ شبہ نیست احمد گفت این مرغ روزے
بر بام ہمسایہ پریدہ بود و از ان بام دانہ چند خوردہ و آن ہمسایہ لشکرے بود حلق مرا نشاید و گفتہ اند کہ چندان ذکر حق تعالے بر وے
غالب بود کہ مزین خواست تا موئے لب وے راست کند او ذکر ہمی جنبانید گفتش چندان توقف کن کہ موے لب راست
کنم گفت تو بشغل خود مشغول باش تا چند جائے لب او بریدہ شد دستے دوستے او را نامہ نوشت

هر چند میخواست که جوابش نویسد وقت نمی یافت تا روزے درمیان اقامت یکے را گفت جواب نامه این دوست بنویس و بگو تا باز من نامه ننویسد که مرا فرصت نیست بخدا مشغول باش والسلام۔

**نقل است** که احمد حسین فرزندی را برتوکل تحریص میکرد و گفت هر گاه که ترا چیزے باید بدان روزن رفته بگو خدایا مرا فلان چیز باید و اهل خانه را گفته بود که هر چه او خواهد در حال از سوراخ در اندازید که چنین بود روزے اهل خانه غائب بود او برقاعده هر روز طعام خواست باری تعالے از غیب طعام فرستاد چون اهل خانه وی را دیدند نشسته چیزے میخورد گفتند این از کجا آورده گفت آنکس که هر روز میداد بداد احمد گفت که این طریق او را مسلم شد **نقل است** که وے صومعه داشت که هر روز آنجا رفته بعبادت مشغول شدی شبے آنجا رفته بود باران عظیم آمد بدلش گذشت که مبادا باران در خانه افتد و کتاب تر شود آواز بشنود که اے احمد برخیز و بخانه رو که آنچه از تو بکار آید بخانه فرستادیم پس تو اینجا چه میکنی احمد از آن خاطر توبه کرد **نقل است** که روزے سادات نیشاپور بزیارت وی آمده بودند پسرے داشت که شراب میخورد و در باب میزد از در آمد و بر ایشان بگذشت هیچ التفات به سادات نکرد جمله متغیر شدند احمد آن حال دید گفت معذور دارید که ما اشبی از خانه همسایه چیزے آوردند بخوردیم و آن شب ما را اتفاق صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم مادرش بعد از آن رفته بود بخانه سلطان و از آنجا چیزے آورده بود **نقل است** که در همه عمر خود شبے خفته بود گفتند اگر شبے بیاسائے چه شود گفت کسے را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در زیر می تابند او نداند که از اهل کدام است چگونه خوابش آید و سخن او است کاشکی بدانستمی که مرا دشمن دارد و غیبت کند او را سیم و زر دادمی تا چون کار من میکند از مال من خرج کند و گفت از خدا تعالی بترسید چندانکه توانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند چنانکه گذشتگان ببلا مبتلا شدند شما نشوید و میان خود در جاوندگانی کنید تا نجات یابید۔

## بیان حال ریاضت و مجاهده حاتم اصم بلخی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وی در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود و بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبه و محاسبه از وی بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته بود تا بحدیکه جنید گفته صدیق زمانا حاتم الاصم بود و او را سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلمات عجیب و تصانیف معتبر است چنانکه یکروز یاران را گفت اگر مردمان از شما پرسند که از حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوییم علم گفت اگر گویند حاتم جاهل است گفتند گوییم حکمت گفت اگر گویند حکیم نیست چه گویید گفتند شما بگویید گفت بگویید دو چیز آموختیم یکی خرسندی بدانچه در دست است و دوم نومیدی از آنچه در دست دیگران است یکروز اصحاب را گفت عمر بیست تا من رنج شما میکشم باری هیچکس چنانکه می باید نشده اید یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد مرا شایسته باید دیگری گفت فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت مرد سخی بود بفرمائی تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدا بترسد و بجز خدا امید ندارد و کرم او تا بحدی بود که روزی پیرزنی نزد او آمد و مسئله پرسید آن وقت بادی از وی رها شد خجل گشت حاتم گفت آواز بلند کن که هیچ نشنوم که گوشم گران است پیرزن آواز بلند کرد باز گفت آواز بلند کن آواز بلندتر کرد تا هفت کرت همین گفت تا شیخ مسئله او را جواب داد بعد از ان تا آن پیرزن زنده ماند قریبا پانزده سال خود را کر ساخت تا کسی به پیرزن نگوید که او نه چنان است چون پیرزن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد قبل زان هر که با وی سخن گفتی گفتی بلندتر گوی بدان سبب اصم او را نام نهادند نقل است که یکی حاتم اصم را بدعوت خواند گفت مرا عادت نیست بهانه نرفتن د الحاح کرد گفت اگر لابد است سه کار ترا باید کردن یکی آنکه هر جای که خواهم نشینم دوم آنچه خود خواهم

بخورم سیوم آنچه ترا گویم بکنی گفت قبول کردم پس برفت وصحبت لشکر نشست گفتند این بجائی تست
گفت شرط کرده بودم که هرجا که خواهم نشینم چون سفره نهادند حاتم قرص جوین از آستین بیرون آورد وخوردن
گرفت وی گفت ای شیخ از طعام ما چیزی بخور گفت شرط کرده بودم که هرچه خواهم بخورم چون فارغ
شدند گفت سرتابه را در آتش نه تا سرخ شود وی چنان کرد شیخ پای برتابه کرد گفت قرص جوین
خورده ام وبگذشت وگفت اگر شما میدانید که صراط حق است ودوزخ حق است وازهرچه کرده باشند از ان
بپرسند انکار نکنید این سرتابه از صراط است پای بر آن نهید وانچه امروز خورده اند درین دعوت حساب آن
بمن دهند گفت یا حاتم ما را طاقت آن نباشد حاتم گفت پس فردا طاقت چون خواهند پس از هرچه کرده
باشند در دنیا وخورده باشند ازهمه بازپرسند کما قال الله تعالی ثُمَّ لَتُسْئَلُنَّ يَوْمَئِذٍ -
عَنِ النَّعِيمِ نقل است که روزی یکی پیش او آمد وگفت که مال بسیار دارم میخواهم که ازین
مال ترا ویاران ترا بدهم گفت از ان ترسم که چون تو بمیری مرا باید گفت ای روزی دهنده آسمان
روزی دهنده زمین بمرد وی حاتم اصم را گفت از کجا میخوری گفت از خزینه گاه خدا تعالی
که آن کم نشود ونه زیادت پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بفسوس میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ
چیز خورده ام گفت نه حاتم گفت کاشکی از مسلمانان بودی گفت حجت می آری گفت
خداوند تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد گفت اینهمه سخن است حاتم گفت خدا تعالی
سخن فرستاده است ومادر تو بر پدر تو از سخن حلال شده است گفت روزی شما از آسمان آید
گفت روزی همه از آسمان می آید وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ گفت مگر از روزن
بخانه شما می آید گفت نه تا در شکم مادر بودم روزی بما می آمد گفت بخسپ تا روزی بدهان تو
در آید حاتم گفت دو سال در گهواره خفته بودم بدهان من می آمد گفت هیچکس را دیدی که
تا کشته نه درود گفت موی لب که می درودی تا کشته است گفت درهوا رو تا روزی

بتو رسد گفت چون مرغ شوم برسد گفت بزیر آب شود روزی طلب گفت ماهی را روزی در زیر آب
دهند اگر بمن رسد عجب نیست آمرد خاموش شد و توبه کرد و گفت مرا پندی ده گفت طمع از خلق ببر
تا ایشان به بخیلی از تو به بندد و نهانی میان خود و چندانیکی کن تا خدا آشکارا ترا نیکو کند و هر کجا که
باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و هم مردی از وی گفت تو از کجا میخوری گفت

وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ۔ نقل است که زن حاتم چنان بود که حاتم بغزا رفت
چهار ماه گفت از زن ترا چند دهم نفقه و هم گفت چندانکه بزندگانی خواهی حاتم گفت زندگانی
تو بدست من نیست وی گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم رفت پیرزنی او را گفت
که حاتم روزی تو چه گذاشته است گفت حاتم روزی خوار بود روزی ده اینجا است او رفته
است نقل است که حامد لفاف گفت که حاتم اصم گفت که هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه میکند
که امروز چه خوری گویم مرگ گوید که چه پوشی گویم کفن گفت کجا باشی گویم گور گفت ناخوش مردی که فردی ما
دمیرود نقل است که یکی از حاتم وصیت خواست گفت اگر یاری خواهی خدا ترا بس اگر همراهی خواهی
کراماً کاتبین ترا بس واگر عبرت خواهی دنیا ترا بس واگر مونسی خواهی قرآن ترا بس واگر کار خواهی
عبادت ترا بس واگر وعظ خواهی مرگ ترا بس واگر اینها که یاد کردم ترا پسندیده نیست دوزخ ترا
بس نقل است که روزی حامد لفاف را گفت چگونه گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت
بعد گذشتن صراط است و عافیت آنست که در بهشت آمده باشی گفتند ترا چه آرزو کند
گفت عافیت گفتند همه روز در عافیت نه گفت عافیت من آن روز است که عاصی نباشم
نقل است که کسی از حاتم گفت که فلان کس مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی
هم جمع کرده است گفت نه گفت مرده را مال بچه کار آید وی یکی از حاتم گفت حاجتی
داری گفت بلی گفت بخواه گفت حاجتم آنست که تو مرا نبینی و من ترا وی یکی از مشائخ

از حاتم پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت درآید وضوی ظاهر کنم و وضوی باطن ظاهر بدن را از آب
پاک کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد درآیم و مسجد حرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را میان دو ابروی
خود نهم و بهشت را براست و دوزخ را بر چپ خود نهم و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت خود
انگارم و دل را بخدا سپارم آنگاه تکبیر گویم با تعظیم و قیامی بحرمت و قرآئی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوع
با تواضع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر گویم پس نماز من چنین باشد و گفت اگر وزن کنند کرد اهل روزگار
و علما را قرار نیابد آید از کبر امرا و ملوک و گفت که بخانه و باغ آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت
نبود آدم آنچه دید دید و بسیار علم غره مشو که ابلیس با همه طاعت دید آنچه که دید و به بسیاری کرامت
غره مشو که بلعم با چندان کرامت و نام بزرگ خدا ندکه او را داده بودند دید آنچه که دید خدا در حق وی گفت
فمثله كمثل الكلب - و بدیدن پارسایان و عالمیان غره مشو که هیچکس از محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
بزرگ تر نبود و ثعلبه در خدمت وی بود و خویشان وی او را میدیدند و خدمت وی میکردند و هیچ سود
نداشت و گفت هر که درین راه درآید او را سه مرگ باید چشیدن موت الابیض که آن گرسنگی است و موت الاسود
که آن احتمال بلاها است و موت الاحمر که آن مرقع داشتن است و گفت دل پنج قسم است دلی است
مرده و دلی است بیمار و دلی است غافل و دلی است خفته و دلی است صحیح دل مرده دل کفار است
و دل بیمار دل گنهگار و دل غافل دل پرخوار و دل خفته دل جهودان و بدکردار است و دل صحیح
دل هوشیاران و دل طاعت گذاران با خوف از خداوند است و گفت در سه وقت تعهد نفس کن
چون عمل کنی یاد دار که خدا ناظر است بتو و چون سخن گویی یاد دار که خدا می شنود و چون خاموش باشی یاد دار
که خدا میداند که چگونه خاموشی و گفت در چهار موضع نفس خود را باز جوی یکی در عمل صالح بی ریا و در گرفتن
بی طمع و در دادن بی منت و نگاه داشتن بی بخل نقل است که چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را
خبر رسید پس وی را طلب کرد چون حاتم اندر در آمد خلیفه را گفت ای زاهد خلیفه گفت من زاهد نام

که همه دنیا بفرمان من است زاهد تو ئی حاتم گفت نے تو ئی زاهد که خدا میفرماید قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا
قَلِيْلٌ پس تو باندک کی قناعت کرده اے خلیفه زاهد تو باشی که من چون من بدنیا و عقبیٰ سر فرو نمی آرم
و به بهشت جاودان آرزو نمی برم و از سلاسل دوزخ می هراسم چگونه زاهد باشم۔

## بیان حالت ریاضت و مجاهده سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا مرقوم است که وے مرید ذوالنون مصری بود و هیچ شیخے را از طفلی این واقعه نبود که وی را
چنانچه از وے منقول است که میگفت یاد دارم که حق تعالے گفت الست بربکم و من گفتم بلیٰ و
در شکم مادر بودن خویش را یاد دارم و گفت سه ساله بودم که خالم قیام شب کردی و من نیز پس او بر خاستم
و قیام میکردم پس خالم گفتی که اے سهل بخسپ که دلم مشغول میدارے ای من پنهان و آشکارا نظاره او
میکردم تا چنان شدم که خال را گفتم مرا حالتے می باشد صعب چنانکه می بینم که سر من بسجود است پیش
عرش گفت اے کودک پنهان دار این حال را و با کس مگو و گفت یاد کن خدا را از دل گفت چگونه
گفت هرگاه که در جامه خواب غلطی و ازین پهلو بدان پهلو گردی در زبانت بجنبد بگو الله معی والله ناظری
والله شاهدی پس این ورد در آنگاه داشتم و هر شب بدل و زبان میگفتم آنا هر شبے هفت بار تا مرا
اجازت داد پانزده بار پس هر شب میگفتم ازین ذکر بر من حالتے و ذوقے پدید آمد مدت یکسال
بر آمد با خال خود حال گفتم گفت اے فرزند نگاه دار آنچه ترا آموخته ام و دائم بر آن باش چندانکه زنده
و آنگاه بگور خواهی شدن پس سالها برین گذشت پس خالم گفت اے سهل هر که را خدا با وی بود
و وی را می بیند چگونه معصیت کند خدائے را بر تو باد که معصیت نکنی پس من در خلوت شدم و آنگاه
مرا به بیرستان فرستاد گفتم من می ترسم که همت من پراگنده شود با معلم شرط کنند که ساعتے نزدیک وے
باشم و چیزے بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط به بیرستان شدم و قرآن بیاموختم هفت ساله

بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت من نان جوین بودی به دوازده سالگی مسئله افتاد که کسی
حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا به بصره فرستادند و از علمای بصره پرسیدم که هیچکس جواب نداد
بعد از ان بعبادان آمدم نزدیک مردی که ویرا حبیب بن حمزه گفتندی از وی پرسیدم وی
جواب داد پس بخدمت وی چندی ماندم و فوائد ها برداشتم پس به تستر آمدم و قوت خود بدان
آوردم که سالی مرا بیک درهم جو خریدندی و آرد کردی و نان پختی و هر شب بیک اوقیه روزه گشادمی
بی نانخورش پس عزم کردم که در هر شبانه روز روزه کشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت
پس به بست روز رسانیدم گویند که بهشتاد روز رسانیده بود گاه بودی که در چهل شبانه روز مغز
بادامی خوردی و گفته که چندین سال بیازمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی
بود و قوت من از سیری آنگاه گفتم خداوندا اهل را دیده از هر دو بدوز تا سیری در گرسنگی گرسنگی
در سیری از تو بینند و بیشتر روزه شعبان می داشت که در شعبان اخبار بسیار آمده است و چون ماه
رمضان آمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی روزی گفت فریضه است
توبه بر بنده هر نفسی خواه خاص خواه عام خواه مطیع خواه عاصی و مردی بود در تستر نسبت او را
بزهد و علم کردندی بر وی خروج کردند بدین سخن که وی میگوید از معاصی عاصی را توبه باید کرد
و مطیع را از طاعت توبه باید که دو روزگار او را در چشم عامه بد گردانید و احوالش را بمخالفت
منسوب کردند و تکفیرش نمودند به نزدیک عوام و بزرگان داد سر آن نداشت که با ایشان مناظره
کند سوز دین دامنش بگرفت و هرچه داشت از متاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی زر و سیم بر کاغذها نوشت
و خلق را جمع کرد و آن کاغذ پاره ها بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پاره ها برداشتند هرچه در ان نوشته
بود بر ایشان میداد و شکر میکرد که دنیا قبول کردند چون همه را بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت
ای نفس مفلس گشتم پیش ازین از من هیچ آرزو نخواهی که بابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید

نفس او گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پارهٔ نان و ماهی آرزو دارم این مقدار مرا ده تا بخورم
و ترا پیش ازین تا بکشی نجانم بگو فرد درآمد خراسی دید که اشتر بسته بود گفت این اشتر را روزی
چند کرایه دهند گفت بدو درم شیخ گفت اشتر را بکشائید و مرا ببندید تا نماز شام یکدرم دهید اشتر را بکشادند
و شیخ را در خراس ببستند شبانگاه یکدرم داده نان و ماهی بستد و در پیش نفس نهاد و گفت ای نفس هرگاه از من
آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا بآرزوی رسی پس بکعبه رفت ذوالنون را آنجا
دریافته پس از آن هرگز پشت دیوار باز ننهادی و پای دراز نکردی و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد
و چهار ماه انگشت پای را بسته داشت درویشی از وی پرسید که انگشت را چه بوده است گفت هیچ
نه آنگاه درویش نزدیک ذوالنون شد او را هم دید انگشت پای بسته گفت چه افتاده است گفت که درد
خاست گفت از کی گفت از چهار ماه گفت حساب کردم دانستم که سهل موافقت ذوالنون کرده واقعه
باز گفتم ذوالنون گفت کسی نیست که از درد ما آگاه است و موافقت ما می کند نقل است که روزی سهل
در بستر پای دراز کرد و پشت به دیوار باز نهاد و گفت سلونی عما شئتم گفتند پیش ازین اینها نکرده
گفت تا استاد زنده بود شاگرد را با ادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون درگذشته بود
نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه اطبا در معالجه او عاجز شدند گفتند اینکار کسی است که دعا کند
سهل مستجاب الدعوة است وی را طلب کردند او بحکم و فرمان اولو الامر اجابت کرد چون در پیش او بنشست
گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ترا در زندان مظلومان باشند همه را رها کرد و توبه نمود گفت
خداوندا چنانکه ذل معصیت او با او بنمودی عز طاعت من نیز بدو نمای و چنانکه باطنش را لباس انابت
پوشاندی ظاهرش را لباس عافیت پوشان عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار بر وی عرض کرد هیچ
قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی میگرفتی بهتر بودی که در وجه قرض تو صرف
کردمی شیخ گفت ترا زر می باید بنگر آن مرید دید که همه دشت و صحرا زر گشته و سنگریزه ها لعل شده

پس شیخ گفت کسے را کہ با خدا چنین حال بود از مخلوقے چرا چیزے گیرد نقل است کہ چون سہل سماع شنیدے ورا
وجد پدید آمدی کہ بست پنج روز دران وجد ماندے و طعام نخوردی و اگر زمستان بودے عرق کردی چنانکہ
پیراہنش تر شدی و چون دران حالت علما سوال کردندی گفتی صبر ازین بہتر است کہ کلام من درین وقت
شما را نفع نخواہد کرد نقل است کہ یکے از بزرگان گفت کہ روز آدینہ پیش از نماز نزدیک سہل شدم مارے دیدم
در آنخانہ بہ ترسیدم گفت درآ گفت می ترسم گفت بحقیقت الایمان نرسد کسے کہ از چیزے دیگر جز خدا
بترسد گویند شیران و سباع نزدیک او بسیار آمدندی و مر ایشان را غذا دادے امروز خانہ سہل را
کہ در تستر است بیت السباع گویند ازانجہت است و وے از بسکہ قیام کردہ بود و ریاضت کشیدہ بنہایت
کہ قوتش بر جاے نماند و حرقت بول آورد چنانکہ در ساعتے چند بار حاجت آمدی ظرفے باخود داشتے
ازین کہ نگاہداشتن نتوانستے اما چون وقت نماز آمدی انقطاع پذیرفتی و طہارت کردی و نماز گزاردی
و آنگاہ باز بر جاے خود بماندی چون بر منبر آمدی ہمہ حرقتش منقطع شدی و ہمہ درد پاے زائل شدی
باز علت پدید آمدی اما یک ذرہ از شریعت از وے فوت نشدی نقل است کہ مریدے را گفت
جہد کن تا ہمہ روز اللہ اللہ گوئی آن مرید ہمان خو کرد باز گفت شبہا ران پیوند کن تا چنان کرد اگر در خواب
دیدی ہمان اللہ اللہ گفتی تا او را گفتند ازین باز گرد و بیاد داشت مشغول شو پس چنان شد کہ
ہمہ روزگارش مستغرق شد وقتے در خانہ بود چوبی از بالا بیفتاد و سرش ازان بشکست و قطرات خون
کہ از سرش بر زمین آمدی ہمہ نقش اللہ اللہ پدید آمدی روزے مریدے را فرمود کہ این کار
بکن وے گفت نتوانم از بیم زبان خلق پس سہل روے باصحاب کرد و گفت بحقیقت کار آن
نرسید تا از دو صفت یکے حاصل نکنید یا خلق از چشم شما بیفتد کہ جز خالق را نہ بینید یا نفس شما
از چشم شما بیفتد کہ بہر صفت کہ خلق شما را بینند باک ندارند یعنی ہمہ حق را بینید نقل است کہ پیش
مریدے حکایت میکرد کہ در بصرہ نان زئی ہست کہ درجہ ولایت دارد مرید برخاست و بہ بصرہ رفت

آن نان پز را دید که خود را در محاسن خود کرده موافق عادت نان پزان می باشد در خاطر مرید گذشت
اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام کرد و سوال کرد نان پز گفت چون
بابتدا بچشم حقارت در من نگریستی اکنون ترا از سخن من فائده نباشد نقل است که گفت روزے در بادیه
میرفتم تنها پیرزنے را دیدم که می آید عصا به سر بسته و عصاے در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده
دست تعجب بردم و چیزے از آن بوے دادم که ساختگی خود کن تا از مقصود باز نمانی پیرزن انگشت تعجب در
دندان گرفت و دست در هوا کرد و مشتے زر بگرفت و گفت تو از جیب میگیری و من از غیب میگیرم این
بگفت و ناپدید شد من در آن حسرت میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه رسیدم کعبه را
دیدم گرد یکے طواف میکرد بخانه کعبه در درون رفتم آن پیرزن را دیدم گفت یا سهل هر که قدم برگیرد
تا جمال کعبه ببیند لا بد او را طواف باید کرد اما چون قدم از خودی خود بردارد تا جمال حق ببیند کعبه را
گرد او طواف باید کرد و هم شیخ گوید مردی از ابدالان بر من رسید با او صحبت کردم دمے از
حقیقت مسائل می پرسید من جواب میدادم تا وقتیکه نماز بامداد گذاردی و زیر آب فرو شدی و
نشستے تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز گفتی از زیر آب بیرون آمدے یک سر موے بروے
تر نشدی پس نماز پیشین گذاردے تا زیر آب در شدے و از آن بجز وقت نماز بیرون نیامدے
مدتے با من بود باین صفت در این مدت هیچ نخورد و با هیچکس نه نشست تا وقتیکه برفت و هم شیخ
گفت که شبے قیامت را در خواب دیدم در میان موقف ایستاده بودم ناگاه مرغی سفید دیدم که
از میان موقف از هر جا یکے کس میگرفت و در بهشت می برد گفتم آیا این چه مرغ است که حق تعالی
بر بندگان خود نهاده است ناگاه کاغذے از هوا پدید آمد باز کردم بر آن نوشته بود که این مرغی
است که او را ورع میگویند هر که در دنیا با ورع بوده است در قیامت چنین خواهد بود و هم
گفت که بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند آن صد تن را دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم

که خوفناک‌تر چیزے در دنیا چیست گفتند خوف خاتمه وگفت اگر شکم من پر خمر شود دوست‌تر دارم که شکم از طعام حلال پر شود گفتند چرا گفت از آنکه چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شہوت سرد گردد و خلق از دست و زبان من ایمن شود و چون شکم از طعام حلال پر شود فضولی آرزو کند و شہوت قوی گردد و نفس بآرزوے خود سر بر آرد و در باب گرسنگی و لقمه حلال بسیار سخن ہا است در ینجا نوشتم وہم آن شیخ گفت مرد باید که چہار چیز گزیند تا در عبادت درست آید گرسنگی و برہنگی و خواری و قناعت وہم گفت ہر که حرام خورد ہفت اندام وے در معصیت افتد و ہر که حلال خورد ہفت اندام وے در طاعت کوشد و توفیق خیر بدو بسته شود وہم وے گفت خلق بر سه قسم اند گروہے اند با خود بجنگ برائے خدا و گروہے اند با خلق بجنگ برائے حق و گروہے اند با حق بجنگ برائے خود که چرا قضائے تو برضائے نیست و چرا مشیت تو بمشاورت نیست و نیز گفت ہر عمل که کنید باید که باقتدائے مقتدائے باشد والا جمله غذائے نفس خود باشد وہم وے گفت که بیرون رفتند علما و عباد و زہاد از دنیا و دلہائے ایشان ہنوز در غلاف بود و کشاده نشد مگر دلہائے صدیقان و شہیدان و گفت ہر وجدے که کتاب و سنت گواہ آن نباشد باطل بود و گفت ہیچ معصیت عظیم‌تر از جہل نیست و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدا و اقتدا بسنت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق الله اگرچه وے ترا برنجاند و دور بودن از مناہی و تعجیل بگزاردن حقوق و گفت بزرگترین مقامات خوے بد را بخوے نیک بدل کردن و گفت ہیچ معصیتے بدتر از فراموشی حق نیست و گفت دل ہرگز زنده نگردد تا نفس نمیرد و گفت ہیچ عبادت فاضل‌تر از خلاف نفس نیست کسے از وے گفت که شیر برائے زیارت تو می آید گفت آرے سگ بر سگ می آید۔

## بیان حال معروف کرخی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که سری سقطی گفت روزی شیخ معروف را دیدم که دانه خرما می چید گفتم این چه میکنی گفت

این کودک میگریست گفتم چرا گفت من یتیم ام کودکان را جامه‌هاست من ندارم و ایشان جوز دارند من ندارم پس او را
برائے آن می چینم تا فروخته جوز بخرم و نیز بیم تا بگیرند و بازی کنند سری گفت این کار را من کفایت کنم آن کودک
را بردم و جامه نو پوشانیدم و جوز خریدم و دلش شاد کردم در حال نورے در دلم پدید آمد و حال نوع دیگر شد
نقل است که روزے معروف را مسافرے رسید در خانقاه او قبله را نمیدانست روی بسوے قبله دیگر کرد
و نماز گذارد بدان مسافر نگفت تا خجل نشود بعد از آن مسافر گفت چرا مرا خبر نکردی شیخ گفت که ما درویشانیم
درویش را با تصرف چه کار است و مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد نقل است که خال
معروف کرخی که والی شهر بود روزے بجائے رسید خانه دید که معروف آنجا نشسته نان میخورد و سگے در پیش
او یک لقمه در دهان خود می نهد و یک لقمه در دهان سگ خال گفت که شرم نداری با سگ نان میخوری
گفت از شرم نان میدهم پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست او نشست و به پر خود
سر و چشم می پوشید معروف گفت هر که از خدا شرم دارد همه چیز از وی شرم دارند خال خجل شد نقل است که
روزے طهارتش بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله چرا تیمم میکنی گفت تواند بود که تا آنجا رسم عمرم
آخر شود گویند یکبار شوق بروے غالب شد ستونے بود برخواست و آنرا در کنار گرفت و بفشارد که بیم آن
بود که ستون پاره پاره گردد و گفت هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد و گفت زبان از مدح
نگاهدار چنانکه از ذم گفت عارف را اگر هیچ نعمتے نبود او خود همه نعمتے بود نقل است که یکروز طعامے خوش
خوردی کسے گفت چه میخوری گفت من مهمانم انچه مرا میدهند میخورم و با اینهمه نفس را میگفت اے نفس خلاص
ده مرا تا ترا نیز خلاص دهم نقل است که شیعه بر در امام علی موسی رضا بسی و یک تن می بودند پهلوے معروف
بشکستند تا بیمار شد آنوقت سری گفت مرا وصیتے کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که من میخواهم
که از دنیا بیرون شوم و برهنه باشم چنانکه از مادر زاده باشم لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود
که بعد وفات خاک او را تریاق مجرب خوانند نقل است که یکروز روزه دار بود و وقت نماز دیگر در بازار

سقاے میگفت خدایش بیامرزد که ازین آب نخورد وے بخچید د گفتند روزه دار هی گفت آری
مگر بدعاے او رغبت کردم چون وفات کرد وی را بخواب دیدند که میگوید مرا در کار دعاے آن سقا کرد و
بیامرزید و محمد بن حسین رحمة الله علیه گوید که معروف کرخی را بخواب دیدم گفتم خدا با تو چه کرد گفت بیامرزید
گفتم بزهد و ورع گفت نه بقبول این یک سخن که در کوفه از ابن سماک شنیدم که هر که بکلی بخدا باز گردد
خدا برحمت بروے باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند پس این سخن او در دل من افتاد بخدا باز گشتم و
از جمله شغلها دست بداشتم مگر خدمت امام علی ابن موسی رضا و چون این سخن از حضرت امام گفتم فرمود ترا این
سخن بس است و سری سقطی گوید که معروف کرخی را بخواب دیدم که زیر عرش ایستاده و چشم فراخ کرده
بوے نگران بصورت والهی و مدهوشی از حق تعالے ندا بفرشتگان میرسید که این کیست گفتند ندانیم
تو بهتر میدانی فرمان میرسید که معروف است که از دوستی ما والّه گشته جز بدیدار ما هوش نیاید و بجز بلقاے ما از
خود خبر نیابد۔

## بیان حال سری سقطی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وے مرید معروف کرخی و خال جنید بود و در ابتدا در بغداد نشستی و دوکانے
داشت که پرده بر درش آویخته بود در آن نماز خواندی بسیار و روزے یکے از کوه لبنان بزیارت وے آمد
پرده از در برداشت سلام کرد و گفت فلان پیر ترا از کوه لبنان سلام کرده است سری گفت که وی
در کوه ساکن شده پس کاری نباشد مرد باید که درمیان بازار بحق مشغول باشد چنانکه یک لحظه از حق تعالے
غافل نشود منقول است که وے در خرید و فروخت در ده دینار جز نیم دینار نخواستی یکبار بشصت
دینار بادام خریده بود بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند گفت بشصت و سه
دینار دلال گفت امروز بهاے بادام نود دینار است گفت قرار من اینست که در ده دینار نیم دینار

شود بیش نستانم من عزم خود نقض کنم دلال گفت من نیز روا ندارم که کالائی ترا کم فروشم پس ... لال فروخت
و نه تیر ... روا داشت در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت او را گفتند بازار بسوخت گفت
من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دکان او نسوخته بود چون آنچنان یافت که بود پس در آن دوکان
آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت از وی پرسیدند که ابتدا است حال تو چه بود گفت روزی
حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی بوی دادم که بدرویشان ده گفت جزاک الله خیرا
آن روز که دعا گفت دنیا بر دل من سرد شد تا روز دیگر معروف کرخی آمد با کودکی همراه گفت این کودک را
جامه ده جامه دادم معروف کرخی گفت خدا دنیا را بر دل تو دشمن گرداند و ترا از این شغل راحت دهد
من یکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات دعاش و کسی در ریاضت آنقدر مبالغه نکرد که او چنانکه جنید گوید هیچکس را
ندیدم در عبادت کاملتر از سری سقطی که نود و هشت سال بر وی بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ وگفت چهل سال
است تا نفس من از من گزر انگبین میخواهد و من ندادمش وگفت هر روز چند بار در آیینه نگرم بباید که از
شومی گناه رویم سیاه شده باشد وگفت میخواهم که آنچه بر دل مردمان است از اندوه آن بر دل
من نشستی تا ایشان فارغ بودندی وگفت اگر برادری نزدیکم آید و من دست بمحاسن او فرود
آرم ترسم که نامم در جریده منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال نکردی مگر از سری
که زهد او را دانسته بودم که شاد شدی اگر چیزی از دست او بیرون رود جنید گفت یک روز نزد وی
رفتم میگریست گفتم چه بوده است گفت دوش طالبم آمد که امشب کوزه را بیاویزم تا آب سرد شود و در خواب
شدم حوری را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کسی ام که کوزه بنیاویزد تا آب خنک شود و آن
کوزه بر زمین زد اینک بنگر چنانکه گفت من سفالهای شکسته دیدم تا دیرگاه سفالها آنجا نهاده بود جنید
گفت شبی خفته بودم بیدار شدم تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه شوم پس رفتم بر در مسجد شخصی دیدم هایل
بترسیدم وی گفت مگر از من میترسی گفتم آری گفت اگر خدا را بسزا شناختندی چرا از دیگری ترسیدی

گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم می بایست که ترا دیدمی گفت آن ساعت که از من اندیشیدی از خدا غافل شدی
و ترا خبر نه مراد از دیدنم چه بود گفت خواستم تا بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم
که بدنیا بگیرم ایشان بعقبی میگریزند و چون خواهم بعقبی گیرم ایشان بمولی میگریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر برایشان
دست نیابی ایشان را هیچ بینی گفت بینم آنگاه که در وجد و سماع افتند که از کجا می نالند این بگفت و ناپدید شد
چون بمسجد در آمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ میگوید این دشمن خدا که ایشان عزیزتر
که ایشان را بجبرئیل نمایند پس بابلیس چون نماید جنید گفت با سری بجمع مفلسان بر گذشتم بدل من در آمد که
حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز بدل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل
عالم گفتم یا شیخ بر مفلسان خود را فضل ننهادی گفت هرگز نه روزی بنزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر شده
پرسیدم که چه بوده است گفت برنائی از پریان بر من آمد و سوال کرد که حیا چه باشد جواب دادم آب گشت
چنین که می بینی نقل است که سری خواهرے داشت دستوری میخواست که این خانه ترا بروبم دستوری نداد
گفت زندگانی من اقتضا کیند تا کرد نه خواهرش بخانه او در آمد و پیر زنی را دید که خانه او می روبد گفت اے
برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت کردمی اکنون نامحرمے را آورده گفت اے خواهر دل مشغول مدار که این
دنیا است که در عشق ما سوخته است و از ما محروم بود اکنون از حق تعالے دستورے خواست تا از روزگار ما او را
نصیبے بود جاروب حجره ما بدو داده اند یکے از بزرگان گوید چندین مشائخ را دیدم هیچکس بر خلق خدا چنان مشفق ندیدم
که او را نقل است که هرکه سلامش کردی روی ترش کردی و جواب ندادے از سر این پرسیدند گفت پیغامبر علیہ السلام
گفت که هرکه سلام گفت بر مسلمانے صد رحمت فرود آید نود آن را بود که روے تازه بود من روے ترش کردم تا نود
رحمت وی را بود اگر کسے گوید که این ایثار بود در حسبه ایثار از آنچه او کرد زیاده است پس چگونه وی را به از خود خواسته
شد گوئیم نحن نحکم بالظاهر روے ترش را بظاهر حکم می توان کردن اما بر ایثار حکم نمیتوان کردن تا از سر صدق
بود یا نبود لاجرم انچه بظاهر است حکم بران باید کرد نقل است که وے یکبار یعقوب علیہ السلام را بخواب دید گفت

اے پیغامبر خدا این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداختی چون ترا محبت حضرت حق است حدیث
یوسف را بهانه ده ندائے بسر او رسید که یا سری دل را نگاه دار و یوسف را بوسے نمود نعره بزد و بیهوش گشت
و سیزده شبانه روز بعقل افتاده بود چون بهوش باز آمد ندائے شنید که این جزائے آنکس است که عاشقان درگاه
مرا ملامت کند نقل است که کسے پیش سری سقطی طعامے آورد و گفت چند روز است که نخورده گفت پنج روز گفت گرسنگی تو گرسنگی
بخل بوده است نه گرسنگی فقر نقل است که سری خواست که یکے از اولیا را ببیند پس باتفاق یکے را بر سر
کوهے دید گفت السلام علیکم تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری گفت هو گفت از ینکه
میگوئی هو ازین خدا را میخواهی نعره زد و جان بداد و قول سری سقطی است که بنده بجائے رسد در محبت که اگر
تیری و شمشیرے بروزنند ویرا خبر نشود و هم وے گفت که چون خبر یابم که مردمان برمن می آیند تا از من علم
آموزند دعا میکنم که یارب مر ایشان را علمے عطا کن که مشغول گردانند ایشان را از من که من دوست ندارم که ایشان
سوے من آیند نقل است که مردے سی سال در مجاهده ایستاده بود گفتند این همه یافتی گفت بدعاے
سری گفتند چگونه گفت روزے بدر سراے او رسیدم و در بکوفتم او در خلوتے بود آواز داد که کیست گفتم آشنا
گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودے پروائے ما نبودے پس گفت خداوندا بخودش کش چنانکه پرواے کس
نماند همین که این دعا گفت چیزے بسینه من فرود آمد تا کار من بدین جا رسید و گفت سری سی سال است که استغفار
میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت بازار بغداد بسوخت اما دوکان من نسوخت مرا خبر دادند گفتم الحمد لله پس
از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمانان خواستم و بر سلامت دنیا دادی الحمد گفتم سی سال است از آن استغفار
میکنم و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان و امیران و گفت هر که خواهد بسلامت ماند دین او و براحت
رسد دل و تن او و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهائی و گفت جمله دنیا
فضول است مگر پنج چیز نانے که سد رمق بود و آبے که تشنگی ببرد و جامه که عورت را بپوشد و خانه که آنجا توان
بود و علمے که بدان کار می توان کرد و گفت اگر کسے در بوستانے رود که درختان بسیار باشد و بر هر درختے مرغے

نشست بر بالین شیخ گوید السلام علیک یا ابا یحیی الله واکبر نه ترسد که آن کرامت را استدراج از وی
باید ترسید و گفت عارف آنست که خوردن وی چون خوردن بیماران و خفتن وی چون خفتن مارگزیدگان
و عیش وی چون غرقه شدگان باشد و گفت حسن خلق آنست که ترا رنجانند رنج خلق بکشی بی گله و
مکافات و نقل است که روزی در صحبت سخن میگفت کژدمی چند بار زخم بر وی زد او خبر نشد گفتند چرا دفع
نکردی گفت شرم داشتم که در صحبت سخن میگفتم و جنید گوید که سری گفت نخواهم که در بغداد میرم از بیم آنکه مبادا
زمین مرا نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشان را بد شود چون بیمار شد بعیادت
او رفتم بادبیزنی برگرفتم و بادش میکردم گفت ای جنید بنه که آتش از باد زیاده تر شود جنید گفت حال چیست
گفت عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق
یعنی باز ماندن از حق بسبب خلق جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی۔

## بیان حال شیخ فتح موصلی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وی در ورع و مجاهده و انقطاع از خلق چنان بود که همیشه دست کلید بسته
با خود میداشت بشکل بازرگان می ماند هر کجا که رفتی دست کلید در پیش سجده نهادی تا کسی ندانستی
کرا او کیست عبدالله ابن الجلا میگوید که در خانه سری بودم چون پاره از شب بگذشت وی جامه
پاکیزه در سر افگند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد عسس او را گرفت
و بزندان برد چون روز شد فرمودند که محبوسان را چوب زنند چون جلاد دست برداشت تا او را بزند
دستش خشک شد نتوانست جنبانید جلاد را گفتند چرا نمیزنی گفت پیری برابرم ایستاده است
میگوید که نزنی و دست من بفرمان نشد نگریستند فتح موصلی بود سری را نزدند و رها کردند و نقل است که روزی
از وی سوال کردند از صدق دست در کوره آهنگری کرد و پاره آهن تافته بیرون آورد و

بپیوست نهاد گفت صدق این است نقل است یکروز بگریست واشکهای خون آلوده از دیدگان می بارید
گفتندای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خود یاد میکنم از دیدهٔ من خون بر می آید که نباید گریستن من
بریا بوده باشد باخلاص نقل است که وقتی کسی ویرا پنجاه هزار درم پیش آورد تا بگیرد گفت در خبر است که اگر
کسی کسی را بی سؤال چیزی دهد و وی رد کند بر حق تعالی رد کرده باشد پس فتح یکدرم بگرفت و باقی را
باز داد نقل است که میگفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان ابدال بودند همه گفتند بپرهیز از صحبت خلق
و بکم خوردن فرمودند و گفت هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد گفتند بلی گفت همچنین هر دل که از
علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیری بمیرد گویند بعد وفات فتح موصلی را بخواب دیدند پرسیدند خدا با تو چه کرد
گفت فرمود چرا اینقدر میگریستی گفتم الهی از شرم گناه فرمود من فرشته گناه ترا فرموده بودم که چهل سال بر تو گناه
ننویسد از بهر گریستن تو —

## بیان حال شیخ احمد حواری رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که میان سلیمان دارانی و احمد حواری عهد بود که هیچ وجهی او را خلاف نکند روزی
ابوسلیمان سخن میگفت احمد ویرا گفت تنور تافته اند چه فرمائی ابوسلیمان جواب نداد سه بار گفت ابوسلیمان
گفت برو و چون تنگدلی آنجا نشین ساعتی بر آمد او را در پیش آمد گفت احمد را طلب کنید طلب کردند نیافتند گفت در تنور
بنگرید که با من عهد کرده است که به هیچ چیز مخالفت نکند چون نگریستند در آن تنور بود و موئی نه سوخته
بود در تن او اصلا از آتش نبود و گفت حوری را بخواب دیدم نوری داشت که می درخشید گفتم ای
حور روی نیکو داری گفت آری یا احمد این نور از آن است که تو میگریستی من آب دیدهٔ تو
در روی خود مالیدم روی من چنین نورانی شده و هم وی گفت که دنیا چون مردار است و مجمع سگان
کمتر از سگ باشد آنکه بر سر او اصل دنیا نشیند از آنکه سگ از وی بخورد چون حاجت شود و آنکه بر آید

دستگیر گردد و گفت هر که نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود و گفت مبتلا نگرداند خدا هیچ بنده را بچیزی سخت‌تر از غفلت و سخت دلی۔

## بیان حال سلطان احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا مرقوم است که وی به ریاضت مشهور بود هزار مرید داشت که همه بر آب میرفتند و بر هوا می پریدند وی در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طائفه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند همت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد خضرویه جامه بشکل لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال وی بود اند طریقت آیتی بود و از دختران امرای بلخ بود توبه کرد و به احمد کس فرستاد که مرا از پدرم بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد گفت ای احمد من ترا مرد از تر ازین دانستم که راه حق را راهبر باشی نه راهزن پس احمد کس فرستاد و او را از پدر او درخواست پدر بحکم تبرک ورا با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه نیز با وی رفت چون پیش بایزید در آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید گستاخ سخن میگفت احمد از آن متغیر گشت و غیرتش گرفت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با ابویزید کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من و من از تو بهوا رسم و از وی بخدا رسم و دلیل برین سخن آنست که او را از صحبت من بی نیازی است و تو بمن محتاجی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد حنا بسته بود گفت ای فاطمه از برای چه حنا بسته گفت ای بایزید تا این ساعت که تو دست حنائی من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که چشم تو بدینها افتاد صحبت ما با تو حرام گشته و اگر کسی را اینجا خیالی رود پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که من از خدا درخواسته ام که زنان را در چشم من چون دیوار گرداینده است چون کسی اینچنین بود او کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا

به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور با احمد خوش بودند و چون یحیی بن معاذ به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست
که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوة یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و چراغ
و شمع و عطر با اینهمه بست خر نیز باید احمد گفت باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محله را
نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنان بود تا لاجرم بایزید گفت هر که مردی بیند در لباس زنان گو
در فاطمه بنگر و نقل است که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی
عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در شان ثواب غزا بود پیش من می آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط
طاعت نیاید این مکر است که پیوسته او را در روزه میدارم از گرسنگی طاقت نمانده است میخواهد که سفر کند
تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم گفتم مگر از بهر آن گوید که من او را
به نماز شب میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسپد و بیاساید گفتم شب بیدار دارمت گفت روا دارم
عجب داشتم و تفکر کردم گفتم مگر از آن گوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهائی خواهد که با خلق انسی
یابد گفتم هر کجا فرود آیم بویرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت روا دارم عاجز شدم و بتضرع بحق بازگشتم
تا از مکر وی مرا آگاه سازد پس حق تعالی او را مقر آورد تا بگفت که تو مرا بخلاف مراد ها هر روز
صد بار بکشی و خلق آگاه نه آنجا در غزا باری یکبار کشته شوم و باز رهم گفتم سبحان آن خدائی که نفسی آفریند
در زندگانی منافق و از پس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان و غرض
نفس آن که همه جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و او شهادت یافت گفت پنداشتم
که طاعت میکردم نمیدانستم که زنار میبندی پس در خلاف او که میکردم زیادت کردم نقل است که گوید
یکبار پیاده بر توکل براه حج درآمدم پاره ای برفتم که خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل
شود همچنان میرفتم پس پایم آماس کرد هم بیرون نکردم همچنان لنگان لنگان بمکه رسیدم و حج گذاردم
و باز آمدم و جمله راه از وی چیزی بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم مردمان بدیدند و آن خار

از پائے من بیرون کردند پایم مجروح شده بود به بسطام آمدم و بنزدیک بایزید آمدم چون بایزید را
چشم بر من افتاد تبسمے کرد و گفت آن اشکال در پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او
گذاشتم شیخ گفت اے مشرک اختیار من میگوئی یعنی ترا نیز وجودے و اختیارے هست این شرک
نبود و نیز هم وے گفته است که عزّ درویشے خود را نگاهدارید پس گفت درویشے در راه رمضان توانگری
را بخانهٔ خود برد و در خانهٔ وے جز نان خشک هیچ چیز نبود چون توانگر باز گشت صرّهٔ زر بدو فرستاد درویش آن زر را باز
فرستاد و گفت که این سزاے آنکس است که سر خود با چون تو نی اشکارا کند با این درویشے را بهر
دو جهان نفروشم نقل است که دزدے در خانهٔ او در آمد نگریست و بگشت هیچ نیافت خواست
که بیرون رود احمد گفت که اے برنا دلو برگیر و آب برکش از چاه و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا
صبح چون برود چیزے رسد بتو دهم تا از خانهٔ من تهی دست باز نروی برنا همچنین کرد چون روز شد
خواجه صد دینار آورد و به شیخ داد شیخ از برنا گفت بر گیر که این جزاے یک شبه عبادت و
نماز تست دزد را حالتے پدید آمد و لرزه بر اندام وے افتاد و گفت راه غلط کرده بودم یکشب از
براے خدا کار کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدا باز گشت و زر را قبول نکرد از مریدان شیخ
شد نقل است که احمد حواری گفت جملهٔ خلق را دیدم که چون گاؤ خر بیک جا علف میخورند یکے گفت
خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند
و برهم می جهیدند و نمی دانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بزانو نهاده بودم و میدانستم

## بیان حال ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وے از اکابر مشائخ خراسان بود و در مجاهده و تقوے قدمی راسخ
داشت چهل سال بوقت ایستاده بود و در چندین سال سر بر بالین نه نهاده بود مگر در حرم

از جملهٔ [illegible] ... [illegible]

یکبار در سجده گاه بخواب دید قومے از حوران خواستند که خود را بر وی عرض کنند شیخ گفت مارا
چندان استغراق است بحق حق و مشغول که پروای حور نداریم حوران گفتند اے بزرگ هر چند چنین است
اما یاران ما شماتت کنند چون بشنوند که مارا پیش تو قبول نبود تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که این عزیز را
پروای شما بود بروید تا فردا که بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیائید و تقصیرے که رفته
است بجا آرید ابوتراب گفت اے رضوان اگر من به بهشت فرود آیم گویم چنان کنند که تو گوئی۔
نقل است که چون اصحاب خود را دیدی چیزے منکر شده توبه کردی و درخواستے از خدا تا ایشان را
دیگر در آن فعل نکرده نبیند از هوا و از خصلت ناپسندیدهٔ ایشان درگذراند و در مجاهده بیفزودے
و گفتی این بیچاره بشومی من درین بلا افتاده است و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقعی درپوشید و
سوال کرد و هر که در خانقاه نشست و سوال کرد و هر که مصحف خواند و سوال کرد او از ما نیست یکے
از اصحاب او دست به پوست خربزه دراز کرد و سه روز بود که چیزے نخورده بود شیخ گفت برو
که تو تصوف را نشائی ترا به بازار می باید شدن و گفت میان من و خدا عهدیست که چون دست
بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است مگر وقتیکه در بادیه
می آمدم و آرزوے نان گرم و بیضهٔ مرغ بر دلم گذر کرد و اتفاق افتاد که راه گم کردم بقبیلهٔ افتادم
جمعے ایستاده بودند فریاد میکردند چون مرا دیدند در من آویختند و گفتند کالائے ما تو بردهٔ و کالائے
شان کسے دیگر برده بود بگرفتند و دویست چوب مرا زدند درین میان پیرے از آن موضع بگذشت
دید که میزنند نزدیک من آمد و دانسته مرقع بدرید و فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است
و گفت این چه بے ادبی و بیحرمتی است که با سید همه صدیقان میکنید آنهمه فریاد برآوردند
و پشیمان شدند و عذر خواستند گفتم اے برادران بحق وفاے اسلام هرگز برمن وقتے گذر نکرد
خوشتر ازین وقت از سالها میخواستم که این نفس را بکام خویش نه بینم بدان آرزو و اکنون رسیدم

پس آن پیر صوفی دست مرا بگرفت و بخانه برد و دستوری خواست تا طعامی آرد برفت و نان گرم و بیضهٔ مرغ بیاورد و پیش من بنهاد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای ابو تراب بخور بعد از دویست تازیانه نان گرم و بیضهٔ مرغ دیگر سر از وی که بدولت خواهد گذشت بی دویست تازیانه نخواهی یافت —

نقل است که وی میگفت شبی در بادیه میرفتم تنهائی و تاریکی بود ناگاه سیاهی پیش من آمد بلند چون مناره ترسیدم چون او را دیدم گفتم تو پری هستی یا آدمی وی گفت تو کافری یا مسلمان گفتم مسلمان گفت مسلمان بجز خدا از چیز نترسند شیخ گفت دل من باز آمد و دانستم که فرستاده غیب است تسلیم کردم و خوف از دلم رفت و گفت غلامی را دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم ای غلام بچنین حالی بی زاد و راحله میروی گفت ای پیر سر بردار جز خدا هیچکس را می بینی گفتم اکنون هر کجا که خواهی برو دیدم وی گفت مدت بیست سال است نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر میگرفتم از وی میگرفتم و اگر میگرفتم از وی میگرفتم و گفت روزی طعامی بر من عرض کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آنکه منع کردم و گفت هیچ نمیدانم مضرتر مرید را از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد مرید را نیافت الا بسبب سفرهای باطل و گفت چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجا آرد حلاوت یابد در آن وقت که آن عمل کند و گفت شما دو چیز طلب میکنید و نیابید شادی و راحت که این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت فقیر آنست که قوت او آن بود که یابد و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد۔

## بیان حال شیخ یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه

حالش در تذکرة الاولیا مرقوم است نقل است که روزی بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر شده بودند در همه نظر کرد و هیچ نگفت و از منبر فرود آمد گفتند چرا از منبر فرود آمدی و هیچ نگفتی چندین هزار کس

مشتاق آمده بودند گفت برای کسی که بشر آمده بودم وی حاضر شود پس فرود آمدم نقل است که
برادری داشت وی بمکه رفته مجاور شده و یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و یافتم یکی باقی است
دعا کن تا آن هم حاصل شود اول آرزو بود که آخر عمر در فاضلترین بقعه باشم بمکه آمدم دوم
آنکه خادمی بهم رسد و آب وضو آماده دارد و طعام پخته و بدان هر دو بهم رسیدند که مجاور بمکه شدم و کنیزکی
شایسته برای خدمت یافتم اکنون میخواهم که یکبار ترا ببینم خدا کند که این هم میسر شود یحیی جواب نوشت
ای برادر اینکه نوشتی بهترین بقعه میخواهم تو بهترین خلق خود باش پس بهر بقعه که خواهی باش بقعه به مردمان
عزیز شود نه مردمان به بقعه اینکه نوشتی مرا خادمی آرزو بود یافتم پس اگر ترا فتوت و جوانمردی بودی
خادم حق را خادم خویش نساختی و از خدمت حق او را باز داشته بخدمت خود نداشتی ترا خادم بودن
باید نه مخدوم که مخدومی صفت حق است و خادمی صفت بنده بنده را بنده باید بود نه مخدوم آنکه
فرعونی باشد که صفت حق خواهد و آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تست پس اگر ترا از خدا خبر بودی من
ترا یاد نیامدی با حق چنان کن که ترا هیچ جا از برادر یاد نیاید که آنجا یاد فرزند نباید کرد تا به برادر
چه رسد اگر او را یافتی من ترا چه کار آیم و اگر نیافتی از من ترا چه حاصل نقل است که یکبار بدوستی نامه
نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری هر که در خواب بیند که میگرید تعبیر آن بود
که به بیداری شاد شود و بخندد و تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و
شاد باشی نقل است که دختر یحیی روزی از مادر خود گفت مرا فلان چیز باید مادرش گفت از خدا بخواه
گفت ای مادر شرم میدارم که بایست نفسانی از خدا خواهم تو بده که آنچه میدهی از آن او باشد نقل است
که یحیی را بدعوتی برده بودند او مردم کم خورد و الحاح کردند گفت نگاهدارم تا زیاده دیا سنت از دست ندهم
که هوای نفس من در کمین گاه مکر خود نشسته است اگر یک لحظه عنان وی رها کنم مرا در ورطه هلاکت
اندازد نقل است که یحیی وقتی با برادری بدیهی بگذشت برادرش گفت خوش دیهی است

یحیی گفت خوشتر از این دیهه دل آنکس است که از این دیهه فارغ است اکتفی بالملک عن الملک
نقل است که شبی شمعی پیش وی نهاده بود و مردم جمع بودند ناگاه یک بادی در آمد و شمع را بـ
نشاند یحیی بگریست گفتند چرا میگریی باز روشن میکنیم گفت برای این نمی گریم بر این میگریم که شمعهای
ایمان و چراغ توحید که در سینه ها افروخته اند می بینیم می ترسم که مبادا از نهیب بی نیازی بادی در آید
همچنین و این همه را فرو نشاند نقل است روزی پیش او میگفت که دنیا با ملک الموت بحبه نیرزد
گفت اگر ملک الموت نبودی همه دنیا بحبه نیرزیدی گفتند چرا گفت الموت جسر یصل
الحبیب الی الحبیب و یکروز بدین آیة رسید آمنا برب العالمین گفت ایمان
یکساعت از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه یکساعت
کی عاجز آید نقل است که گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید چه چیز میخواهی گویم خداوندا
میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمائی که از پیرهن سراپرده های آتشین بزنند و در آن تختی
آتشین نهند پس چون بقعر دوزخ بر سر مملکت نشینم حکم دهی تا یک نفس بزنم از آن آتش که در دم
ودیعت کرده مالک را اختر دوزخ را کنم عدم بدم و این حکایت را از نص مستندے
هست جز یا مومن فان نورک اطفا لهبی و گفت اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم
از آنکه عشق خود صد بار ورا سوخته است سائلی گفت اگر آن عاشق بسیار گنهکار باشد گفت
وی را هم نسوزم که جرم باختیار نبوده است که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری و گفت غافل
سه تن اند یکی آنکه ترک دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترک او کند دوم آنکه بنیاد لحد نهد گور را عمارت
کند پیش از آنکه در لحد رود سوم آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد و گفت دینار و
درم کژدم است دست بر آن مکن تا افسون او نیاموزی و اگرنه زهر او ترا هلاک سازد
گفتند افسون او چیست گفت دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت چون مرید مبتلا

گردد بر بسیار خوردن زود باشد که ملایک بروے بگریند وہر کہ بحرص پر خوردن مبتلا بود زود کہ باتش شہوت سوختہ گردد در تن فرزند آدم ہزار عضو است عیاذ از شہرو آنہمہ در دست شیطان است چون مرید گرسنہ بود و نفس را ریاضت دہد آنجملہ اعضا خشک شود و بآتش گرسنگی ہمہ سوختہ گردد کسے گفت کہ مرا وصیتے کن گفت سبحان اللہ چون نفس من از من قبول نمیکند دیگرے چگونہ از من قبول کند۔

## بیان حال شاہ شجاع کرمانی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے قبا پوشیدے چون بہ نیشاپور آمد ابو حفص باعظمت خویش چون او را دید برخاست وپیش او آمد و گفت وجدت فی القباء ما طلبت فی العبار۔

نقل است کہ چہل سال نخفت ونمک در چشم میکرد تا چشمہایش چون دو قدح خون شدہ بود شبے بعد از چہل سال بخفت خدائے را بخواب دید گفت بار خدایا من ترا بہ بیداری می جستم در خواب یافتم فرمود کہ اے شاہ ما را بہ بیدارے ہا یافتی اگر آن بیداری نکشیدہ بودی چنین خوابے ندیدی بعد از ان ادرا میدیدند کہ ہر جا کہ رفتی بالش می نہادی ومی خفتی وگفتی باشد کہ یکبار دیگر چنان خواب بنیم و عاشق خواب شدہ بود وگفتی کہ یکذرۂ ازین خواب بہ بیداری ہمہ عالم ندہم۔ نقل است کہ شاہ را پسرے آمد بخطے سبز بر سینۂ او اللہ نوشتہ چون جوانی برو غالب شد بتماشا مشغول شد ورباب زدن را بیاموخت آواز خوش داشت رباب میزد ومیگریست شبے بیرون آمد رباب زنان وسرودگویان بمحلے فرو شد عروسے از کنار شوہر برخاست وبنظارۂ او آمد شوہرش بیدار شد وزن را ندید برخاست وآن حال مشاہدہ کرد آواز داد کہ اے پسر ہنوز وقت توبہ نیست این سخن بر دل او آمد گفت آمد آمد جامہ بدرید ورباب

بشکست وغسل کرد و در خانه نشست آن نقش الله که بر سینه داشت مسمی گشت در سینه نقش بست و چهل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد و نزدیک شاه رفت پدر گفت انچه مارا بچهل سال دادند این پسر را بچهل روز دادند نقل است که شاه را دختری بود باد شاه کرمان او را بخواست سه روز مهلت خواست و در آن سه روز بمساجد میگشت تا درویشی را دید که نماز نیکو میکرد صبر کرد چون وی از نماز فارغ شد گفت اے درویش اہل داری گفت نه گفت اہل پارسا و قانع و اہل قرآن خواہی گفت مرا چنین زن که دہد که سه درم بیش ندارم شاه گفت من دہم دختر خود بتو این سه درم که داری یکے را نان ده و یکے را بشیرینی و یکے بعطر و عقد نکاح ببندید پس چنان کرد و ہمان شب دختر بخانه او فرستاد دختر در خانه آن درویش آمد نانے خشک دید بر سر کوزه آب گفت این نان چیست گفت دوش باز مانده بود بجہت امشب گذاشتم دختر قصد کرد که بیرون آید درویش گفت دانستم که دختر شاه تن در بینوائی ما ندہد دختر گفت ای جوان من از بینوائی تو نمیروم بلکه از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش نانے نہاده اعتماد بر رزاق نمیکنی ولیکن عجب از پدر خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت ترا به پرہیزگاری خواہم داد بکسے داد که اعتماد بر خدا ندارد درویش گفت این گناه را عذرے است گفت آرے گفت چه گفت درین خانه یا باشم یا نان خشک نقل است خواجه علی سیرکانی که بر سر تربت شاه نان میداد روزے طعام در پیش نہاد و گفت خدا وندا مہمانی فرست ناگاه سگے آمد خواجه علی بانگ بر وے زد وے رفت پس از تربت شاه ہاتفے آواز داد که مہمان خواستی فرستادم وے را باز گردانیدی خواجه در حال تلاش او در محله اگر دنیافت بصحرا رفت دید در گوشه خفته است با حضرے گذاشت پیش وے نہاد وی التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار آمد و دستار بر گرفت گفت توبه کردم سگ گفت احسنت احسنت اے خواجه مہمان خواہی ترا چشم باید

اگر نہ سبکشاه بودی دیدی آنچه دیدی۔

## بیان حال شیخ یوسف ابن الحسین رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرة الاولیا است کہ وے در ملامت قدمے محکم داشت و ہمتے بلند ابتدائے حالش آن بود کہ بملک عرب سفر کرد بقبیلۂ رسید دختر امیر عرب چون اورا بدید شیفتہ او شد کہ نہایت با جمال بود آن دختر فرصت جست و خود را در پیش او انداخت او بلرزید و اورا بگذاشت و بقبیلۂ دور تر رفت و آن شب بخفت سر بر زانو نہاده در خواب شد موضعی دید کہ مثل آن در عمر ندیده بود بدید کہ جمعے سبز پوشان آمدند و یک شخص صاحب جمال بر تخت نشستہ پادشاه وار پس یوسف را آرزو شد کہ بداند کہ ایشان کیانند پس خود را نزدیک ایشان افگند آنجماعت اورا راه دادند و تعظیم وے کردند پرسید کہ شما کیانید گفتند فرشتگان ایم و آنکہ بر تخت نشستہ است یوسف علیہ السلام است کہ بزیارت یوسف ابن الحسین آمده است مرا گریہ آمد گفتم من چہ باشم کہ پیغمبر خدا بزیارت من آید درین بودم کہ یوسف علیہ السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم یا نبی اللہ من چہ باشم کہ با من چندین لطف کنی گفت در آن ساعت کہ آن دختر بنہایت حسن و جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالے سپردی و بدو پناه جستی حق تعالے ترا بر من و جملہ ملائکہ عرض کرد و جلوه نمود و فرمود بنگر اے یوسف تو آن یوسفی کہ قصد کردی بہ زلیخا تا دفع کنی و یرا این آن یوسف است کہ قصد نکرد بہ دختر شاه عرب و بگریخت پس مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد کہ تو از گزیدگان حقی پس گفت کہ در ہر عہدے نشانہ باشد و درین عہد نشانہ ذوالنون است اسم اعظم وے داند پیش او برو یوسف ابن الحسین چون بیدار شد جملہ نہاد ش درد گرفت و شوق بر وے غالب شد و روی در مصر نہاد و در آرزوے در نام بزرگ حق تعالے ای بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد ذوالنون گفت علیک السلام یوسف یکسال در گوشہ مسجد بنشست و ہیچ بروی ندا ...

که از ذوالنون چیزی پرسد بعد یکسال ذوالنون گفت که این جوان از کجا است گفتند از ری
بعد ازان یکسال دیگر گذشت هیچ نگفت یوسف همدران گوشه مقیم بود چون یکسال دیگر گذشت
ذوالنون گفت این جوان بچه کار آمده است گفت برای زیارت شما دیگر هیچ نگفت بعد ازان
گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام که اسم اعظم بمن آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد ازان
کاسهٔ چوبین سرپوشیده بوی داد و گفت برو ازان طرف رود نیل رو و بگذر فلان جایگاه شیخی است
این کاسه بدو ده و سخنی که هرچه با تو گوید یاد گیر یوسف کاسه را برداشت و روان شد چون پارهٔ
راه رفت وسوسه در وی پیدا شد که درین کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد موشی بیرون جست
و برفت یوسف متحیر بماند اکنون کجا روم پیش شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت پیش آن شیخ رفت
با کاسهٔ تهی شیخ چون او را دید تبسمی کرد و گفت نام بزرگ خدای از وی درخواستی گفت آری گفت ذوالنون بیصبری تو دید موشی در کاسه نهاد
سبحان الله موشی نگاه نمیتوانی داشت اسم اعظم را چون نگاه توانی داشت یوسف خجل شده
باز بمسجد ذوالنون آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار از حق اجازت خواستم تا اسم اعظم بتو
آموزم دستوری نه شد یعنی هنوز وقت نیست او را بیازما بموشی چون بیازمودم چنین
بود اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید یوسف گفت وصیتی کن گفت ترا سه وصیت
کنم یکی بزرگ و دیگری میانه و یکی خرد بزرگ آنست که هرچه خوانده فراموش
کن و هرچه نوشته بشوی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد
پس گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر ما
چنین است و شیخ من چنان فرموده است که اینهمه خویشتن ستائی
است گفت اینهم نتوانم کرد و خرد آنست که خلق را نصیحت
کنی و بخدا خوانی گفت این توانم ان شاء الله تعالی گفت بشرطی

نصیحت کن که خلق را درمیان نه‌بینی گفت چنین کنم پس پیری آمد و او بزرگ زاده
شهری بود و اهل شهر استقبالش کردند چون مجلس تمام کرد و سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی
او برخاستند که در آن وقت بجز از علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در طریق ملامت رفتی تا چنان
شد که کسی مجلس او نیامد روزی درآمد که مجلس گوید کسی را ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز
داد که یاد ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را درمیان نبینی و نصیحت از برای خدا کنی چون این
بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر چه کسی بودی یا نبودی پنجاه سال برین حال گذرانید و ابراهیم خواص
از صحبت او بجای رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع میکرد تا ابراهیم شبی ندائی شنید که برو و
یوسف حسین را بگو که از راندگان هستی ابراهیم گفت که مرا این سخن چندان سخت آمد که اگر کوه
آهنی بر من زدندی آسان‌تر از آن بودی که این سخن با وی گویم شبی دیگر همچنان آواز شنیدم
تا سه شب همان آواز شنیدم که او را بگو تو از راندگانی و اگر نه زخمی چندان خوری که برنخیزی ناچار
برخاستم و باندوه تمام در مسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته چون مرا دید گفت شعری یاد داری -
گفتم دارم پس بیتی تازی یادم بود خواندم او را وقت خوش شد برخاست و دیری بر پای
ماند و آب از چشم وی روان بود و خون آمیخته پس روی بمن کرد و گفت از بامداد تا اینندم پیش من
قرآن میخواندند یک قطرهٔ آب از چشم من نیامد بدین یک بیت که گفتی چنین حالتی ظاهر شد و طوفان
از چشم من روان شد مردمان راست میگویند که زندیق است و از حضرت حق خطاب راست می‌آید
که او از راندگان است کسی که از بیتی چنان شود و از قرآن بجا بماند رانده شود ابراهیم گفت من
متحیر شدم در کار او و اعتقادم سستی گرفت بترسیدم و برخاستم و روی در بادیه نهادم اتفاقاً بخضر
افتادم فرمود که یوسف ابن الحسین زخم خوردهٔ حق است لیکن جزای او اعلی علیین است در راه
حق چندان قدم باید زد که اگر دست رد بر پیشانی تو باز نهد نیز اعلی علیین جای تو باشد که هر که درین راه

از بادشاهی بعقیدهٔ زیارت نیفتد نقل است که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر و پدر وی پیوسته از وی
او مید دیدی که بنابت ناخلف بود بمجلس یوسف ابن الحسین برگذشت و یوسف این کلمه میگفت دعاهم
باللطف کانه محتاج الیهم عبدالواحد کلاه خود را بینداخت و نعره زد و بگورستان رفت شبانه
روز از دست برفت اوّل شب یوسف ابن الحسین او را بخواب دید و خطابی شنید که ادرک الشاب
التائب یوسف بتلاش وی بیگر دید تا در ان گورستان بر وی رسید و سر او را در کنار گرفت وی چشم
باز کرد و گفت سه شبانه روز است که ترا فرستادند اکنون می آئی نقل است که در نیشاپور بازرگانی
کنیزک ترک داشت به هزار درم خریده و غریمی داشت در شهری دیگر خواست که بتعجیل رود و مال خود
از وی بستاند و در نیشاپور بر یکی اعتماد نداشت که کنیزک بوی سپارد و پیش ابوعثمان حیری آمد و حال
باز نمود ابوعثمان حیری گفت قبول نمیکنم سماجت بسیار کرد و گفت در حرم خود راه ده ادرا کمن زود
باز آیم القصه وی قبول کرد و آن بازرگان برفت ابوعثمان را بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد
عاشق شد چنانکه بطاقت شد و ندانست که چه کند برخاست و پیش ابوحفص حداد رفت ابوحفص
گفت ترا بری باید شد پیش یوسف ابن الحسین ابوعثمان در حال قصد کرد چون بری رسید شیخ یوسف
ابن الحسین را پرسید گفتند آن زندیق مباحی را چه کنی تو اهل صلاح می نمائی صحبت او ترا زیان
دارد و ازین قسم چند سخن گفتند ابوعثمان از آمدن آنجا پشیمان شد و بازگشت چون به نیشاپور آمد
ابوحفص گفت یوسف ابن الحسین را دیدی گفت نه گفت چرا گفت شنیدم که وی مردی
چنین و چنان است نرفتم و باز آمدم ابوحفص گفت بازگرد و او را ببین ابوعثمان بازگشت
و بری آمد و خانهٔ وی پرسید مردم صد چندان دیگر گفتند او گفت مرا مهمی است پیش او پس نشان
دادند چون بدر خانهٔ او رسید پیری دید نشسته و پسری امرد صاحب جمال پیش او نشسته و صراحی و
پیالهٔ پیش او نهاده و نوری از روی او می تافت در آمد و سلام کرد و نشست شیخ یوسف در سخن

آمد چندان سخن عالی گفت که ابوعثمان متحیر شد و گفت ای خواجه از برای خدا با چنین کلمات چنین سخن عالی شاهده این چه حال است که تو داری با خمر و امرد پس یوسف گفت این امرد پسر من است و کم کسی داند قرآنش می‌آموزم و درین گلخن صراحی افتاده بود برداشتم و پر آب کردم تا هر که آب خواهد بخورد و کوزه نداشتم ابوعثمان گفت از برای خدا چرا چنین میکنی تا مردم میگویند ترا آنچه میگویند گفت از برای آن میکنم تا هیچکس کنیزک ترکی بمعتمدی در خانهٔ من نفرستد ابوعثمان چون این بشنید در پای او افتاد و دانست که درجهٔ بلند دارد و که هر که بصلاح مشهور است در کار او رنگی از ملامت باید نقل است که در چشم یوسف ابن الحسین سرخی بود و ظاهر فتوری از غایت بیخوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چون است گفت چون از نماز فارغ شود تا روز بر پای بایستد نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف پرسیدند که نماز و ایستادن چه عبادت است گفت نماز فریضه بآسانی میگذارم اما میخواهم که نماز شب گذارم و همچنان ایستاده باشم امکان آن نباشد که تکبیر توانم گفت از عظمت او ناگاه چیزی بمن درآید و مرا همچنین دارد تا وقت صبح و چون صبح برآید فریضه بگذارم نقل است که وقتی بجنید نامه نوشت که خدا ترا طعام نفس تو نچشاند اگر این طعام چشاند پس از آن هیچ بدو نچشی و گفت هر امتی را صفوة است که ایشان ودیعت خدا اند که ایشان را از خلق خویش پنهان میدارد و اگر ایشان درین امت هستند صوفیان اند و گفت آفت صوفیان در صحبت کودکان و در معاشرت اضداد و رفیقی زنان است۔

## بیان حال شیخ ابوحفص حداد رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که ابتدای حال او آن بود که بر کنیزکی عاشق بود و قرار نداشت او را گفتند که در شارستان نیشاپور جهودی جادوگر است تدبیر کار تو او کند ابوحفص پیش او

رفت و حال گفت وی گفت ترا چهل روز نماز نباید کرد و نه هیچ طاعت نیکو و عمل خیر درین ایام باین
شرط تدبیر تو کنم و از سر مقصود رسانم ابوحفص چهل روز همین کرد بعد از آن جهود سے طلسمے کرد اما مراد حاصل
نشد جهود گفت بیشک از تو چیزے در وجود آمده است و اگر نه بیقین این مرادت حاصل شدی ابوحفص
گفت من هیچ کار خیر نکردم الا آنکه در راه میرفتم سنگی در راه بود آنرا انداختم بپا تا کسے را از صدمه
نرسد گفت میازار آنکه از فرمان او چهل روز فرمان او ضایع کردی او از کرم اینقدر از رنج تو
ضایع نکرد ابوحفص بدست جهود توبه کرد و مسلمان آهنگری میکرد و واقعه خود پنهان میداشتی و
هر روز یک دینار کسب کردی و شب با درویشان دادے و در کلبه بیوه زنان انداختی تا هیچکس نداند
و وقت نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی و گاه وقتی بودی که در موضعے که تره اشستے بقایاے
آن برچیدے و ناخورش کردی مدتے برین روزگار گذشت یکروز نابینائی در بازار میگذشت این آیة
میخواند اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطٰنِ الرَّجِیْمِ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَبَدَا لَهُمْ مِّنَ اللّٰهِ
مَا لَمْ یَکُوْنُوْا یَحْتَسِبُوْنَ دلش بدین آیة مشغول شد و چیزے بوے در آمد بیخود گشت دست در
کوره کرد و آهن تفتیده بیرون کرد بر سندان نهاد شاگردان نگاه کردند و آهن در دست او دیدند
که میگردانید گفتند ای استاد این چه حال است او بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند ای استاد
کجا زنیم چون آهن پاک شد پس ابوحفص بخود باز آمد آهن تفته در دست خود دید بیفگند و این سخن
بشنید که چون پاک شد کجا زنیم نعره بزد و آهن از دست بیفگند و دوکان بغارت داد و گفت ما
چندین گاه خواستیم به تکلیف که این کار را بکنیم و نه کردیم تا آنکه این خدمت حمله آورد و ما را از ما بستاند
و اگرچه من دست از کار بداشتم تا کار دست از من نداشت فائده نبود پس روے به ریاضت سخت
نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانکه نقل است که در همسائگی او احادیث استماع میکردند وی نرفتی
گفتند تو چرا نمی آیی گفت من سی سال است تا میخواهم که داد یک حدیث دهم نمی توانم داد سماع دیگر

حدیث چون کنم گفتند آن حدیث کدام است گفت پیغمبر ما رسول الله علیه السلام من حسن اسلام
المرء ترکه ما لا یعنیه. از نیکوی اسلام مرد آنست که ترک کند چیزی را که بکار وی نیاید نقل است
که روزی با یاران بصحرا رفته بود و سخن میگفت وقت ایشان خوش شد آهوی از کوه بیامد و سر
بر کنار ابوحفص نهاد ابوحفص طپانچه بر روی خود زد و فریاد کرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد اصحاب
سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی
تا بریان کردمی و یاران را خوراندمی تا امشب پراگنده نشدندی چون در خاطرم بگذشت آهو
بیامد پس یاران گفتند هیچ کسی را که با حق تعالی چنین حال بود فریاد کردن و طپانچه زدن
چه معنی دارد شیخ گفت که مراد در کنار نهادن از در راندن و از بیرون کردن است اگر حق تعالی
نیکی با فرعون خواستی بر مراد او رود نیل روان نکردی نقل است که وی هر وقت که در خشم شدی
سخن در خلق نیکو گفتی تا خشمش ساکن شدی آنگاه به سخن دیگر شدی ابوعثمان حیری گوید که روزی
پیش ابوحفص رفتم مویزی چند پیش او نهاده دیدم یکی برداشتم و در دهان نهادم دست بحلق
من بگرفت و گفت ای خاین مویز من از چه وجه خوردی گفتم من از تو دل فارغ دانم و بر تو اعتماد
دارم و نیز دانستم که هرچه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خود اعتماد ندارم تو بر دل من
چون اعتماد داری بپاکی حق که عمریست تا بر هوای آن می زیم و نمیدانم که از من چه خواهد آمد
کسی که درون خویش نداند دیگری درون او چگونه داند و هم ابوعثمان گوید که با ابوحفص بخانه
ابوبکر حنفیه بودم و جمعی از اصحاب آنجا بودند از درویشی یاد میکردند گفتم کاشکی حاضر بودی
شیخ گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوند خانه ببازار
رفته است اگر مرده باشد و کاغذ مر دیگری را شده باشد یعنی از وارثان او پس مرا فتوا بدین
کاغذ چیزی نوشت و نقل است که ابوعثمان گفت ابوحفص را گفتم که مرا چنان روشن شده

که مجلس علم گویم گفت ترا چه برین آورده است گفتم شفقت بر خلق گفت که شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد است که اگر حق تعالی مرا بعوض عاصیان در دوزخ برد و عذاب کند روا دارم گفت اگر چنین است بسم الله آیا چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را که جمع آمدن مردمان ترا مغرور نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا پس بمنبر آمدم ابوحفص پنهان در گوشه نشست چون مجلس بآخر رسید سائلی برخاست و پیراهن خواست در حال پیراهن خود بیرون کردم و بوی دادم ابوحفص فرمود یا کذاب انزل من المنبر که گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آن است که بر خود در صدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوه تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را باشد پس تو کذابی و منبر نه جای کذاب است

نقل است که ابوحفص یکروز در بازار میرفت جهودی پیش آمد شیخ در حال بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد از وی سوال کردند گفت مردی را دیدم که لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید که لباس فضل از من بکشند و در آن جهود بپوشانند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشانند و هم وی گوید که سی سال چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم که در من می نگریست سبحان الله آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال

نقل است که ابوحفص را عزم حج شد و او عجمی بود تازی نمیدانست چون بغداد رسید مریدان وی با هم گفتند که نقصانی عظیم باشد تا زبان ایشان داند پس جنید مریدان را باستقبالش فرستاد شیخ در حال تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد از فصاحت او متعجب ماندند و جمعی از اکابر پیش او جمع شدند و از فتوت سوال کردند ابوحفص گفت عبارت شما راست تا گویند جنید گفت که فتوت نزدیک من آنست که فتوت از خود نبینی و آنچه کرده باشی آنرا بخود نسبت ندهی که این من کرده ام

ابوحفص گفت نیکو است آنچه گفتی اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلبیدن است
جنید گفت در عمل آرید ای اصحاب من ابوحفص گفت این سخن راست نباید جنید چون بشنید گفت
برخیزید ای اصحاب من که زیادت آورد ابوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی گرد
اولاد آدم کشید در جوانمردی که جوانمردی این است که او میگوید و حال ابوحفص این بود که اصحاب خود را
بسیار مهذب و با ادب داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی که در پیش او نشستی و چشم بر روی او باز
نتوانستی انداخت و هیچ امر او نشستی پس ابوحفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت اصحاب
خود را آداب سلاطین آموخته ابوحفص گفت تو عنوان نامه پیش بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت
که چیست در نامه ابوحفص گفت دیگی زیره با حلوائی بفرما تا بسازند اشارت بمریدان کرد تا ساختند
بیاوردند ابوحفص گفت بر سر حمالی بنهید و روان کنید تا بجائیکه مانده شود به رود خانه که برسد آواز دهد
هر که از خانه بیرون آید او را بدهد حمال چنین کرد که میرفت آخر مانده شد و طاقت نماند بدر خانه رسید
آواز داد خداوند خانه گفت اگر زیره با حلوا آورده در آی حمال گفت عجب کردم ازو پرسیدم
که این چه حال است و تو چه دانستی که من زیره با حلوا آورده ام گفت دوش در مناجات در خاطرم
گذشت که مدتی است تا فرزندان من از من زیره با حلوائی طلبیده اند که بر زمین نیفتاده باشد
نقل است که مریدی بود در خدمت ابوحفص بسیار با ادب جنید رحمة الله علیه چند بار در وی
نگریست که او را خوش آمده بود سوال کرد که چند سال است که این در خدمت شما است ابوحفص
گفت ده سال است گفت ادبی تمام دارد و فری عجیب و شایسته جوانی است ابوحفص گفت
آری هیژده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار دام کرده در باخته است هنوز زهره
آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس ابوحفص روی به بادیه نهاد و گفت ابوتراب را دیدم در بادیه و من
شانزده روز هیچ نخورده بودم بر کنار حوض رفتم تا آب خورم در تفکری فرو رفتم ابوتراب گفت

ترا چہ نشانده است اینجا گفت میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبہ ہر کدام را بود یعنی اگر علم غالب آید بیقین آب خورم و اگر یقین بر علم غالب آید آب نخورم و بردم الغرض تا آب بر من دعا کرد و گفت بروز و د روزگار تو رنگ شود پس ابو حفص بمکہ رسید جماعتی مساکین را دید مضطر و فرو مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتے بروے ظاہر شد دست فراکردنگے برداشت و گفت بعزت تو اگر چیزے نمیدہی جملہ قنادیل مسجد را بشکنم این گفت و در طواف آمد در حال یکے آمد و صرۂ زر بیاورد بدو داد پس بر درویشان خرچ کرده ببغداد آمد۔

## بیان حال شیخ حمدون قصار رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که وے در تقوی چنان بود که شبے بربالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشاند و گفت این ساعت این چراغ وارث راست مارا روا نباشد سوختن آن و گفت روزے در بازار نیشاپور میرفتم عیاری بود بفتوت معروف نام وے نوح بپیشم آمد گفتم یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم از ہر دو بگو گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معاملت مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامہ از معصیت پرہیز کنم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو بفریفته نگردد پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظہار و آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار و این اصلی عظیم است۔ نقل است چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد اکابر نیشاپور گفتند ترا سخن باید گفت گفت مرا سخن گفتن نشاید گفتند چرا گفت از آنکہ دل من ہنوز در دنیا و جاہ بستہ است سخن من فائده نه بدو و در دلہا اثر نکند پس سخنے را که در دلہا اثر نکند گفتن آن بر علم استہزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود که بخاموشی او دین

باطل شود وچون بگوید باطل برخیزد۔

## بیان حال شیخ منصور عمار رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ سبب توبہ وے آن بود کہ در راہ کاغذے یافت۔ بسم اللہ الرحمن الرحیم ۝ در آن نوشتہ بود بردا شت جائے نیافت کہ بنہد بخورد شب بخواب دید کہ گویند بحرمتی کہ آن رقعہ را داشتی در حکمت بر تو کشادیم پس مدتے ریاضت کشید۔

نقل است کہ جوانی مجلس مَی مشغول بود چہار درہم بغلامی داد برائے نُقل مجلس خود غلام در راہ بمجلس منصور عمار رفت وساعتے توقف کرد تا چہ گویند منصور از برائے درویشے چیزے میخواست گفت کیست کہ چہار درہم دہد تا چہار دعا اورا کنم غلام گفت ہیچ بہتر ازین نیست پس آن چہار درم بداد منصور گفت بگو چہ دعا میخواہی گفت اول آنکہ آزاد گردم دویم آنکہ خواجہ مرا توبہ نصیب شود سیوم آنکہ عوض چہار درم باز دہد چہارم آنکہ خدا بر من وبرخواجہ من وبرحاضران مجلس وبر تو رحم کند منصور عمار ہمین دعا کرد غلام بخانہ رفت خواجہ گفت کجا بودی وچہ آوردی گفت بمجلس منصور عمار بودم وچہار دعا خریدم بدان چہار درم خواجہ گفت کدام دعا است غلام حال باز گفت خواجہ گفت ترا آزاد کردم وتوبہ کردم خدا یا کہ ہرگز خمر نخورم وبعوض چہار درم چہار صد درم بتو بخشیدم باقی آن چہارم بمن تعلق ندارد آنکہ بدست من بود کردم شبانہ بخواب دید کہ ہاتفے آواز داد کہ آنچہ بدست تو بود بالیمی خود کردی آنچہ بدست ما است ما نیز کردیم بر تو وبر غلام تو وبر منصور وبر مجلسیان او رحمت کردیم۔ نقل است کہ روزے بمجلس میگفت یکے رقعہ بوے داد کہ در آن یک بیت تازی نوشتہ بود کہ مضمونش این است یعنی کسیکہ خود متقی نیست وخلق را بتقوی میفرماید ہمچو طبیبے است کہ علاج دیگران کند وخود از ہمہ بیمار تر منصور گفت اے مرد تو بقول

عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد۔

## بیان حال احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که یکی از وے پرسید که تو مشتاق خدائی گفت نه گفت چرا گفت بجهت آنکه شوق بغائب بود چون غائب حاضر شود کجا شوق بود و گفت چون با اهل دل نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند یعنی در دلهاے شما در آیند نقل است که شبی کس از اصحاب وے جمع شدند و سفره نهادند و نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و چراغ برگرفت تا چون چراغ آوردند همه پارهها بر جا بودند که هیچکس نخورده بود بطریق ایثار که مریدان و فرزندان را چنین تربیت کرده بود۔

## بیان حال شیخ عبد الله بن خبیق رحمة الله علیه

در نفحات است که فتح موصلی گوید اول که او را دیدم از من گفت اے خراسانی اعضا چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم جاے منگر که نشاید و زبان چیزے مگو که خدا در دل خلاف تو آن داند و دل نگهدار از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار در هیچ مجواد هوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشند خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت هر که باطل بسیار شنود حلاوت طاعت از دل وے بیرون رود۔

## بیان حال خواجه جنید بغدادی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که جنید هفت ساله بود که سری او را بحج برد و در مسجد حرام مسئله شکر

حیرت در میان چهار صد پیر کسی نوی گفتند سری با جنید گفت که تو نیز چیزی بگو جنید گفت
که شکر آنست که نعمتی که خدا ترا داده است بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را
سرمایهٔ معصیت نسازی چون جنید این گفت هر چهار صد پیر گفتند احسنت احسنت یا قرة
عین الصدیقین و همه اتفاق کردند که بهتر ازین نتوان گفت زود باشد که حظ تو
از خدای زبان تو بود من می نگریستم که سری چه گوید پس شیخ گفت این از کجا آوردی
گفتم از مجلس تو پس به بغداد آمد نقل است که وی در بغداد آبگینه فروشی کردی هر روز
به دوکان می شدی و پرده فرو گذاشتی و چهار صد رکعت نماز کردی مدتی چنین گذشت دوکان
را رها کرد و خانه بود در دهلیز سری آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول شد و سجاده در یقین مراقبه
باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطرش گذر نکند چهل سال همچنان نشست چنانکه سی سال نماز
خفتن بگذاردی و بر پای ایستادی و تا صبح الله الله گفتی و هم بدان وضو نماز صبح گذاردی
و گفت چون چهل سال گذشت مرا گمان شد که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفی آواز داد که
ای جنید وقت آن آمد که گوشهٔ زنار تو بنمایم چون آن شنیدم گفتم خداوندا چه گناه است
ندای آمد که ای جنید گناهی بزرگتر ازین چه بود که تو هستی آری مرد بر آورد و گفت من لم یکن
للوصال اهلا فکل حسناته ذنوب پس جنید در آن خانه نشست و همه شبها الله الله گفت
مخالفان در کار او زبان دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت که او را بی
حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتد خلیفه کنیزکی داشت که بسی هزار
دینار خریده بود و بجمال او کسی ندیده باشد و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بلباس
فاخره و جواهر نفیس بیاراستند و گفتند که بفلان جا پیش جنید رو و روی خود بگشا و خود را
و جامه و جواهر را بروی عرض کن و بگو که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان بگرفته

آمده ام که مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم و دلم بهیچکس قرار نگیرد الا بتو عذر ابروی
عرض کن و حجاب بردار و درین باب جدی بلیغ نما پس خادمی با او همراه کرد کنیزک با خادم پیش
شیخ آمد و آنچه تقریر کرده بود چند از ان بجا آورد و جنید را بی اختیار چشم بروی افتاد و خاموش
شد و هیچ جواب نداد کنیزک خود آن حکایت مکرر میکرد و جنید سر در پیش افگنده ناگاه سر برآورد و گفت
که آه آه در ان کنیزک رسید در حال بیفتاد و بمرد خادم برفت و با خلیفه گفت که حال چنین شد
خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با مردان خدا آن کند که نباید کرد آن بیند
که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کس را پیش خود نتوان خواند پس گفت ای
شیخ دلت داد تا چنین صورت را بسوزی جنید گفت ای امیرالمومنین ترا شفقت بر مومنان چنین
است که خواستی تا ریاضت و بیخوابی و جان کندن چهل ساله مرا بباد دهی من خود در میان
کیم مکن تا نه کنند بعد ازان کار جنید بالا گرفت و آوازه او در عالم رسید و در هر چه او را امتحان
میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتیکه گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال
اشارت کردند که می باید که تو خلق را بخدا خوانی و گفت من این تصوف بقیل و قال نگرفتم
و بجنگ و کارزار بدست نیاورده ام اما از گرسنگی و بیخوابی یافتم و دست برداشتن از دنیا و
بریدن از آنچه دوست داشته ام و در چشم آراسته بودم و گفت روزگاری چنان گذاشتم
که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شد که بر غیبت ایشان گریستم اکنون من آن شده ام
که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم و پاسبانی دل کردم
تا ده سال دل مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که من نه از دل خبر دارم و نه دل از من
و گفت خدای تعالی سی سال بزبان جنید با خلق سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه
و گفت اگر فردا مرا خدا گوید که مرا ببین نه بینم گویم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت

از دیدار باز می دارد که در دنیا بی واسطه شما بدیدم وگفت بست سال تکبیر اول از من فوت
نشد چنانکه در نماز اگر مرا اندیشه دنیاوی در آمدی آن نماز را قضا کردمی واگر اندیشه بهشت
وآخرت در آمدی سجده سهو کردمی یکروز اصحاب را گفت اگر دانستمی که نماز بیرون فریضه
دو رکعت فاضلتر از نشستن باشما بودی هرگز باشما نه نشستمی ونقل است که جنید پیوسته روزه
داشتی چون یاران در آمدندی با ایشان روزه کشادی وگفتی فضل مساعدت با برادران
کم از فضل روزه نبود ونقل است که جنید جامه برسم علما پوشیدی اصحاب گفتند چه باشد
اگر بخاطر اصحاب مرقع پوشی گفت اگر دانستمی که بمرقع کاری بر آمدی از آهن وآتش لباسی ساختمی
وپوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطنم ندا میکنند که لیس الاعتبار بالخرقة انما
الاعتبار بالحرقة چون سخن جنید بلند شد سری سقطی گفت ترا وعظ گفتن باید جنید متردد
شد ومیگفت با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود
سخن گو بامداد برخاست تا با سری گوید سری را دید بر در ایستاده میگوید در بند آن بودی که دیگران
ترا گویند که سخن گو اکنون بامر مصطفی علیه السلام باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمی گردانیده
است چون بالتماس مریدان نگفتی وبشفاعت مشایخ بغداد نگفتی وازگفته من نگفتی اکنون که
پیغمبر علیه السلام فرمود گفتن باید جنید از وی اجازت خواست واستغفار کرد وازسری گفت
تو چه دانی که من پیغمبر را بخواب دیدم سری گفت من حق تعالی را بخواب دیدم که فرمود من رسول
را فرستادم که جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم باین شرط که از چهل تن زاید نباشد
چنانچه روزی بمجلس گفت چهل تن آنجا حاضر بودند هیژده تن جان دادند وبست ودو بیهوش
شدند تا ایشان را بر گردن نهاده بخانه بردند روزی در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا
بطریق امتحان در آمد وکسی ندانست که این ترساست گفت ایها الشیخ قول پیغامبر است

اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله جنید گفت آری که مسلمان شوی و
زنار ببری که وقت مسلمان شدن است در حال وے مسلمان شد و خلق غلو کردند نقل است
چون جنید چند مجلس کرد بعد آن ترک کرده در خانه نشست هر چند خواستند اجابت
نکرد و گفت مرا خوش نمی آید که خود را هلاک کنم باز بعد مدتے بر منبر شد و سخن آغاز کرد بی آنکه
کسے درخواسته باشد گفتند درین چه حکمت بود گفت در حدیث یافتم که رسول علیه السلام
فرمود که در آخر زمان زعیم قوم آنکس بود که بدترین ایشان بود و ایشان را وعظ گوید پس من
خود را بدترین خلق میدانم برائے راستی سخن پیغمبر علیه السلام میگویم تا سخن او را خلاف نکرده
باشم یکے از وے پرسید که باین درجه بچه رسیدی گفت چهل سال بر در سری سقط شب
بریک قدم مجاهده ایستاده بودم نقل است که روزی گفت روزے در بادیه میرفتم عجوزه را
دیدم عصا در دست گرفته و میان بسته مرا گفت چون ببغداد رسی جنید را بگوے شرم
نداری که حدیث او در پیش عوام کنی چون رسالت گذاردم جنید گفت معاذ الله که با حدیث
او پیش او میگویم که از وے حدیث نتوان کرد جعفر بن نصر گوید که جنید درمی بمن داد که انجیر وزیت
بستان بخریدم چون روزه کشاد یک انجیر در دهان نهاد پس بینداخت و بگریست و مرا
گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفے آواز داد که شرم نداری که چیزے را که برائے ما
بر خود حرام کرده باشی باز گرد آن میگردی نقل است که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی
هاتفے آواز داد که اے جنید میان بنده و خدا چه کار داری تو در میان میا و آنچه بتو فرموده اند
مشغول باش و بدانچه ترا ابتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار نقل است که یکبار بعیادت
درویشے رفت وی می نالید گفت از که می نالی درویش دم درکشید گفت این صبر با که میکنی
درویش زیاد بر آورد و گفت آه نه سان نالیدن است و نه قوت صبر کردن نقل است

یکبار جنید را پاسے درد کرد فاتحه خواند بر پاے دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام ما را
در حق نفس خود صرف میکنی نقل است که بزرگی پیش جنید میرفت ابلیس را دید که از پیش او
گریخته می آید چون آن بزرگ پیش جنید رفت ویرا دید گرم شده و خشم بروے پدید آمده یکی
را میرنجانید گفت ایها الشیخ شنیده ام که ابلیس را بر پیران دست رس نبود و بیشتر دست رس
وے بر فرزندان آدم آن وقت بود که او در خشم آید و تو این ساعت در خشمی و ابلیس را که از تو میگریخت
بر خود دست داده جنید گفت نشنیده و ندانسته که ما خود در خود به خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم
لاجرم هیچ وقت ابلیس از ما چنان نگریزد که آن وقت که در خشم شویم و خشم دیگران بحظ نفس خود باشد و اگر نه آن بودے که حق تعالی فرموده که
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گو بندهٔ من هرگز استعاذه نخواستمی نقل است که جنید
خواست که ابلیس را ببیند روزی بدر مسجد ایستاده بود که پیری را دید که از دور می آید جنید
را از دیدن وی وحشتی پدید آمد گفت تو کیستی وی گفت من آرزوے توام گفت یا ملعون چه چیز ترا
از سجدهٔ آدم باز داشت وی گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید
گفت من متحیر شدم در سخن او بسرم ندا آمد که ای جنید بگو که دروغ میگوئی اگر تو بنده بودی
امر او را منقاد بودے و از امر بیرون نیامدی و به نهی تقرب نکردی ابلیس این بشنید بانگی
کرد و گفت بالله مرا سوختی و ناپدید شد نقل است که شبلی روزے گفت لاحول و لا قوة الا بالله
جنید گفت این گفتار تنگدلان است و تنگدلی از دست داشتن رضا بود بقضا یکی پیش جنید
گفت که برادران دین درین زمانه عزیز شده اند نایاب جنید گفت اگر کسی را می طلبی که
کر مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسے را می طلبی که تو مؤنت او کشی این چنین برادران پیش من
بسیار اند نقل است که شبے با مریدے میرفت در راه سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک
لبیک مرید گفت این چه حالست گفت قوت و دمدمهٔ سگ از قهر حق تعالی دیدم و

آوازی داد از قدرت حق تعالی شنیدم سگ را درمیان ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم دیگر نه
زاری کیست پرسیدند که سبب چیست گفت اگر بلا از دلها گردد اول کسی من باشم که لقمهٔ او خود شوم
سازم و بلا بهمه عمر گذاشتم در طلب بلا و شنیده باشم میگویند که ترا چندین بندگی کجا که ببلا رها از زو
نقل است مردی در مجلس جنید برخاست و سوال کرد و جنید را بخاطر آمد که این مرد تندرست
است کسب می تواند کرد سوال حرام است چرا بر خود این مذلت می نهد پس آن شب در خواب
دید که طبقی سرپوشیده پیش او نهادند و را گفتند بخور چون سرپوش برداشت سائل را مرده بران
طبق نهاده دید گفت من گوشت مرده نخورم گفتند چرا دی در مسجد میخوردی جنید دانست که
غیبت کرده ام بدل و برا بخاطر می گیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم و طهارت کردم و
دو رکعت نماز گذاردم و بطلب آن درویش رفتم دیدم که بر لب دجله نشسته و در آن تره
ریزه ها که شسته بودند از سر آب میگرفت سر برآورد و مرا دید گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق
ما اندیشیدی گفتم کردم گفت برو وهو الذی یقبل التوبة عن عباده و این توبه خاطر
نگهداشتن است نقل است که در مجلس وی یکی برخاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت
وقتیکه دلدار بود یکی پانصد دینار در پیش او آورد جنید گفت که دیگر داری گفت بسیار گفت
دیگرت می باید گفت بلی گفت بردار که تو بدین اولی تری که من با اینکه هیچ ندارم هیچ نخواهم
نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید رفت و پای او بوسید مردم از آن سوال
کردند گفت هزار رحمت بروی باد که در کار خود مرد بوده باشد و این کار چنان به کمال رسانید که
سر در سر آن کار کرد نقل است که شبی دزدی بخانهٔ جنید رفت پیراهنی یافت بگرفت رفت
در بازار میگذشت پیراهن خود دید بدست دلال که می فروخت و خریدار میگفت که آشنائی خواهم
تا گواهی دهد که از آن تست تا بخرم جنید رفت و گفت من گواهی میدهم که از آن اوست تا بخرید

نقل است که یکی پیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی خود جنید گفت برو ایمن باش که او گرسنگی
و برهنگی را بکسی ندهد که تشنیع زند و جهان را پر از شکایت کند بصدیقان و دوستان خود دهد تو
شکایت مکن نقل است که جنید مریدی داشت که مال بسیار در راه شیخ خود باخته بود و دیگر
هیچ نمانده بود جز خانه که در آن می ماند گفت ای شیخ چه کنم گفت بفروش و زر بیار تا کارت
انجام دهد برفت و بفروخت پیش شیخ آورد گفت آن زر در دجله بینداز وی برفت و در دجله بینداخت
و بخدمت شیخ شد شیخ او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت از من باز گرد و هر چند می آمد
می راند تا خود بینی نکند که من چندین زر باخته ام تا وقتیکه کارش انجام گرفت نقل است روزی
در مجلس جنید جوانی را حالتی شد که از همه توبه کرد و هرچه داشت بغارت داد و دیناری ماند زر نقد
اهل و عیال ادا کرد و هزار دینار در آستین گرفته پیش جنید آمد در راه مردم از وی گفتند که این
زر پیش جنید مبر که حضرت او جای دنیا داران نیست و خدمت ایشان باین محقر آلوده نتوان کرد
وی لاچار شد بدجله رفت و یک یک در آب انداخت بعده پیش جنید آمد جنید گفت ای
جوان قدمی را که یکبار باید نهاد تو هزار بار نهادی برو که مرا نشاید از دولت نباید که یکبار بیندازی
درین راه هم اگر چنین حساب کنی هیچ حاصل نشوی باز گرد و ببازار شو که بحساب صرفه کردن جز
به بازاری راست نیاید نقل است که مریدی را صورت بست که من بدرجه کمال رسیدم تنها بودن
مرا بهتر در گوشه رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هر شب شتری آوردندی و گفتندی
که ترا به بهشت می بریم او سوار شدی و میرفتی تا بجایی رسیدی خوش و خرم و قومی با صورتهای
زیبا و طعامی پاکیزه و آب روان تا سحر آنجا بودی چون آنجا بخواب شدی خود را بصومعه خود
یافتی تا رعونت در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر زد و گفت مرا هر شب به بهشت
می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بصومعه او رسید و او را دید بکبری عظیم حال پرسید

همه بیان کرد شیخ گفت امشب ترا چون آنجا برند سه بار لاحول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم بگوی چون شب درآمد ویرا ببردند و او بدل انکار شیخ میکرد چون در آن
موضع بتجربه لاحول گفت آن قوم جمله بگریختند دید خود را بر مزبله یافت استخوانها
مرده در پیش نهاده بر خطاهای خود واقف شد و توبه کرد و بصحبت شیخ رفت و او دانست که
مرید را تنها بودن زهر است نقل است که جنید سخن میگفت مریدی نعره زد شیخ او را منع
کرد گفت اگر بار دیگر نعره زنی ترا مهجور خواهم کرد پس شیخ سخن میگفت آن مرد خود را نگاه میداشت
تا بجایی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد چون او را دیدند میان دلق خاکستر شده بود نقل است
که از مریدی ترک ادبی بوجود آمد سفر کرد و بمسجد شونیزیه نشست جنید را روزی گذر آنجا افتاد
در وی نگریست آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد و
از هر قطره که بر زمین افتاد نقش الله پدید می آمد جنید گفت که جلوه گری میکنی یعنی بمقامی رسیدی
همه کودکان بالا در ذکر با تو برابرند مردی باید که بمذکور برسد آن سخن بر جان او آمد در حال وفات
کرد بعد از مدتی او را بخواب دیدند پرسیدند که چون یافتی خود را گفت سالهاست دراز است
تا میروم اکنون بکفر خود رسیدم و کفر خود را دیدم و دین دور دور است و اینهمه پنداشت
بایستی کار بود نقل است که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت که روزی اندیشه گناهی کرد
در آیینه نگاه کردی روی خود سیاه دید متحیر شد هر چند که کرد سود نداشت از شرم روی بکس نمی
نمود تا سه روز برآمد پاره پاره آن سیاهی کم شد ناگاه یکی در بزد وی گفت کیست گفت
نامه آورده ام از جنید در آن نوشته بود که چرا در حضرت با ادب نباشی سه شبانه روز است
که مرا گازری کردن افتاد تا سیاهی رویت بسپیدی بدل شد نقل است که جنید را مریدی
بود که روزی نکته بر وی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا یکروز جنید با اصحاب

خود در بازار میرفت نظرش بر آن مرید افتاد و مرید از شیخ بگریخت جنید اصحاب را بازگردانید و گفت مار امرغے از دام نفور شده است بر عقب او رفت مرید باز نگریست شیخ را دید که میرفت گام گرم کرد و میرفت تا بجائے رسید که راه نبود روے بدیوار نہاد و از شرم شیخ ناگاه برو رسید مرید گفت کجا می آئی شیخ گفت جائیکه مرید را روی بر دیوار آید از شرم شیخ آنجا بکار آید پس او را بخانقاه برد مرید بر قدم شیخ رفت و استغفار کرد چون خلق آن حال را بدیدند رفتے در خلق پدید آمد و بسیار ے توبہ کردند۔

## بیان حال شیخ عمر بن عثمان مکی رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است که روزے منصور حلاج را دید که چیزے می نوشت گفت چه می نویسی گفت چیزے می نویسم تا با قرآن مقابلہ کنم عمر او را دعاے بد کرد و از پیش خود مہجور کرد پیران گفتند که ہر چہ بر منصور آمد از بلاہا بسبب دعاے بد او بود نقل است که روزے ترجمہ گنجنامہ بر کاغذے نوشته بود و در زیر سجاده نہاده بود و خود به طہارت رفته در متوضا بیادش آمد خادم را گفت که آن جزو را بردار چون خادم رفت نیافت به شیخ گفت شیخ گفت کسے برد و رفت آنکرد که این گنجنامہ برده است زود باشد که دستہایش ببرند و پاہایش ببرند و بردار کشند و بسوزند و خاکستر او را بباد دہند ہر که او را بر سر گنج واری باید شدن او گنجنامہ بدزدد و حسین منصور آن ترجمہ برده بود تا عاقبت منصور ہمان شد که بزبان او رفته بود اما ترجمہ آن گنجنامہ این بود که گفت آن وقت که جان در قالب مبارک آدم علیہ السلام آمد حضرت حق جملہ ملائک را فرمود که آدم را سجده کنید ہمہ ملائک کردند اما ابلیس گفت من نکنم اگر ہمہ جان باختن باید بباز م و این سر معلوم کنم که ہمہ تعظیم کنند قبول است و اگر طاغی و فاسق و مرائی گویند ہم

قبول است لیکن سجده نکنم تا سر این نه بینم پس بدین جهت سجده نکرد تا آن سر را ندید و ندانست
لاجرم هیچکس از ملائکه از سر آدم واقف نشد الا ابلیس و هیچکس سر ابلیس هم ندانست جز آدم
پس خطاب آمد از رب الارباب که ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج نهادن آنست که هر کسی
که آن گنج و جای گنج ببیند او را سر از تن بردارند تا از آن سخن سر نگوید و بجای غمازی
نکند و من ترا نیز بکشتم تا تو بجای آن این سر دم نزنی ابلیس مضطر شد و گفت یا رب درین کار
مهلت ده دل کش مرا ولیکن گنج در نظر من نهادند و این دیده بسلامت تو و صمصام لا
ابالی فرمود که اِنَّكَ لَمِنَ الْمُنْظَرِيْنَ ترا مهلت دادم ولیکن متهم گردانیدم و اگر ملائکه
نگویم متهم دروغ گو باشی تا هیچکس ترا راست گو نداند و گویند کان من الجن ففسق
عن امر ربه او شیطان است راست نگوید لاجرم ملعون است و مردود و مخذول
و مجهول گنجنامه عمر بن عثمان مکی این بود نقل است که عمرو بن عثمان مکی در کتاب محبت مصنفه
خود نوشته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و در روضه
انس بداشت و هر روز سیصد و شصت بار دلها را کرامت کرد انگاه لطیفه انس بر آن
دلها ظاهر کرد و کلمه محبت شنوانید سیصد و شصت بار کرامت جمال بر سر تجلی کرد تا جمله درو نگاه کرد
و از خود گرامی تر کسی را ندیدند و هوا و فخری در ایشان پیدا شد حق تعالی امر ایشان را
امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن
باز داشت انگاه عقل در آن مرکب کرد و انبیاء را فرستاد و فرمان داد و انگاه هر کسی را از
اهل آن مقام بنماز فرمود تا تن در نماز شد و دل در محبت پیوست و جان بقربت رسید و سر
بوصلت قرار گرفت نقل است که عمرو بن عثمان از حرم بجانب عراق بجنید و شبلی و
حریری نامه نوشت که بدانید که شما پیران و عزیزان عراق اید که هر که را اجمال کعبه و زمین

حرم باید بگویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس وہر کرا انبساط قرب ودرگاه عزت باید بگویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح ودر آخر نامه نوشت که این خطے است از عمرو بن عثمان وا ز پیران حجاز که اینهمه با خود اند وبر خود واگر از شما کسے است که ہمت بلند دارد گو در آید درین راه که در وے کوه آتشین است ودو ہزار دریاے مغرق ومہلک واگر این پایگاه ندارید دعوی مکنید بدعوی ہیچ ندہند چون نامه بجنید رسید وی پیران عراق را جمع کرد واین نامه بخواند آنگاه جنید گفت بگویید ازین کوه ہا چه خوشتر است گفتند ازین کوه ہا مرادنیستی است تا مرد ہزار بار نیست نگردد ودو ہزار بار ہست نگردد بدرگاه عزت نرسد جنید گفت من از ہزار کوه آتشین یکے بیش بسر نبرده ام حریری گفت دولت تراکه پاره بدیده من ہنوز سه قدم بیش نبریده ام شبلی بہاے ہاے بگریست وگفت خنک ترا که یک کوه آتشین بدیدی وخنک ترا اے حریری که سه قدم بدیدی من ہنوز گرد آن ہم از دور ندیده ام۔

## بیان حال ابوسعید خراز رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که وے گفت مرا مخیر گردانیدند میان قرب وبعد من اختیار بعد کردم که طاقت قرب نداشتم چنانکه لقمان حکیم را که حق تعالی مخیر گردانید میان نبوت وحکمت وی حکمت اختیار کرد که طاقت بار نبوت نداشت وگفت وے که شبے در خواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند نزدیک من وسوال کردند که صدق چیست گفتم الوفاء بالعهود گفتند صدقت وباز بآسمان شدند ونقل است که گفت شبے مصطفی علیه السلام را بخواب دیدم گفت اے ابوسعید مرا دوست میداری گفتم یا رسول الله مرا معذور دار که چندان دوستی خدائے عزوجل در دل من است که از محبت ودوستی تو باز ماندم رسول گفت ندانسته که ہر که

خدا را دوست دارد مرا نیز دوست داشته است نقل است که گفت وقتی بدمشق بودم آنجا شبی
پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم که می آمد و ابوبکر و عمر تکیه کرده من بیتی میخواندم و انگشت بر سینه
خود نهادم فرمود ای ابوسعید این شعر است که شر این از خیرش بیشتر یعنی سماع نیکو نیست
و نباید کردن نقل است که گفت شبی ابلیس را بخواب دیدم عصا بدست داشتم تا بروی زنم
هاتفی آواز داد که ای ابوسعید عصا را بگذار که این ملعون از عصای تو نترسد بلکه ازان
نوری ترسد که در دل است پس آن ملعون را بخواندم گفتم بیا گفت چه کنم شما را که شما بینداخته
اید آنچه من مقربان را بدو فریبم گفت آن چیست گفت دنیا چون از من برگذشت گفت
مرا در شما لطیفه ایست که بدان مراد خود دریابم گفتم آن چیست گفت با کودکان نشستن نقل است
که ابوسعید خراز را دو پسر بودند یکی پیش از وی وفات کرد وی را شبی بخواب دید گفت ای
پسر خدا با تو چه کرد گفت مرا در جوار رحمت خود آورد و در کرامت فرمود گفتم ای پسر مرا وصیتی
کن گفت ای پدر هرگز به بددلی با خدای عزوجل معاملت مکن گفتم ای پسر زیادت بکن
گفت ای پدر طاقت نداری گفتم از خدا یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و میان
حق تعالی یک پیراهن بگذار گویند وی بعد از آن سی سال زیست که هرگز پیراهن دیگر نپوشید
و گفت وقتی نفسم بر آن آورد که از خدا چیزی خواهم هاتفی آواز داد که از خدا بجز خدا
چیزی دیگر نخواهی لاجرم سخن اوست که گفت شرم دارم که برای روزی چیزی جمع
کنم بعد از آنکه او ضمان کرده است و نقل است که گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه
کرد و نفس چیزی مطالبه کرد و گفت از خدای طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست
هیچ نگفتم چون نفس نا امید شد مکری دیگر ساخت گفت اگر طعام نخواهی صبر خواه قصد کردم
تا صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی میگوید از من این دوست ما میگوید

که عابد و نزد یکم و مقرر است برین که هرکه بجانب ما آید ما او را ضایع نگذاریم تا او را نا قوت صبر نخواهد
و عجز و ضعف خود پیش می آرد و پندارد که نه او ما را دیده است نه ما او را دیده ام یعنی بطعام خواستن
محجوب شدی از انکه طعام غیر ما است و صبر هم غیر ما است و گفت وقتی در بادیه شدم بی زاد و مرا
فاقه رسید چشم من بر منزلی افتاد شادان شدم نفس گفت که سکونت یافتم سوگند خوردم که دران
منزل فرو نیایم گوری کنده یدم و در انجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل
یکی از اولیای خدا خود را باز داشته است درمیان ریگ او را دریابید جماعتی دویدند و مرا
به بردند در منزل خود نقل است که گفت که یکچند گاه بهر سه روز یکبار طعام خوردمی در بادیه شدم
سه روز هیچ نیافتم چهارم روز ضعفی در من پدید آمد طبع بعادت خود طعام خواست بر جای
نشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن ازین دو سبب یکی را یا صبر خواه یا رفع سستی را یا طعام
خواه سکونت نفس را گفتم الهی صبر پس قوتی در من پدید آمد دوازده منزل بی طعام و شراب
رفتم نقل است که گفت روزی بر کنار دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره آویخته گفتم که سماع
او عیان است و معاملتش نه چنان است چون در وی نگریستم گویم از رسیدگان است
و چون محبره دیدم گویم از طالب علمان است بیا تا بپرسم تا از کدام است گفتم ای جوان
راه بخدای چیست گفت راه بخدا دو است یکی راه خواص دویم عوام ترا از راه خواص
هیچ چیز نیست اما راه عوام اینست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می
نهی و محبره را آلت حجاب می شمری و گفت که روزی بصحرا میرفتم دو سگ شبانان درنده
روی بمن کردند چون نزدیک من آمدند من روی بمراقبه نهادم سگی سفید درمیان بود
بر ایشان حمله کرد و سگ را از من دور گردانید و ایشان از من جدا شدند تا دقتیکه دور شدم
نگاه کردم آن سگ را ندیدم نقل است که روزی سخن میگفت در ورع عباس المهتدی

بگذشت و گفت با ابوسعید خراز نداری که در زیر بناسته و در انبقی نشسته و از حوض زبیده
آب خوردی آنگاه در ورع سخن گوئی در حال تسلیم شود و گفت که چنان است که تو بگوئی
و سخن او است که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نکوئی کند و است عجب آنکه در همه
عالم خدا یا محسن نه او نه چگونه دل بدو بسپارد و گفت دشمنی فقرا بعضی با بعضی از غیرت
حق بود از آن با یکدیگر آرام نگیرند و پرسیدند از او که عارف را گریه بود و گفت گریه او چندان بود
که در راه باشد چون بحقائق قرب رسد و طعام وصال بچشد گریه زائل گردد از او و پرسیدند
از او که چون است که حق توانگران به درویشان نمیرسد گفت از برای سه چیز یکی آنکه آنچه
ایشان است حلال نباشد دوم آنکه ایشان موافق نباشند سیوم آنکه درویشان بلا را اختیار کردند

## بیان حال شیخ ابوالحسن نوری رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی ایثار حرام داند و در
صحبت ایثار کند حق صاحب را بر حق خویشتن و گوید که صحبت با درویشان فریضه است و
عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه و آدرا نوری از آن گفتندی که چون
در شب تاریک سخن گفتی نور از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه تمام روشن شدی و نیز او را
نوری گفتندی که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی و نیز گویند که او را صومعه بود در صحرا
که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی شب نوری دیدندی که می درخشید
و از صومعه او بالا می شدی و ابو محمد مغازلی گفته که هیچکس ندیدم بعبادت نوری و
در ابتداء حال چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که به دکان میروم و نانی
چند برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس به دکان

آمدی الحجانه پنداشتی که بدوکان چیزی خورده باشد واهل دکان دانستی که بیجانه خورده
باشد همچنین تا بیست سال بدین نوع معاملت کرد وکسی بحال وی مطلع نشد نقل است که
گفت سالها مجاهده کشیدم وخود را بزندان داشتم وپشت بر خلایق کردم وریاضت نمودم
بمن راه گشاده نشد با خود گفتم که چیزی باید کرد که کار بر آید تا نفس فرو شود پس گفتم ای تن
تو سالها بهوای مراد خود خوردی وگفتی ودیدی وشنیدی ورفتی وگرفتی وخفتی وعیش کردی
وشهوات راندی اینهمه بر تو تاوان است اکنون در خانه رو تا ببندمت وبنهم در هر حقی حق
حق است در گردنت قلاده کنم اگر بدین بمانی صاحب دولت شدی واگر نه در راه حق نرد
شوی چهل سال چنین کردم وشنیده بودم که دلهای این طائفه نازک بود هرچه ایشان
ببینند وشنوند سر این بدانند ومن در عهده آن بمانده بودم گفتم قول انبیاء واولیاء حق است
مگر من مجاهده بپا کردم واین خلل از من است که آنجا خلاف را راه نیست انگاه گفتم
اکنون گرد خود بپا کنم تا بنگرم که چیست بجز [illegible] نگریستم آفت آن بود که نفس من با دل من
یکی شده بود وچون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هرچه بدل آید نفس خط خود از وی
بستاند چون چنان دیدم دانستم که از آن بر جای نماند که هرچه از درگاه حق بدل میرسد
نفس خط خود میستاند بعد از آن هرچه نفس بدان بیاسودی گرد آن نگشتمی وچنگ دیگر
زدمی مثلا اگر او بنماز در روزه دیا با صدقه خوش بودی یا با خلوت یا با خلق در ساختن
خلاف او کردمی تا همه ابیرون انداختم وکام را همه بریده گشت که اسرار در من پدید آید
پس گفتم تو کیستی گفت من کام بیکامی وگفت اکنون با مریدان خود بگوی که کار من بی
کامی است ودر من کار نامرادی است انگاه بیرون رفتم ودر میان دو زورق بایستادم وگفتم
ندوم تا ماهی درشست من نیفتد را خود افتاد چون بگرفتم گفتم الحمدلله که کار من نیک آمد

پس رفتم و با جنید گفتم که مرا فتوحی چنین پدید آمده است گفت ای ابوالحسن آنکه ماهی افتاد اگر
مارا بودی کرامت نبودی چونکه تو درمیان آمدی فریبا است نه کرامت که کرامت
آن بود که تو درمیان نباشی سبحان الله آن آزادگان چه مرد بوده اند. نقل است که چون
غلام خلیل بدشمنی این طائفه برخاست پیش خلیفه بگفت که جماعتی پدید آمده اند که سرود می گویند
و رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا میکنند و در سردابها میروند و سخن میگویند
این قومی اند زنادقه اگر امیر المومنین فرمان دهد ایشان را بکشند تا مذهب زنادقه متلاشی شود
که سر همه باطلان این گروه اند اگر این خیر از دست امیر المومنین برآید او را ضامنم بثواب جمیل
خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کنند پس حاضر کردند ایشانها ابوحمزه و رویم و شبلی و نوری
و جنید بودند رحمة الله علیهم پس خلیفه فرمود ایشان را بقتل آرند سیاف قصد کشتن رویم کرد
نوری بجست و خود را در پیش فگند و بجای رویم بنشست و گفت که اول مرا بقتل آرند
طرب کنان و خندان سیاف گفت ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست و شمشیر آن چیزی نیست
که بشتاب زدگی کنند. بدان نوری گفت که بنای طریقه ما بر ایثار است و عزیز ترین
چیزها در دنیا زندگانی است من میخواهم که این نفسی چند که مانده است در کار این برادران
کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوست تر از هزار سال آخرت
است از آنکه این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد چون
این سخن از وی شنیدند بخلیفه عرض کردند خلیفه را از دیدن انصاف قدم صدق او
تعجب آمد فرمود که توقف کنند و بقاضی رجوع فرمود تا قاضی در کار ایشان نظری کند قاضی
در کار ایشان نظر کرد و گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد پس قاضی میدانست که جنید در
علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود پس خواست که ایشان را در بحث علوم الزام دهد گفت

ازین دیوانه مزاج شبلی چیزے از فقه بپرسم که او جواب نتوان داد گفت که از بست دینار زر چند زکوٰة باید داد شبلی گفت بست و نیم دینار گفت این که کرده است گفت صدیق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نه گرفت قاضی گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت آنرا که این بست دینار چرا نگاه داشت تا نیم دینار بیش باید داد قاضی خجل شد پس از نوری مسئله پرسید در حال جواب او قاضی سخت خجل شد انگاه نوری گفت اے قاضی این همه پرسیدی و هیچ نه پرسیدی که خدا را مردانند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدوست و همه زنده اند بدو و پاینده بشاہدہ او اگر یک لحظه از مشاہده حق باز مانند جان ایشان برآید بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندیق اند من حکم میکنم که در روے زمین یک موحد نیست خلیفه ایشانرا بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که مارا فراموش کنی نه بقبول خود مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را رد تو چون قبول تو و قبول تو چون رد تو خلیفه بسیار گریست و ایشانرا بکرامتے تمام باز گردانید نقل است که نوری یکروز مردے را دید که در نماز با محاسن حرکتے میکرد نوری گفت که دست از محاسن حق بردار این سخن بخلیفه رسانیدند و فقهاء اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد داو را پیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن تو گفتی گفت بلے گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت از آن خدا گفت محاسن از آن که بود گفت از آن کسے که بنده او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که حق تعالے مارا از قتل او نگاہداشت و گفت چهل سال است تا میان من و دل جدائی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزویم نبود و به هیچ چیز شهوتم نبرد و هیچ نیکو در دلم نیامد و این از آن

وقت است کہ حق تعالیٰ را بشناختم و گفت از خدا درخواستم کہ مرا حالتے دایم دہد ہاتفے آواز داد
کہ اے ابوالحسن بر دایم صبر نتوان کرد الا دایم نقل است کہ روزے جنید پیش نوری رفت مے
بہ تظلمی پیش جنید در خاک افتاد و گفت حیرت من سخت شدہ است و طاقت نماندہ سی سال
است کہ چون او پدید می آید من گم میشوم و چون من پدید می آیم او غایب میشود حضور او در
غیبت من است ہر چند کہ زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو پس جنید اصحاب را گفت
بنگرید کسے راکہ در ماندہ و ممتحن و متحیر حق تعالیٰ است پس جنید گفت اے نوری چنان
باید کہ بود اگر در پردہ شود و بنود و اگر آشکارا شود و بود تو نباشی خود ہمہ او بود و نقل است کہ جمعے
پیش جنید آمدند و گفتند سہ شبانہ روز است کہ نوری بیک حیثیت میگردد و میگوید اللہ اللہ
و ہیچ طعام و شراب نخوردہ است و نہ خفتہ و نماز ہا بوقت میگذارد و آداب نماز بجا می
آرد اصحاب جنید گفتند او ہوشیار است و فانی نیست از آنکہ اوقات نماز نگاہ میدارد
و آداب بجا آوردن می شناسد پس این بکلف است نہ فنا کہ فانی را از ہیچ چیز خبر نباشد
جنید گفت چنین نیست کہ شما میگوئید کہ آنہا کہ در وجد باشند محفوظ باشند پس خدا ایشانرا
نگاہ میدارد از آنکہ وقت خدمت از خدمت محروم مانند جنید پیش نوری آمد و گفت
یا ابوالحسین اگر دانی کہ با او خروش سود سے دارد من نیز در خروش آیم و اگر دانی کہ سود سے
ندارد دل برضا تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی کہ تو ئی
مارا نقل است کہ شبے شبلی مجلسے میگفت نوری بیامد و در کنار بایستاد و گفت السلام علیک
یا ابابکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالیٰ راضی نشود از عالمے در علم
گفتن کہ آنرا در عمل نیارد و اگر تو در عملی جاے نگاہ دار و اگر نہ فرود آ شبلی نگاہ کرد و خود را
راست نیافت فرود آمد چہار ماہ در خانہ نشست و بیرون نیامد خلق جمع شدند و او را بیرون

آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر سنبرت نشانیدند و من نصیحت کردم بسنگ زدند و بر من مزبله انداختند شبلی گفت یا امیر المؤمنین نصیحت کردن تو چه بود و پوشیده کردن من چه گفت نصیحت من آن بود که رها کردن خلق فدای راه خدا و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدا و خلق پس تو کیستی که واسطه باشی میان خدا و خلق خدا پس ترا نه بینم من الا فضول نقل است که جوانی پا برهنه از صفاهان بعزم زیارت نوری بیرون آمد چون نزدیک رسید نوری مریدے را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب برو و بگفت جوانی می آید که در این حدیث تافته است چون وے برسید نوری را دید گفت از کجا می آئی گفت از صفاهان و ملک صفاهان آنجوان را کوشکے و ہزار دینار و اسباب و کنیزکے صاحب جمال بهزار دینار خریده میداد که مرد آنجا پس نوری گفت اگر ملک صفاهان ترا کوشکے و اسباب و ہزار دینار و کنیزکے صاحب جمال بهزار دینار خریده میداد که مرد تو این طلب با آن مقابله کردی جوان در حال فریاد بر آورد که مرا مزن نوری گفت اگر حق تعالے ہیژده ہزار عالم را بر طبقے نهد و پیش مریدے نهد و او در آن نگرد صادقش نبود که او حدیث خدا گوید نقل است که نوری با یکے نشسته بود و ہر دو زاری میکردند و زار زار میگریستند چون آنکس برفت نوری روئے بیاران کرد و گفت دانستید که این شخص که بود گفت نه گفت ابلیس بود که میگریست من ہم میگریستم نقل است جعفر خلدی گفت که نوری در خلوت مناجاتی میکرد من گوش میداشتم تا چه گوید مناجات این بود که بار خدایا اہل دوزخ را عذاب کنی جملہ آفریدگان تو اند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و ہر آئینہ دوزخ را از مردم پر خواہی کرد که قادری بر آن که دوزخ را از من پر کنی و ایشانرا به بہشت بری جعفر گفت من متحیر شدم آنگاه بخواب دیدم که خدا تعالے می فرماید که ابو الحسین را بگو که ما ترا

بدین تعظیم شفقت بر خلق بخشید مرد نقل است که گفت شبی طواف گاه خالی یافتم طواف میکردم هر بار
که بحجر اسود میرسیدم دعا میکردم و میگفتم اللهم ارزقنی حالا و صفة لا اتغیر صفته پس یکبار از میان کعبه آوازی
شنیدم که یا ابوالحسن میخواهی که با ما برابری کنی مائیم که از صفت خود برنمی گردم اما بندگان را گردان میداریم
تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد مائیم که بر یک صفتیم و صفت آدمی گردان است۔

## بیان حال ابوعثمان حیری رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا است که ابتدائے حال او آن بود که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزے
مے طلبید در حالت طفولیت و از اہل ظاہر نفرتی داشتم و پیوسته بران مے بودم که جز این
که عامه بران اند چیزے دیگر ہست و شریعت اسرارے ہست جز این ظاہر نقل است که
روزے بدبیرستان میرفت با چہار غلام و رفقا یکے حبشی یکے رومی و یکے کشمیری و یکے ترکی و دواتی زرین
در دست و دستاری زربفت گرانمایه پوشیده و خزی بکار دان سرائے کہنه رسید دید
خرے را پشت ریش و کلاغی جراحت نیز ہا میکند و او را قوت آن نه که براند رحمش آمد غلامی
را گفت تو چرا با منے وے گفت تا بر اندیشه که بخاطر تو گذرد باآن یار تو باشم در حال جبه حریر بیرون
کرد و بر پشت دراز گوش پوشانید و دستار قصبی بر جائیکه زخم بود بست در حال آن خر بران
حال در حضرت حق مناجاتی کرد ابوعثمان ہنوز در خانه فرود نیامده بود که واقعه مردان بروی فرود
آمد چون شوریدگان بمجلس یحیی معاذ افتاد از سخن یحیی معاذ کار بروے کشاده شد از مادر
و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی رسیدند
و حکایات شاه شجاع گفتند او را میل صحبت او پیدا آمد دستوری خواست و دستوری یافت و بکرمان
شد بخدمت شاه شجاع شاه او را بار نداد و گفت تو با رجا خو کرده و مقام یحیی رجا

است کسی که پرورده رجا بود او را سلوک نباید به رجا التقلید کردن کاهلی بار آرد و رجا
یحیی را تحقیق است و ترا تقلید بسیار تضرع نمود و بیست روز بر آستانه او معتکف شد تا شاه
عزم نیشابور کرد بزیارت ابوحفص و ابوعثمان با وی بیامد شاه قبای پوشید ابوحفص شاه را
استقبال کرد و ثنا گفت پس ابوعثمان راغب صحبت ابوحفص بود اما حشمت شاه او را از آن
منع میکرد که چیزی ظاهر کند شاه غیور بود ابوعثمان از خدا میخواست تا سببی سازد که بی آزار
شاه پیش ابوحفص ماند از آنکه کار ابوحفص بلند عظیم میدید چون شاه عزم باز گشتن ساخت
ابوعثمان هم برگ راه ساخت روزی ابوحفص گفت علیهم انبساطا با شاه که این جوان
را بگذار که ما را بادی خوش است شاه روی به عثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ را
پس شاه برفت و ابوعثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید ابوحفص در حق ابوعثمان گفت که آن
واعظ یحیی بن معاذ او را بزبان آورده تا کسی بصلاح بیارد یعنی یحیی نخست آتشی بود که
بی الیت تا آنها زیادت کند و کسی را یار لیکن آن نبود **نقل است** که ابوعثمان گفت
هنوز جوان بودم که ابوحفص مرا از پیش خود براند و گفت که نخواهم که دیگر پیش من آیی من هیچ نگفتم
دلم بار نداد که پشت بر وی کنم هم چنان روی بسوی او کرده باز پس میرفتم گریان
تا از چشم او غائب شدم و برابر جایی ساختم و سوراخی بریدم و از آنجا او را میدیدم
و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم جز بفرمان شیخ چون شیخ او را چنان دید و آن حال مشاهده
کرد وی را بخواند و مقرب خود گردانید و دختر باو داد و گفت وی است که چهل سال است
که خداوند مرا بهر حالی که داشته است کاره نبودم و مرا از حالی بحالی دیگر نقل نکرده
است که من در آن حال خشمناک بوده ام و دلیل برین سخن آنست که منکری بود که او را
بدعوت خواند ابوعثمان برفت تا در سرای وی گفت ای شکم خوار اینجا چیزی نیست

بازگرد ابوعثمان بازگشت چون پارهٔ راه رفت آواز داد که ای شیخ بیا بازگشت گفت نیکو جدی
داری در خوردن چیزی که کمتر است بر در شیخ برفت همچنین دیگر بار بخواند باز راند گفت تنگ
است بخور و باز گرد شیخ رفت همچنین تا سی بار بخواند و میراند و شیخ می آمد و میرفت چنانکه هیچ
تغیری در وی پدید نیامد بعد از ان این مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید
شد و گفت تو چه مردی که سی بار من ترا بخواری براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد ابوعثمان
گفت این سهل کاریست که کار سگان همچنین باشد که چون برانی بروند و چون بخوانی باز آیند
و هیچ تغیر در ایشان پدید نیاید این بس کاری نباشد که سگان با من برابر اند کار مردان
کار دیگر است نقل است که روزی در راهی میرفت کسی از بام طشت خاکستری
بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس را جفا کنند ابوعثمان گفت که هزار
شکر می باید کرد که کسی که سزای او آتش بود با خاکستری با وی صلح کنند ابوعمرو گفت
در ابتدا توبه کردم در مجلس ابوعثمان و مدتی در آن بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت
او اعراض نمودم هر جا که او را میدیدم میگریختم روزی ناگاه بدو رسیدم گفت ای
پسر با دشمنان منشین مگر که معصوم و پاک باشی از آنکه دشمنان عیب تو بینند و چون تو معیوب
باشی شاد شوند و چون معصوم بینند اندوهگین گردند اگر ترا معصیتی کردن باید پیش ما آی
تا ما بلای تو بجان بکشیم دل تو دشمن کام نگردد چون شیخ این بگفت دلم از گناه سیر شد
و توبه نصوح کردم نقل است که جوانی قلاشی در راه میرفت و ربابی در دست داشت
و مست میرفت ناگاه ابوعثمان را بدید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید
پنداشت که احتساب خواهد کرد ابوعثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که
برادران همه یکی باشند جوان در حال توبه کرد و بخانقاه شیخ شد غسلش فرمود و خرقه در وی

پوشانید و سر برآورد و گفت الہی من او را اندان خود کردم باقی تمامی باید کرد در ساعتے
واقعہ مردان بوے فرود آمد چنانکہ ابوعثمان در ان واقعہ متحیر شد باز دیگر را ابوعثمان
مغربی پرسید ابوعثمان حیری گفت اے شیخ من در رشک می سوزم کہ ہر چہ ما بہمت
در انداختیم طمع میداشتیم رایگان بسر این جوان در افگندند کہ سوز از معده اش بوے حمری
آید تا بدانی کہ کار عنایت ازلی دارد نہ عمل و کار کشش دارد نہ کوشش نقل است کہ یکے
از وے پرسید کہ بزبان ذکر میگوییم و دل بازبان یار نمیگردد گفت شکر کن کہ باری یک عضو
مطیع شده است و یک جزو را از تو راه داده باشد کہ دل نیز موافقت کند
نقل است کہ مریدے از وے سوال کرد کہ چہ گویی در حق کسے کہ اگر جمعے برای او برخیزند
خوشش آید پس شیخ ہیچ نگفت تا روزے میان جمعے گفت کہ از من مسئلہ چنین و چنان
پرسیدند چگویم چنین کس را کہ اگر در ہمین باشد گو خواه ترسا مرده باشد خواه جہود نقل است کہ یکے
از فرغانہ عزم حج کرده گذر از نشاپور کرد و بخدمت ابوعثمان رفت و سلام کرد و
جواب نداد آن شخص کہ از فرغانہ بود با خود گفت مسلمانی با مسلمانی سلام کند و جواب ندہد
ابوعثمان گفت کہ حج چنین کنند کہ مادر را در بیماری بگذارند و خود در حج روند بغیر رضای
او گفت باز گردیدم و تا مادر زنده بود توقف کردم بعد از ان چون عزم حج کردم بخدمت ابو
عثمان رسیدم مرا باعزازے واکرامے تمام نشاند پس کلی بخدمت او فرو گرفتم و جہدے
بسیار کردم تا ستوربانی بمن داد و من آن می بودم تا شیخ وفات کرد۔

## بیان حال شیخ ابو محمد رویم رحمة اللہ علیہ

در تذکرة الاولیا است کہ وے صاحب ہمت و فراست بود و در تجرید قدم راسخ

داشت دریافتی تمام گشته و سفرها بر توکل کرده و قول وی است که بیست سال است
تا بر دل من هیچ طعامی گذر نکرده است الا بدانکه در حال حاضر شده است روزی در بغداد
در کرم گلخنی بگوشه فرو شدم تشنگی بر من غالب شد از خانهٔ آب خواستم کودکی با کوزه آب بیرون
آمد چون مرا دید گفت صوفی در روز آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم نقل است
که وی در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و تهمت خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود
تا خود را مستور سازد و محجوب گردد تا جنید گفت ما عاداً دان مشغولیم و دیدیم مشغول فارغ۔

## بیان حال شیخ ابن عطا رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیاست که جمعی بصومعه او شدند دیدند او جمله صومعه را دیدند تر شده گفتند
این چه حال است گفت مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه گشتم و آب از چشم میریختم
گفتند سبب چه بود گفت در کودکی کبوتری گرفتم یادم آمد آن مرغ بدم نقره بخواستم از نیش
دادم هنوز دلم قرار نگرفته میگریم تا حال من چون شود نقل است از وی پرسیدند که هر روز
چندبار قرآن میخوانی گفت پیش از این در شبانه روزی دو ختم میکردم و اکنون چهارده سال
است که میخوانم امروز بسوره انعام رسیده‌ام یعنی پیش از این بغفلت میخوانده‌ام نقل است که
ابن عطا را ده پسر بود صاحب جمال بسفر میرفتند در راه که دزدان بر ایشان افتادند
و یک پسر او را گردن میزدند و او هیچ نمیگفت هر پسری را که میکشتند وی بآسمان میکرد و
میخندید تا نه پسر را بکشتند چون دهمی را خواستند که بقتل آرند وی باو نگاه کرد و گفت
عجب بی‌شفقت پدری که تویی که نه پسرت را کشتند و تو میخندی و چیزی نمیگویی
گفت ای جان پدر آنکس که میکند با او هیچ نتوان گفت از خود میداند و می‌بیند

دمی توانند پس دزدان بشنیدند از وی حالتی با ایشان ظاهر شد گفتند ای پیر اگر این سخن پیش از این گفتی هیچ پسر تو کشته نشدی و هم وی گوید اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و در سیرت برای نفع برادری یک قدم بر دارد فاضلتر از آن باشد که شصت سال عبادت با اخلاص کند و از آن نجات نفس خود خواهد و پرسیدند از وی که برای خدای تعالی چه دشمن تر گفت دیدن نفس و احوال او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق نور دل و آشنا سیدن بود و قوت مؤمن ذکر حبیب بود و گفت چون آوازهٔ عصیان آدم بر آمد همه چیزها بر آدم بگریستند مگر سیم و زر حق تعالی بدیشان وحی کرد که چرا بر آدم نه گریستید گفتند که ما بر کسی که در تو عاصی بود نگرییم حق تعالی فرمود بعزت و جلال من که قیمت چیزها بشما آشکارا کنم و جملهٔ فرزندان آدم را خادم شما گردانم نقل است که یکی از وی گفت عزلتی خواهم گرفت گفت بکه خواهی پیوست چون از خلق می بری گفت پس چه کنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن با حق نقل است که اصحاب خود را گفت که مرد بچه بلند شود بعضی گفتند که بکثرت صوم و بعضی گفتند بکثرت صلوة و بعضی گفتند بمجاهده و مداومت و بذل مال ابن عطا گفت بلندی نیافت هیچکس الا بخوی خوش یعنی که مصطفی علیه السلام را بدین ستودند انک لعلی خلق عظیم نقل است که یکبار پیش اصحاب خود پای دراز کرد و گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه رسول علیه السلام پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که ایشان صافی تر بودند چون عثمان رضی الله عنه در آمدی پای دراز نکردی نقل است که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن با او جفا کرد ابن عطا نیز با وی سخن درشت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بیخبر شد او وزیر را

در دل او بزرگتر بود از بزرگی آخرت چگونہ امیدوار د بخداوند دین و دنیائے خود و گفت
اگر شبے بصدق با خدا کار کنم دوستتر دارم از آنکہ در راہ خدا شمشیر زنم و گفت نماز جماعت
بر تو فریضہ نیست و طلب لقمۂ حلال بر تو فریضہ است کہ بلقمۂ حرام ہیچ طاعتے بر تو نورزد

## بیان حال شیخ ابو یعقوب اسحاق نہرجوری رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا است کہ وے یکساعت از عبادت و مجاہدت فارغ نبودی و دائم خوش دل
نبودی پس در مناجات می نالید با حق تعالےٰ بسرش ندا کردند کہ تو بندۂ و بندہ را با آسائش
چہ کار نقل است کہ یکے او را گفت کہ در دل خود سختی می یابم و با فلان کس مشورت کردم وی
مرا روزہ فرمود خیال کردم زائل نشد و فلان کس را گفتم وے مرا سفر فرمود کردم ہم زائل نشد
او گفت ایشان خطا کردند طریق تو آنست کہ در آن وقت کہ خلق بخسپند تو بمسجد روی و تضرع
و زاری کنی و بگوئے کہ خداوندا در کار خود متحیرم مرا دست گیر آمرزد گفت ہمچنان کردم زائل
شد نقل است کہ یکے او را گفت کہ من نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون
طلب دل کنی در نماز حلاوت نیابی چنانکہ در مثل گفتہ اند اگر خر را در پاے عقبہ جو دہی
عقبہ را قطع نتواند کرد و گفت ہر کہ را سیری بطعام بود ہمیشہ گرسنہ بود و ہر کرا توانگری بمال
بود ہمیشہ درویش بود و ہر کہ در حاجت خود قصد بخلق کند محروم و محتاج دور ماندہ بود و ہر کہ در کار
خود یاری از خدا نخواہد ہمیشہ مخذول بود۔

## بیان حال شیخ سمنون محب رحمۃ اللہ علیہ

در تذکرۃ الاولیا مرقوم است کہ چون وے بحجاز رفت اہل فید او را گفتند کہ ما را سخن گوے بنیز

وسخن میگفت مستمع را نیافت روی بقنادیل کرده گفت که با شما میگویم سخن محبت درحال آن قنادیل
ها با یکدیگر درحرکت آمدند وپاره پاره شدند نقل است که یکروز در محبت سخن میگفت مرغی از ہوا
فرود آمد وبر سر او بنشست پس بر دست بنشست پس در کنار او بنشست پس بر زمین بنشست و
منقار خود چندان بر زمین زد که خون از وے روان شد پس بیفتاد وبمرد نقل است که در آخر
عمر برائے خود برائے متابعت سنت زنی خواست از و دخترے در وجود آمد چون سه ساله
شد سمنون را بادی پیوندے پیدا شد ہمان شب قیامت را بخواب دید که علم ها نصب
میکردند برائے ہر قومے که از نور آن علم تمام عرصات منور شد سمنون گفت این علم از آن کدام
قوم است گفتند از آن قوم که یحبهم ویحبونه در شان ایشان است یعنی این مقام محبان
است سمنون خود را درمیان شان انداخت یکے بیاید واو را از آنمیان بیرون کرد سمنون
فریاد برآورد که مرا چون بیرون میکنند گفتند از آن که این علم محبان است وتو از ایشان
نیستی گفت آخر سمنون محب مینخوانند وحق تعالے از دل من میداند ہاتفے آواز داد اے
سمنون تو از محبان بودی اما چون دل تو بدان دختر میل کرد نام تو از جریدۂ محبان محو
کردند سمنون درخواب زاری کرد که خداوندا اگر این طفل قاطع راه من خواہد بود او را از راه
من بردار چون از خواب بیدار شد فریاد برآمد که دختر وے از بام بیفتاد وبمرد نقل است
که سمنون یکبار در مناجات گفت الٰہی در ہر چه مرا بیازمائی مرا دران راست یابی ودر آن
تسلیم کنم ودم نزنم درحال درد وے عظیم بر وے مستولی شد چنانکه خواست که جانش برآید صبر میکرد
ودم نمیزد بامداد ہمسایگان گفتند که اے شیخ ترا دوش چه رسیده بود که ما از فریاد تو ہمه شب
بخواب نرفتیم حال آنکه او ہیچ دم نزده بود اما صورت حال در صفت او آمده بود ودر گوش
ہمسایگان رسیده تا حق تعالے با او باز نمود که خاموشی خاموشی باطن است اگر به حقیقت

خاموشی در تو بودی ہمسایگان را از آن خبر نبودی چیزے نتوانی بگوئی نقل است که محمد معاذلی
گوید که با سمنون در بغداد بودیم خلیفہ چہل ہزار درم نفقہ کرد بدرویشان و ہیچ بما نداد پس سمنون
گفت از من کہ بیا تا بجاے رویم و بعوض ہر درمے که خلیفہ بدرویشان صدقہ دادہ است دو
رکعت نماز گذاریم پس ما ہر دو از بغداد بیرون آمدیم و بمداین رفتیم و آنجا چہل ہزار رکعت
نماز گذاردیم نقل است که غلام خلیل که مردی مرائی بود و در پیش خلیفہ دعوۂ پارسائی و تصوف
کردی و ویرا با مشایخ صوفیہ خیالی خوش نبودی دائم غیبت مشایخ پیش خلیفہ میکردی چون جاہ سمنون بلند
شد غلام از رشک بروے رنج بسیار رسانیدی و تدبیرہا میکردی تا او را چگونہ فضیحت کند
تا زنی بود منعمہ جمیلہ او را بر سمنون عرض کرد او گفت مرا بخواہ سمنون قبول نکرد و او را زجر کرد آن زن
نزدیک جنید رفت و شفاعت از وے خواست جنید گفت او از آن مرد نیست که او را پرواے
تو باشد برو و او در رنجیده بیار آن زن از غایت انفعال و خشم بر آن شد که انتقام از سمنون بگیرد نزدیک
غلام خلیل رفت و قصہ را بگفت او دروغی چند بر وے نہاد و خلیفہ را متغیر گردانید خلیفہ
او را طلب کرد و اشارت بکشتن کرد و ہر چند خواست که از زبان بحکم کشتن کند زبان گنگ شد
ہرگز یاری نداد که چیزے بگوید و آنشب که سمنون در حبس بود خلیفہ در خواب دید که میگویندے
خلیفہ بقاے ملک تو در حیات سمنون بستہ است وے باید او سمنون را بخواند و بنواخت و باکرام
تمام باز گردانید پس غلام خلیل را در حق سمنون دشمنی زیادت شد تا با آخر عمر مجذوم شد بزرگی
پیش سمنون حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت ہمانا که یکے از نارسیدگان متصوفہ ہست
در دست است و نیکو نکردہ است که او منازع مشایخ بود و مشایخ را با عمل راہ میگرفت خدا
او را شفا دہاد این خبر بغلام خلیل رسید از کردۂ خود پشیمان شد و از آنچه در حق وے و تمام مشایخ
کردہ بود توبہ کرد و ہر مالی که داشت پیش ایشان کشید مشایخ قبول نکردند مگر که انکار را بسط الکف

تا چه حد است که آخر منکران را بمقام تو میرساند معتقدان ایشان را حال باید و عبد الرحیم گفته اند
که هیچکس بر ایشان زبان نکند از وی گفتند چرا محبت را ببلا مقرون کرده اند گفت تا هر سفله
دعوی محبت نکند که سفله چون بلا ببیند بهزیمت شود و از وی سوال کردند از فقر گفت فقر آنست
که با فقر انس گیرد چنانچه منعم جاهل شود و فقیر را از نفقه چنان وحشت بود که توانگر را از فقر سوال
کردند از تصوف گفت تصوف آنست که هیچ چیز در ملک تو نباشد و تو هم در ملک هیچ چیز نباشی

## بیان حال ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

نقل است که گفت سیزده حج کردم بر توکل بی دلو و رسن چون نظر کردم اینهمه بر هوای نفس
بود گفتند چگونه گفت مادرم از من گفت که برخیز و سبوی آب بیار مرا آن در دل آب گران آمد
دانستم که همه حج که کردم بر هوای نفس و شهوت بوده است نقل است که روزی در محله از بغداد
میرفت تشنه شد از خانه آب خواست دختری صاحب جمال کوزهٔ آب آورد درویش دیده صید
جمال او شد همانجا بنشست تا خداوند آن خانه آمد و گفت ای شیخ بزرگوار اینجا چه نشسته گفت
از این خانه مرا آب دادند و دلم آتش زدند الخ و گفت اندیشه مدار که آن دختر من است
او را اگر خواهی بزنی بدهم گفت روا باشد پس مرتعش را انجا برد و دختر را بعقد نکاح با وی داد
آن شب مرتعش برخاست بنماز مشغول شد اوراد وقت فائت شده را بگذارد ناگاه در میان نماز فریاد
بر آورد که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت بسرم ندا کردند که بیک نظر که بخلاف در غیر ما کردی
جامه اهل صلاح از تو بر کشیدیم و اگر نظری دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت بر کشیم در حال آن جامه
را بیرون کرد و مرقع کهنه خود را بپوشید و زن را ناکام طلاق داد و برفت گویند که با وی گفتند
که فلان کس بر سر آب میرود گفت آنرا که خدا توفیق دهد بر مخالفت هوای نفس خود بزرگتر از ان

بود کہ در ہوا بپرد و پایہ آب برد و نقل است کہ وے در اعتکاف نشستہ بود آخر رمضان در جامع بغداد بعد از دو روز بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف باطل کردی گفت جماعتے قرا دیدم نتوانستم دید و آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد و گفت ہر کہ گمان برد کہ فعل نیکو اورا از آتش دوزخ نجات دہد و بہ بہشت برد یقین خود را در خطر انداخت و ہر کہ اعتماد بر فضل خدا کرد اورا بہ بہشت رساند نقل است کہ بعضے اصحاب از وے وصیت خواستند گفت پیش کسے روید کہ او شمارا بہ از من بود و مرا پیش نگذارید کہ بہ از شما بود۔

## بیان حال شیخ ابو عبداللہ ابن الفضل رحمۃ اللہ علیہ

وے گفت کہ عجب دارم از آنکہ بہوائے نفس خود بخانہ او روند و زیارت کنند چرا قدم بر ہوائے خود نہ نہند تا بدو رسند و دیدار او کنند۔

## بیان حال ابو الحسن بوشنکی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ وے یکروز در راہے میرفت ناگاہ ترکے در آمد و قفائے بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا ابو الحسن را کہ مردی بزرگ است بر قفا زدی ترک پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر خواست شیخ گفت اے برادر فارغ باش این نہ از تو دیدہ ام از آنجا کہ رفتہ است غلط نرود نقل است کہ در متوضا بود در خاطرش آمد کہ این جامہ بفلان درویش می باید داد خادم را آواز داد و گفت این جامہ از سر من ببر و بفلان درویش دہ خادم گفت کہ اے خواجہ چندان صبر کن کہ بیرون آئی گفت ترسم کہ شیطان راہ زند و این اندیشہ بر دل بر گرداند نقل است کہ یکے از وے پرسید کہ چگونہ گفت و ندانم فرسودہ شد از نعمت حق کہ خوردم و ندانم از کدام رشد از یکیہ

حکایت کردم نقل است کہ بعد وفات او درویشے بسر خاک او آمد و از حق تعالیٰ دنیا میخواست
شبے ابوالحسین را در خواب دید کہ گفت اے درویش چون بر سر خاک من آئی دنیا مخواہ
اگر دنیا خواہی بر سر خاک ہمہ ایچگان دنیا رو و چون اینجا آئی ہمہ دل از دو کون بریدہ گردان و
رحمت خواہ و دنیا مطلب گویند یکے از وے دعا خواست گفت حق تعالیٰ ترا از فتنہ تو
نگاہ دارد

## بیان حال شیخ محمد ابن علی حکیم ترمذی رحمۃ اللہ علیہ

گویند در ابتدای خواست کہ با دو طلبۂ علم بطلب علم رود چون عزم درست شد مادرش
غمگین شدہ گفت اے پسر من ضعیف و بیکسم و متولی کار من توئی مرا بکہ میگذاری این
سخن در دل وے جا آمد و ترک سفر کرد و آن دو رفیق طالب علم برفتند چون چندے برآمد
روزی در گورستانے نشستہ زار میگریست کہ من اینجا جاہل ماندم و یاران من عالم شدہ
باز آیند ناگاہ پیری نورانی بیامد و گفت اے پسر چرا میگرئی وے حال گفت پیر فرمود
خواہی تا ترا ہر روز سبقے دہم تا بزودے از آنہا عالم شوی گفت خواہم پس آن پیر ہر روزہ
ہمانجا آمدہ سبق میگفت سہ سال برین نوع گذشت بعد از آن وی را معلوم شد کہ این خضر
علیہ السلام بود و این دولت بہ برکت رضاے والدہ دست داد ابوبکر وراق گوید کہ ہر
یکشنبہ خضر علیہ السلام نزدیک وے آمدی بحثہا از یکدیگر کردندے و ہم وے نقل میکند کہ روزے
محمد بن علی حکیم ترمذی از من گفت کہ امروز ترا جاے برم گفتم خیر باد رفتم دیرے نیامد
کہ بیابانے دیدم صعب و تختے زرین در آن نہادہ در راہ درختے سبز و چشمۂ آب دیدم
یکے بر آن تخت نشستہ و لباس زیبا پوشیدہ است شیخ نزدیک او شد برخاست و
شیخ را بر آن تخت نشاند چون ساعتے بر آمد از ہر طرف گروہے می آمدند تا چہل تن جمع

شده بود و اشارتی کردند تا از آسمان طعامی ظاهر شد بخوردند و شیخ سوال میکرد و از آن هر ده
وی جواب میداد چنانکه یک کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی برآمد دستوری خواست
بازگشت و مرا گفت که برو که سعید گشتی پس چون زمانی برآمد در ترمذ رسیدیم و گفتم ای شیخ
آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم
در یک ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم گفت یا ابابکر چون برنده او بود توان رسید ترا با چگونگی
چه کار ترا با رسیدگان کار است نه با نارسیدگان نقل است که وی گفت هر چند با نفس
کوشیدم او را از بر طاعت آرم نیامد نومید شدم و گفتم حق تعالی این نفس را برای دوزخ
آفریده است بکنار جیحون رفتم و خود را در آب انداختم تا که غرقه شوم آب برد و دست من
بکنار دو موجی آمد و مرا بر کنار انداخت گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید
و نه دوزخ را از خود نومید شدم ببرکت آن سخن کشاده شد بدیدم انچه می بایست
و همان ساعت از خود غائب شدم تا زیستم ببرکت آن زیستم و ابوبکر وراق گفت که شیخ روزی
چند جزو وی از تصانیف خود بمن داد که این را در جیحون انداز در وی نگاه کردم همه لطائف
و حقایق بود دلم بار نداد که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ
نه دیدم گفت نینداختی برو و بینداز رفتم و در جیحون انداختم دیدم که جیحون از هم باز شد و
صندوقی سر کشاده پدید آمد و آن اجزا در آن افتاد و سر بر هم آورد و جیحون بقرار باز
آمد عجب داشتم از آن چون بخدمت شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزت
خدای که این سر با من بگوئی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طائفه که کشف
تحقیق آن بر عقول مشکل بود برادرم خضر علیه السلام از من درخواست و آن صندوق
را ماهیی بود که بفرمان او آورده و حق تعالی آب را فرمان داد تا بوی رساند

نقل است که یکبار جملهٔ تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد و آنجمله را بگرفت
و باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و سخن وی است هرگز یک جزء تصنیف نکردم
تا گویند این تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی میشدی
گفت در عمر خود هزار و یکبار خدا را در خواب دیده ام نقل است که در عهد وی زاهدی بزرگ
بود پیوسته بر حکیم اعتراض کردی حکیم کلبه داشت در همه دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگی در آنجا بچه
نهاده بود که در نداشت شیخ نخواست که او را بیرون کند هشتاد بار می رفت و می آمد تا باشد که سگ
باختیار خود بچگان را بیرون برد پس همان شب آن زاهد پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای
فلان با کسی برابری میکنی که او از برای سگی هشتاد بار مسامحت کرد اگر سعادت ابدی خواهی کمر
بخدمت او در میان بند آن زاهد تنگدل شد از خواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت
شیخ بسر برد نقل است که از عیال وی پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت دانیم که چون او
را بیازارد آن روز با ما نیکی بیش کند و آب و نان نخورد و گریه و زاری کند و گوید الهی من ترا بچه
آزردم که ایشان را بر من گماشتی الهی توبه کردم ایشان را بصلاح باز آر ما هم دانیم که تا شیخ را از آن
باز آریم نقل است که شیخ مدتی بود که میخواست که خضر علیه السلام را ببیند نمی دید روزی جامهٔ پاک پوشیده
بمسجد جامع میرفت در راه بجایی رسید که کنیزکی جامه های طفل شیرخوارهٔ خود را بطشتی شسته بود تا
آن نجاست بول ذخیره طشت از بام بر سر آن بزرگوار فرو ریخت از سر قهر و خشم شیخ قهر خود
را فرو خورد در حال خضر علیه السلام حاضر شد و شیخ بآرزوی خود رسید نقل است که او چندان
ادب داشت که پیش عیال خود بینی پاک نکردی مردی این شنیده قصد زیارت وی کرد
او را بمسجد دید قدری توقف کرد تا وی از اوراد خود فارغ شد و بیرون آمد آن مرد عقب او
میرفت در راه گفت کاشکی بدانستمی که آنچه شنیده ام راست است یا نه شیخ بفراست دانست

روے بد وکرد وبینی پاک کرد او را عجب آمد باخود گفت آنچه شنیده ام دروغ است
یا این تازیانه است که شیخ بر من میزند تا سر بزرگان نطلبم شیخ اینهمه بدانست در وے بد
کرده گفت اے پسر از تو راست گفتند ولیکن اگر خواهی که سر همه پیش تو نهند سر خلق نگاه
دار که هر که سر ملوک گوید بمیری را نشاید **نقل است** که در جوانی زنی صاحب جمال او را بخود
خواند اجابت نکرد روزی آن زن خبر یافت که وے در باغ است خود را بیاراست وآنجا
رفت چون شیخ بدانست بگریخت زن بر عقب او میدوید فریاد میکرد که چرا از خون من
می سگکی شیخ التفات نکرد و بر دیوارے بلند شده خود را بر زمین انداخت چون بیرون
شد بعد مدتے ورا که شیخ پیر شده بود در وقتے مطالعه احوال اقوال خویش میکرد آن حالش
یاد آمد بخاطرش گذشت که در آن وقت چه بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی که جوان
بودم بعد از آن توبه کردمی چون این خاطر در خود پدید رنجور شد و گفت اے نفس چه معصیت
در آن حین این خاطر نبود اکنون در پیرے بعد از چندین مجاہده پشیمانی بر نا کردن گناه از چه
پدید آمد نهایت اندوهگین شد و به ماتم نشست سه روز ماتم داشت که پیغمبر علیه السلام را
بخواب دید که میفرمایند که اے محمد رنجور مشو و غم مخور که این نه از جرم آنست و نه از قصور حال
تو بلکه از درازی مسافت وفات من است ۔

**نقل است** که گفت یک بار بیمار شدم و از اوراد زیادتی بازماندم
گفتم در بغداد چند مستحق از من چنین خیرات در وجود می آمد اکنون برگسسته شده است آوازے
شنیدم که اے محمد این چه گفتی کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو همه سهو و غفلت
بود و کار ما جز صدق نبود گفت از آن سخن ندامت خوردم و توبه کردم و گفت هرکرا
یک صفت از صفات نفس باقی مانده باشد چون مکاشف بود که یکدم اگر بروے باقی

بود آزاد نباشد و گفت صد شیر گرسنه در رمه گوسفندان چندان تباہی نکند که یکساعت شیطان
کند و صد شیطان آن تباہی نکند که یکساعت نفس آدمی کند۔

## بیان حال ابوبکر وراق ترمذی رحمۃ اللہ علیہ

گویند که وی را آرزوی دیدن خضر علیه السلام بود هر روز بگورستان رفتی و باز آمدی در رفتن
و بازآمدن جزوی از قرآن خواندی یک روز چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش
آمد بر وی سلام کرد جواب داد گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روانه شد تا بگورستان
در راه باوی سخن گویان چون بازگشت خواست پیر گفت از عمر وی دراز مرا اینجا آسی که نبینم
پس خضرم امروز با من صحبت داشتی از خواندن یک جزو قرآن محروم ماندی چون صحبت
خضر چنین است صحبت دیگران چه خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی چه جلیله کار است
دارد نقل است که وی فرزندی داشت و او را به پیرستان فرستاد یک روز او را دید که میگریست
درویش زرد شده است گفت ترا چه شده است گفت اوستاد آیتی بمن خوانانیده است
که حق تعالی می فرماید یوما یجعل الولدان شیبا از بیم آیه چنین شدم پس آن کودک
بیمار شد و بمرد ابوبکر بر سر خاک او میگریست و میگفت که ای ابوبکر فرزند تو بیک آیه
چنین شد که جان داد و تو چندین سال تو خواندی و ختم کردی در تو هیچ اثر نکرد نقل است که وی
هرگاه بیگانه مجلس بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان شدی که او را ابدزدی بگیرند
گرفتار میکنند نقل است که کسی بزیارت وی آمد چون بازگشت وصیتی خواست گفت خیر دنیا
و آخرت در اندکی مال یافتم و شر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان نقل است
که گفت در راه مکه نفی دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت

میکنی از وحشت غربت با انس نگرفتی بخداوند خویش چون این بشنیدم چندان قدرهم نماند که گامی
از پیش او برگیرم بازگشتم تا او برفت وگفت روزی در حی بربن کشادند گفتند بخواه گفتم خداوندا
آن قوم که انبیا بودند معلوم است که هرکجا بلا داده بود بر ایشان فرود آمده تو آنچه از دری
که یک ذره بجز از تو بکسی رسد چه خواهم مرا در همین مقام بیچارگی خود رها کن که طاقت بلا ندارم
وگفت مردان سه گروه اند یکی امرا دویم علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق
تباه شود و چون علما تباه شوند دین اسلام تباه شود و چون فقرا تباه شوند برکت و صفا در جهان
نماند وگفت از آدم تا اینندم هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن با خلق و از آن وقت تا اکنون
هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط مردم کناره گیرد یکی وصیت خواست از وگفت سگی
بگیر و هر دو پای خود را بشکن کار وی بگیر و زبان خود ببر دی گفت که این طاقت که دارد
گفت آن که زبان سر او در نطق آید و گوش همت او از خدا بشنود هر که از زبان ظاهر او گنگ شود
و گوش صورت او کر بود و انکار از شنستن حاصل آید و نشستن بزبان بدین رهای شکستن دست
دهد وگفت که یکی از بزرگان گفت که شیطان میگوید که من بدین ابلیسم که اول بار مومنی را
بخلاف وسوسه کنم بلکه اول بشهوت حلال حریص کنم چون بدان حریص شد میابد وسیله گردانم
تا قوت گیرد آنگاه بمعاصی وسوسه کنم تا مرا آسان شود آنگاه بخلاف وسوسه کنم وگفت اصل فرزند
آدم از آب و خاک است کسی بود که آب بر وی غالب تر بود لابد او را لطف ریاضت
باید داد و اگر لطیف فرمانی شنیر گردد بمقصود نرسد و کسی بود که خاک بر وی غالب تر بود
لابد او را ملکه باید کوفت و بسختی باید سوخت تا کار می را نشاید وگفت فرج درویشی در دنیا
و آخرت است که در دنیا سلطان از وخراج نخواهد و در عاقبت جبار عالم از و حساب نگیرد
وگفت چون بامداد برخیزم و خلقان را بینم دانم که کیست که لقمه حلال خورده است

و گفت که لقمه حرام خورده است گفتند چگونه گفت هر که بامداد برخیزد و زبان را بذکر و تهلیل و استغفار مشغول کند دانم که او حلال خورده است نقل است که چون شیخ وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند چه حال است گفت خیر است گفتند چگونه گفت خیر بود در آن گورستانی که منم اندر ده جنازه که می آرند یکی پهلوانی مرده است دیگرے او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت بیشتر خودم برداشت و نامه بدست من بداد میخواندم تا بگناهی رسیدم که جمله نامه سیاه شد که پیش نتوانم خواند متحیر شدم ندا آمد که آن گناه بر تو پوشیده ام از کرم تا نسزد که درین جهان ترا رسوا کنم اکنون عفوت کردم

## بیان حال شیخ عبدالله منازل رحمة الله علیه

گویند ابوعلی ثقفی سخن میگفت در میان سخن عبدالله او را گفت که مرگ را ساخته باش که از و چاره نیست ابوعلی گفت تو ساخته باش عبدالله دست در بالین کرد و سر بر نهاد و گفت من مردم در حال بمرد ابوعلی را دم منقطع شد زیرا که او را علایق بود و عبدالله مجرد بود و سخن او است که گفت ابوعلی ثقفی را سخن میکنی از برای خود کنی نه از برای خلق ازینجهت بود که وقتی سخن او بدو رسید و درنگرفت گفت که آفت ما است که من از سخن حق انتفاع نمیتوانم گرفت چگونه دیگرے از سخن من منتفع گردد احمد اسود گفت بخواب دیدیم که هاتفی آواز داد و مرا گفت عبدالله را بگو که کار را ساخته باش که بعد یکسال خواهی مرد بامداد رفتم و او را گفتم گفت این وعده بعید است تا سال و که انتظار که تواند داشت دست بزیر سر نهاد و مرد۔

## بیان حال شیخ ابوعلی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

نقل است که ابتدای حال او چنان بود که او حاکم اصفهان بود و عادل بود و فقرا را دوست

داشتی و با درویشان موافقت بسیار کردی و در دیوان حکم درویشان را برتر از توانگران
نهادی و همه وقت احوال اهل تصوف را پرسیدی و با ایشان تقرب نمودی و چون مجلس
ایشان پیوستی در صف نعال با تواضع نشستی و چون درویشی بخانهٔ او شدی دربان و غیره را
زهره آن نبودی که او را منع کردی و در پیش ایشان با ادب نشستی و بتواضع سخن پرسیدی
از وی گفتند که در معنی یافت سخن گو گفت هر که پندارد که او دیگر است از حقیقت بعید تر است
چنانکه آفتاب برون افتد کودکان خواهند که آن ذره های آفتاب بگیرند و دست برکشند
که آن در قبض ایشان آید چون دست ........ بگشایند
هیچ نبینند و گفت حرام است کسی را که خدا را شناسد و با چیزی دیگر آرام گیرد و گفت از وقت
آدم تا اینندم مردم میگویند دل من و من دوست دارم کسی را که از من وصف دل گوید
که دل چگونه است و چیست آنچنان کسی را نمی بینم نقل است که وی گفت نه پندارید که
مرگ من مثل مرگ شما باشد که بیمار شوید و مردم برای عیادت آیند مرا هر گاه که خوانند
اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابو الحسن مزین گفت بدو گفتم
بگو لَا اِلٰهَ اِلَّا الله تبسمی کرد و گفت چه آگاهی که کلمه گو بعزت او که میان من و او نیست
الا حجاب عزت و جان داد بعد از ان مزین ریش خود گرفتی و گفتی چون من کسی اولیای
خدا را شهادت تلقین کند واخجلتاه واخجلتاه واخجلتاه۔

## بیان حال شیخ ابو الخیر نساج رحمة الله علیه

گویند وی ساکن سامره بود بعزم گذاردن حج بکوفه گذرش افتاد چون بدروازه کوفه رسید
مرقعی پاره پاره پوشیده بود و سیاه رنگ بود هر که او را دیدی گفتی ابلهی است یکی او را دید خواست

در کار خود کشتم گفت تو بنده‌ گفت آری گفت از خداوند گریخته گفت آری گفت
ترا نگاہ بدارم تا بخداوندت رسانم گفت من خود ہمین میخواہم مدتیست که درین آرزوم
تا کسے مرا بخداوند رساند پس وے را در خانه برد و گفت نام تو خیر است او از حسن عقید
که المومن لا یکذب خلاف او نکرد با ہمراه او برفت و خدمتش میکرد پس آن مرد او را نساجی
آموخت وے سالہا خدمت او کرد و ہرگاه گفتی خیر او لبیک گفتی تا آنگاه که آن مرد پشیمان شد
از صدق و ادب و فراست او و دید و عبادت بسیار او و مشاہده میکرد پس وے گفت غلط
کرده بودم تو بنده نیستی برو ہر جا که خواہی پس وے بمکه رفت و بدین درجه رسید که جنید گفت
الخیر خیرنا و خود وے دوست داشتی که ورا خیر گویند و میگفت که روا ندارم که برادر
مسلمان مرا نامی نہد و من آن را بگردانم نقل آرست که گاہے بافندگی کردی و گاہی بلب دجله
رفتی ماہیان تقرب بوے جستندے چیزہا فرا آوردندے روزے کرباس پیرزنے میبافت
پیرزن گفت اگر من درم آرم و ترا نیابم کرا دہم گفت در دجله انداز پیرزن درم آورد و
حاضر نبود در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رسید ماہیان آن درمہا را در پیش
وے آوردند مشایخ چون این حال شنیدند از وے نپسندیدند و گفتند او را با نیچه مشغول
کرده اند این نشان حجابست و تواند بود که نشان حجاب باشد غیر او را اما او را نبود
چنانکه سلیمان علیه السلام را نبود و گفت در خانه شبی بودم در دلم آمد که جنید بر در است
آن خاطر را نفی کردم تا سه بار بعد ازان بیرون آمدم جنید را دیدم بر در بود گفت
چرا بخاطر اول بیرون نیامدی و گفت در مسجدی شدم و درویشی را دیدم که در من
آویخت و گفت اے شیخ بر من ببخشای که محنتی بزرگ مرا پیش آمده است گفتم چیست
گفت بلا از من باز شده اند و عافیت بمن داده اند چون حالش دیدم دانستم که یک دینا

مفتوح شده است نقل است که وے صد بیست سال عمر یافته بود چون وفات نزدیک
رسید وقت نماز شام عزرائیل آمد خبر از بالین برداشت و گفت عفاک الله توقف کن
که تو بنده ماموری و من هم بنده مامورم ترا گفته اند که اینوقت جان بستان و مرا گفته اند
که چون وقت نماز آید بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نمیشود و آنچه مرا فرموده اند فوت میشود
صبر کن تا نماز شام بگذارم پس طهارت کرده نماز گذارد و بعد از آن وفات کرد هم آن شب او را
بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت ازین مپرسید ولیکن از دنیائے نجس باز رستم

## بیان حال ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

نقل است که گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد هر کرا امید به دنیا است بدست وی
می نهاد یکی بمن داد به پشت دست گرفته در کنار ربیعه انداختم پس بشهر آمدم چنان
اتفاق شد که بے وضو از آن دست قرآن برداشتم پس یکروز در میان بازار میرفتم در پیش
تنها دیدم که شوریده جماعتی دزدی کرده می آمدند و گریختند عسس آن خلیفه بودند و رسیدند و مرا
آویختند گفتم من هم از ایشان نیستم مرا خلاص دهند که رهزن نیستم و مریدان را گفت هیچ نگوید
آخر مرا بردند و دستم بریدند گفتند تو چه کسی گفتم فلان کس امیر گفت نه هیچ آتش که در جان من
زدی گفت باکے نیست که دستم خیانت کرده است مستحق قطع است گفت چه کرده گفت دستم
بچیزے رسیده است که آن از دست من پاک تر بود و آن مصحف است که بے وضو
گرفته است چون بخانه باز آمدم عیالم دست بریده دیده فریاد برآوردند گفتم نه جای
تعزیت است بلکه جای تهنیت است اگر دستم نبریدی دل مرا بریدی و داغ بیگانگی
بر دل من می نهادی و جمیع چنین نقل میکنند که در دست او آبله افتاد طبیبان گفتند که

این دست باید برید او رضا نداد مریدان گفتند که صبر کنید تا در نماز شود که اندر آخر
بود چنان کردند چون او نماز تمام کرد دست را بریده یافتند نقل است که گفت
یکی در بادیه شد بی آب و بی آلت سفر با خود گفتم که او را با هیچ کار نیست روی باز
پس کرد و گفت النیة حرام از هوش رفتم چون بهوش باز آمدم با خود توبه کردم
روی باز پس کرد و گفت هو الذی یقبل التوبة عن عباده۔

## بیان حال شیخ ابوحمزه خراسانی رحمة الله علیه

نقل است که وقتی یکبار میرفت در بادیه بتوکل نذر کرد که از هیچکس نخواهد و کفاف نکند
دلو داشت و رسن و پاره سیم در جیب داشت ناگاه توکل او را خود طلبید و گفت شرم
نداری از آنکه آسمان بی ستون سپید ارد معده تو بی سیم پوشیده تو نگاه ندارد پس آن سیم
بینداخت و میرفت ناگاه در چاهی بیفتاد و ساعتی بر آمد نفس فریاد کرد. ابوحمزه خاموش
نشست یکی میگذشت خاشاکی چند بیاورد و سر آنچاه فرو پوشید نفس ابوحمزه زاری
کرد و گفت حق تعالی می فرماید که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة ابوحمزه گفت
توکل زان بهتر است و قوی تر که بیچه وسواسی نفس باطل شود تا آنکس بر چاه استوار
کرد و گفت آنکس که بالا نگه میدارد اینجا نیز نگه تواند داشت روی بقبله توکل آورد
و سر فرو برد در اضطرار بکمال رسیده ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست در آنجا
زد و پای فرو گذاشت ابوحمزه گفت همراهی کردیم تکیم الهامش کردند که خلاف
عادت است دست در آن زن دست در پای آورد و شیری دید انفیشتا
که حسب تر از آن ندیده آواز بشنید که یا ابوحمزه بیا ترا برهستی که بلاکت جان

ازو بو و نجات دادیم پس شیر روی بر زمین مالید و برفت نقل است که روزی جنید میرفت ابلیس را دید که برهنه بر گردن مردم میرفت گفت ای ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت مردمان نه اینها اند مردمان آنها اند که در مسجد شونیزیه اند که جگرم سوختند بمسجد مذکور رفتم و حمزه را دیدم که سر فرو برده بود چون مرا دید گفت دروغ گفته است آن ملعون که اولیاء خدا از آن عزیز تر اند که ابلیس را بر ایشان اطلاعی باشد نقل است او پیوسته محرم بودی در میان گلیمی و در سالی یکبار بیرون آمدی از احرام پرسیدند ازو که انس چیست گفت انس آنست که درون تنگی پدید آید از زیستن با خلق یکی وصیت خواست ازو گفت توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری۔

## بیان حال شیخ احمد مسروق رحمة الله علیه

نقل است که وی گفت پیری آمد نزدیک من سخن پاکیزه میگفت و شیرین و خوش زبان بود و میگفت هر خاطری که شما را در آید با من بگوئید مسروق گفت که مرا در خاطر آمد که جهود است و این خاطر از من نمیرفت با جریری گفتم این سخن بر وی گران آمد گفتم چاره نیست تا این مرد را خبر دهم پس او را گفتم که تو گفته بودی که هر خاطری که شما را پیش آید با من بگوئید اکنون مرا چنین در خاطر می آید که تو جهودی ساعتی سر در پیش افگند پس گفت که راست گفتی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله آنگاه گفت که در همه دینها گشتم معلوم شد که با کسی چیزی نیست الا این قوم و شما را برحق یافتم برای آزمایش نزد شما آمده بودم۔

## بیان حال شیخ عبدالله تروغبذی رحمة الله علیه

ابتدای حال وی این بود که در طوس قحطی عظیم افتاد چنانکه آدمی را آدمی میخوردند روزی بجائی خود

آمد و بین گندم یافت جمرهٔ آتش در وے افتاد گفت این شفقت بود بر مسلمانان کا ایشان در گرسنگی می
میرند و تو گندم در خمره نهاده شورے بود در آمد در وے بصحرا نهاد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت
نقل است که روزی با اصحاب خویش در صحرا بر سفره نشسته بود برائے نان خوردن حسین ابن منصور
حلاج از کاشمیر آمد قبائے سیاه پوشیده و دو سگ سیاه بر دست وی شیخ اصحاب را گفت جوانی
بدین صفت می آید شما استقبال وی کنید اصحاب رفتند و او را دیدند که می آید دو سگ
در دست وے همچنان روی بشیخ نهاد چون شیخ او را دید جائے خویش بوے داد دی در آمد
و سگان را با خود بر سفره نشاند اصحاب هیچ نتوانستند که شیخ تعظیم وی کرده است پس وے نان
بخورد و بسگان میداد بعد فراغ رخصت شد بوداع او برخاست چون از مشایعت او باز آمد
اصحاب وی گفتند شیخا این چه حالت بود که وے سگان را بر جائے خویش نشاند و تو مرا باستقبال چنین
کس فرستادی که جامه سفره را ناپاک کرد شیخ گفت آری سگان بنده او بود از پئے او میدویدند و
آن سگ بیرونی بود سگ ما در درون است و ما از پے او میدویم پس بی فرق باشد میان کسی که
متابع سگ بود و میان کسے که سگ متابع وے باشد ظاهرا می توانست دید و از آن شما پوشیده است
این سراز آن جوان هزار بار بهتر است گفت این ساعت و یا سر باد شما او خواهد بود اگر سگ ار دواگر ندار دو هنگام روے
بدر خود خواهد نهاد ه

## بیان احوال شیخ عبد اللہ مغربی رحمۃ اللہ علیہ

گویند عمرش صد و بیست ساله شده بود کارهائے او عجیب بود هیچ نوع چیزے که دست آدمی بدو
رسیده بود نخوردی بجز بیخ گیاه که آن را خوردی و مریدان وے هر کجا بیخ یافتندی پیش او بردے
تا بقدر حاجت بکار بردی و از این جنس عادت کرده بود و پیوسته سفر کردی و یاران با وی
بودندی و دائم احرام داشتی چون از احرام بیرون آمدی باز احرام کردی و هرگز جامهٔ او چرکین

نشدی وموسی اونہ بالبدی نقل است کہ گفت سالے از پدر میراث یافتم بہ پنجاه دینار بخرقہ
ومیان بستم در وے ببادیہ نہادم اعرابی بمن رسید گفت چہ داری گفتم پنجاه دینار گفت بیار
بوے دادم پس شتر بخوابانید و مرا گفت برنشین گفتم ترا چہ رسیده است گفت مرا از راستی تو دل
پر مہر شد با من بحج آمد و مدتے در صحبت من بود و از اولیائے حق شد گفت یکبار در بادیہ
میرفتم غلامے دیدم تر و تازه می زاد در راحلہ گفتم اے آزاد مرد بے زاد و راحلہ کجا میروی گفت
چپ و راست نگہ کن تا بجز خدا ہیچ می بینی نقل است کہ او چہار پسر داشت ہر یک پیشہ آموخت
گفتند این چہ لائق حال ایشان است گفت کسبے در آموزم تا بعد وفات من بسبب پیشہ من
فلانم جگر صد پیان نخورند بر وقت حاجت کسبے کنند و حلال خورند و حرام نگیرند و گفت
ہر کہ دعوت بندگی کند و او را ہنوز مرادی مانده باشد دروغ زن است کہ دعوت بندگی از کسے
راست آید کہ از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خداوند باقی شود و نام او آن بود کہ خداوند
نہاده باشد و لقب او آن بود کہ ہر چہ او را بخوانند او از بندگی جواب دہد آنرا نہ اسم بود
نہ رسم و نہ جواب گفت خوارترین مردمان درویشے بود کہ با توانگران مداہنت کند و عظیم ترین
توانگران آنکہ خلق را تواضع کند۔

## بیان حال ابو علی جرجانی رحمۃ اللہ علیہ

گفت از علامات سعادت آن بود کہ بر بنده طاعت گذاردن آسان بود و موافقت کردن
سنت در افعال بر وے دشوار نبود و محب اہل صلاح بود و با برادران نیکو خو بود و در راه حق
چیزے بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند نمود و مراعات اوقات خویش تواند
کرد۔

# بیان حال شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه

او را چراغ حرم گفتی در مکه مجاور بود تا وقت وفات و از اول شب تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف کعبه دوازده هزار ختم کرده بود سی سال در حرم زیر ناودان نشسته بود که در آن سی سال یکبار در شبانروز بجز طهارت تازه میکردی و در مدت عمر خود خواب نکرده در ابتدا از مادر دستوری خواست که به حج روم مادرش اجازت داد گفت چون در بادیه شدم حالتی در من پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفتم مگر بشرط نیامده ام باز گشتم چون بدر خانه رسیدم مادرم در پس پرده بانتظار نشسته بود گفتم ای مادر نه اجازت داده بودی گفت بلی اما خانه بی تو نمیتوانستم دید تا تو رفته بودی اینجا نشسته بودم و نیت کرده بودم که تا باز نیائی برنخیزم پس چون مادر وفات کرد روی در بادیه نهاد گفت در بادیه درویشی را دیدم مرده بخندید گفتم تو مرده ای می خندی گفت محب خدا است چنین بود ابوالحسن مزین گفت ببادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون بکنار حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم که بادیه بریدم بی زاد و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجام حدیث نفس تا کی باطیل نگاه کردم کتانی را دیدم بخدای بازگشتم و توبه کردم و گفت مردی در صحبت من بود و مرا از وی گرانی بود چیزی بوی بخشیدم تا آن گرانی زایل شد و بدوستی بدل گشت پس دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود بیاوردم و بر کناره سجاده او نهادم گفتم در وجه حلال خود صرف کن بگوشه چشم در من نگریست و گفت من این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام تو میخواهی که مرا غره کنی پس برخاست و سجاده را بیفشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم آن ساعت که آن درم را می چیدم نقل است که گفت جوانی بخواب دیدم نهایت

صاحب جمال گفتم کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل اندوهگینان پس نگاه کردم زنی سیاه نهایت زشت دیدم گفتم کیستی گفت خنده و نشاط و خوشدلی گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان و اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر آنکه بر من غلبه کند نقل است که گفت در شبی پنجاه و یکبار پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم گفتم چه دعا خوانم

تا حق تعالے دل من نمیراند گفت هر روز چهل بار بگو یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلک ان تحیی قلبی بنور معرفتک ابدا یا الله نقل است چون کتانی را وفات نزدیک رسید گفتند در حالت حیات توسل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجلم نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت تا چهل سال دیدبان دل بودم هرچه غیر خدا بودی از دل دور میکردم تا دل چنان شد که هیچ چیز دیگر نداشت بجز خدای را

## بیان حال بوعبدالله خفیف رحمة الله علیه

گویند در ابتدا که طلب دین دامن دل او گرفت چنان شد که در هر رکعتی نماز ده هزار بار اخلاص برخواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله داشته بود و آن روز که وفات کرد چهل چله داشته بود که در چله آخر وفات کرد و پلاس را ز خود بیرون نکرد و در وقت او پیری محقق بود از علمای طریقت بود و در پارس مقام داشت نام او محمد ذکری بود و او هرگز مرقع نپوشیدی چون از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط مرقع چیست و داشتن آن کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در پیراهن سفید بجا می آرد و داشتن آن او را مسلم است و ما در میان پلاسیم و نمیدانم که بجای توانم آورد یا نه آورا خفیف از آن گفتند که هر شب

غذای او بوقت افطار هفت مویز بوده است و پیش ازین یکبار بوده است و یک شب
و یک شب خادمش هشت مویز داد تا بخورد حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت خادم
را پیش بخواند و از آن حال سوال کرد گفت که امشب هشت مویز دادم شیخ گفت چرا گفت ترا
ضعیف دیدم دلم را درد آمد گفتم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت پس تو یار من نبوده که اگر یار من بودی
شش دادی نه هشت پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب کرد و گفت
چهل سال است تا مرا قبولیت در خاص و عام است و بسیار نعمت بر ما ریختند که آن را حد نبود
و چنان زیستم در مدت که زکوة بر من واجب نشد و گفت در حالت جوانی درویشی پیش من آمد
و اثر گرسنگی در من پدید آمد مرا بخانه خواند و گوشت پخته بود که گرفته بود مرا از خوردن آن کراهت
می آمد لقمه میکرد و در دهان من می نهاد و من نمیتوانستم خورد تا درویش آن تغیر در من پدید
شرم زده شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با جماعتی سفر کردم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم
هیچ توشه نداشتیم تا چند روز صبر کردیم بشرف هلاک رسیدیم حال چنان شد که سگی بقیمت
گران خریدند و بریان کردند لقمه از آن بمن دادند خواستم که بخورم حال آن درویش یاد آمد
با خود گفتم این عقوبت آنست که آن روز از من خجل شده بود در حال توبه کردم و باز آمدم وا
درویش را عذر خواستم و گفت یکبار شنیدم که پیری و جوانی بمراقبه نشسته اند آنجا رفتم دو شخص را
دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من دهید
آن جوان سر برآورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندک است و ازین اندک اندکی مانده است
بدین نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من آمده این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه
و تشنه بودم گرسنگی را در صحبت ایشان فراموش کردم همگی دامن ایشانرا گرفتم و توقف کردم
و با ایشان نماز پیشین و نماز دیگر گزاردم و گفتم مرا پندی دهید گفتند یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم

ماراز یاران پند نبود کسے باید کہ اصحاب صحبت را پند دہد روزے آنجا بودیم کہ شخصے پیش آمد خوردیم
و خفتیم با خود گفتیم چہ سود کند و ہم تا مرا پندے دہند آنجوان سر برآورد و گفت صحبت کسے طلب کن
کہ دیدن او ترا از خدائے یاد دہد و ہیبت او بر دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دہد نہ بزبان
گفتار و پندار نقل است کہ گفت یکسال در روم بودم روزے بصحرا رفتم رہبانے را دیدم بیادر
از ریاضت چون خلالی بود و سیہ گشتہ و خاک او را در چشم کوران کردند بقدرت حق تعالے
بینا شدند و بیماران بخوردند شفا می یافتند عجب داشتم کہ ایشان بر باطل اند این چگونہ بود مصطفی
علیہ السلام را بخواب دیدم گفتم یا رسول اللہ اینجا چہ میکنی گفت آمدہ ام برائے تو گفتم یا رسول اللہ
این چہ حال است فرمود کہ این اثر صدق و ریاضت است کہ در باطل است اگر در حق بودے چگونہ
بودے و گفت شبے پیغمبر علیہ السلام را بخواب دیدم کہ بیاید و مرا بسر پائے بیدار میکرد و من در وے
نگاہ میکردم فرمود کہ ہر کہ راہی نشناسد در رفتن آن راہ پیش گیرد پس از سلوک باز ماند حق تعالے
او را عذابے کند کہ ہیچکس را از عالمیان چنان عذاب نکنند و نقل است کہ پیغمبر علیہ السلام
بر سر دو انگشت پائے نماز کردہ بود و عبد اللہ چنان بود کہ ہیچ سنت پیغمبر از وے فوت نشد
خواست کہ وے نیز ہمچنان نماز کند چون یک رکعت گذارد و دیگر نتوانست گذارد پس
پیغمبر علیہ السلام را بخواب دید کہ از محراب بر آمد و گفت این نماز خاص مر است لاکن این
را و نقل است کہ نیم شب خادم را گفت کہ زنے حاصل کن تا بخواہم خادم گفت در نیم شب
کجا روم دخترے دارم اگر شیخ اجازت دہد بیارم گفت بیار پس خادم رفت و دختر را بیاورد
شیخ در حال عقد نکاح کرد چون ہفت ماہ برآمد طفلی بوجود آمد و بمرد شیخ خادم را گفت
تا دختر را بگو یا طلاق قبول کند و اگر خواہد ہمچنان باشد خادم را گفت الشیخ درین چہ سر است
گفت آنست کہ نگاہ کردم قیامت را بخواب دیدم کہ خلقے بسیار ماندہ و ہمہ در عرق غرق شدہ

ناگاه طفلی بیامد و دست پدر بگرفت و چون پا از صراط بگذرانید من نیز خواستم تا مرا هم طفلی باشد
چون آن طفل بیامد و برفت مقصود دم حاصل شد نقل است که وی کثیر النکاح بود مردمان
از زنان او پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه بود گفتند ما از صحبت وی خبر نداریم مگر دختر وزیر که
چهل سال در خدمت وی بوده است از وی پرسیدند گفت چون مرا خبر شدی که امشب
شیخ بخانه من خواهد آمد طعام پاکیزه ساختمی و خود را بیاراستمی چون بیامدی زمانی در آن طعام
نظر کردی و ساعتی در من نگریستی تا شبی دست من بگرفت و در آستین کشید و بر سینه خود
مالید از سینه تا ناف وی پانزده عقد دیدم گفت ای دختر وزیر بپرس که این عقد چیست
پرسیدم گفت اینها از شدت صبر است که گره بر گره بسته ام اگر چنین روز از چنین طعام
که پیش من آورده این بگفت و برخاست و مرا پیش از این با وی گستاخی نبود و بیش صفت
او را غایت نیست نقل است که او را دو مرید بودند یکی احمد خورد و دیگر احمد کلان شیخ را با احمد
خورد توجه بودی و اصحاب را از آن غیرت آمدی یعنی احمد کلان کارها کرده است و ریاضتها
کشیده شیخ را از آن معلوم شد خواست که با ایشان نماید که احمد خورد بهتر است شتری بر در خانقاه
خفته بود شیخ گفت یا احمد کلان گفت لبیک گفت شتر از در خانقاه بر بام توان برد گفت ای شیخ چگونه توان برد
شیخ گفت ها کن پس گفت ای احمد خورد این شتر بر بام ببر احمد در حال میان ببست و آستین باز کرد و بیرون دوید
و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوت کرد و شتر را نتوانست برداشت شیخ فرمود بگذار تمام
شد یا احمد پس اصحاب را گفت احمد خورد از آن خود کرد و بفرمان من نگریست نه بکار خود و احمد
کلان بحجت خود مشغول شد و در مناظره آمد از ظاهر حال مطالعه می توان کرد نقل است که شیخ
را مسافری آمد خرقه سیاه پوشیده و شمله سیاه بسته شیخ را در باطن غیرت آمد و آن مسافر دو
رکعت نماز گذارد و سلام کرد شیخ گفت ای اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آنکه

شده‌ایم که برده‌اند یعنی نفس و هوا و گفت اقرأ آیت من الکتاب الله هو الا شیخ گفت او را بیرون
کنید که بجز ادای حیوان کرده‌اند پس فرمود تا از آرید باز آوردند یعنی جُل بار او را برابر اندند و خواندند
بعد از آن شیخ برخاست و لب بر سر وی نهاد و عذر بسیار خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن
که درین جُل بار که بجز ای شما را اندر متغیر شدی نقل است که دو صوفی از جایی دور
به زیارت وی آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که او کجا است گفتند بسرای عضد الدوله
گفتند شیخ را با سرای سلاطین چه کار را انکلیست در خاطر ایشان آمد گفتند در شهر طوفی کنیم در بازار شدند
به دکان خیاطی تا جبه خرقه بدوزند خیاط را مقراض ضایع شد ایشان را گفتند که شما گرفته اید
پس بدست سرهنگی دادند بسرای عضد الدوله بردند فرمود که دست ایشان باز کنند شیخ عبدالله
خفیف حاضر بود گفت صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشان را خلاص داد و گفت ای
جوانمردان ظن شما راست بود اما آمدن من بسرای سلطان بجهت چنین کارها است پس
هر دو صوفی مرید وی شدند تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند
و دست او بباد ندهند نقل است که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می آمد شیخ آن شب
طاس او برمیداشت و یک ساعت نخفت تا نزدیک صبح شیخ یک نفس چشم برهم زد مسافر
آواز داد و گفت کجایی که لعنت بر تو باد شیخ در حال برجست ترسان و لرزان و طاس
آنجا برد باد او مریدان با شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظی چنین و چنان گفت
ما را طاقت تحمل نداشت و ترا نیست صبر سگی شیخ گفت که من چنین می شنیدم که رحمت بر تو
باد نقل است ابو احمد صغیر شیخ را گفت که مرا وسوسه برنج میدارد شیخ گفت صوفیان
که من دیده‌ام بر دیو سخره میزدند اکنون دیو بر صوفیان سخریت میکنند نقل است که چون
در بانش نزدیک رسید خادم را گفت که من بنده عاصی بودم غلی بر گردن من نهید

بر پای من بند و همچنان روی بقبله بنشان باشد که در پذیرد و بعد از مرگ خادم این وصیت
شیخ بجا آوردن آغاز کرد هاتفی آواز داد که هان ای بیخبر نگاه میخواهی که عزیز مرا خوار گردانی

## بیان حال شیخ محمد جریری رحمة الله علیه

وی در ادب چنان بود گفت بیست سال است که در خلوت پا دراز نکرده ام حسن ادب او با خدا
چنین بود نقل است که وی یکسال بمکه قیام کرد نه خفت و نه سخن گفت و نه پشت بر زمین
نهاد و نه پا دراز کرد ابوبکر کتانی از وی گفت اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا
بدان داشت تا ظاهر مرا قوت کرد چون جنید وفات کرد او را بجای وی نشانیدند گفت
وقتی روزی بازی سفیدی یافتم نگاه کردم چهل سال بجای وی بخاستم و بازش نیافتم گفت
روزی بعد نماز دیگر جوانی پابرهنه موی ژولیده و روی زرد گشته از در خانقاه در آمد
و طهارت کرد و دو رکعت نماز گذارد و سر بگریبان فرو برد آن شب خلیفه اصحاب را دعوت
خوانده بود من پیش او رفتم و گفتم که بدعوت میروم موافقت میکنی سر بر آورد و گفت
آنا مرا عصیده می باید دیگر تو دانی گفتم اگر تو مسلمانی موافقت درویشان
آرزوی می طلبی پس او التفات نکردم و بدعوت رفتم و سماع کردم چون باز آمدم درویش همچنان
سر فرو برده بود چون بخفتم رسول علیه السلام را بخواب دیدم که می آید با دو پیر و خلقی بسیار
او پرسیدم که این دو پیر کیست گفت ابراهیم علیه السلام و موسی علیه السلام و صد و بیست هزار
نبی با او پیش رفتم و سلام کردم روی مبارک از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده
ام که روی مبارک از من بگردانی گفت دوستی از دوستان من عصیده از تو خواست
تو بخیلی کردی و بوی ندادی در حال از خواب بیدار شدم گریان شدم آواز نعلین او

اندر خانقاه بگوشم آمد نگاه کردم همان درویش بود که بیرون رفت در عقب او دویدم و گفتم ای عزیز توقف کن که آن آرزوے بیابی روی بازپس کرد و گفت هر که از تو آرزوے طلب کند صد و بست و چهار هزار پیغامبر را شفاعت باید آورد تا تو آن آرزوے را بدو رسانی این بگفت و برفت و ناپدید شد هرگز او را دیگر ندیدم۔

## بیان حال شیخ منصور حلاج رحمۃ اللہ علیہ

او را حلاج از آن گویند که روزے بانبار پنبه بگذشت اشارتے کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شد نقل است که وے در شبانروزے چهار صد رکعت نماز گذاردی و بر خود لازم داشتی گفتند درین درجه که توئی چندین ریاضت چرا است گفت نه راحت در حال دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان فانی الصفت باشند و نقل است که وے گفت در پنجاه سالگی هیچ مذہب نگرفتم اما از هر مذہبی آنچه دشوارتر بر نفس خود یافتم اختیار کردم و امروز که پنجاه سال ام نماز کرده ام و بهر نمازے غسل کرده ام نقل است که وے در ابتداء ریاضت میکشید دلقی داشت که بست سال از بدن بیرون نکرده بود روزے بزور از وے بیرون کردند گزنده بسیار در وے افتاده بود ندیکے آن را وزن کرده یکے از وے نیم دانگ سنگ بود۔ نقل است که کسے بر وے آمد عقربے دید که گرد او میگردید قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از و بدار ده از ده سال است که او ندیم ما است و گرد ما میگردد و نقل است که در سفر بادیه چهار هزار آدمی همراه او بودند تا کعبه و یکسال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد تا روغن از اعضائے او بران سنگ میرفت و پوست او باز شد و از آنجا نجنبید و هر روز قرص آوردندی او بدان شبانگاه افطار کردی و نقل است که یکروز در بادیه ابراهیم خواص

راه یه پرسید در چه کاری وی گفت در مقام توکل و توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت
شکم بسر کردی پس کی در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل ناخوردن است و تو همه عمر
در توکل شکم خواهی بود فنا در توحید کی خواهد بود نقل است که در زندان در شبانروزی سه هزار
رکعت نماز گذاردی گفتند که تو میگوئی که من حقم این نماز کرا میکنی گفت ما دانیم قدر ما کیست
نقل است پرسیدند او را که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب
وقت است و هر که با صفت خود آرام گیرد عارف نبود لی مع الله وقت پرسیدند که طریق
بخدای چگونه است گفت دو قدم است برگرفتی و رسیدی یکقدم از دنیا برگیر و یکقدم
از عقبی نیک رسیدی بمولی و گفت مرد آن بود که در شهر کسی را داند اولیتر از خود بخوردن
نخورد و گفت ما همه سال در طلب بلای آدمی باشیم چون سلطانی که دائم در طلب
ولایت باشد نقل است که شبی چند تن که حسین را حبس کردند مردم آمدند و ویرا در زندان جستند نیافتند شب
دوم باز آمدند زندان را نیافتند شب سوم باز آمدند او را دیدند در زندان پرسیدند که شب اول کجا بودی و شب دوم تو بود
و هم زندان اکنون هر دو پیدا اند گفت آری شب اول با حضرت بودم از آن پیدا نبودم شب دوم حضرت اینجا
بود از آن زندان پدید نبود و اکنون مرا باز آوردند حفظ شریعت را بیائید و کار خود کنید نقل است
که در زندان سیصد کس بودند چون شب در آمد گفت ای زندانیان شما را آزاد کنم
گفتند چرا خود را آزاد نمیکنی اگر بتوانی گفت من در زندان خدایم و پاس سلامت
ندارم اگر خواهید بیک اشارت همه بندهای شما بگشایم پس بانگشت اشاره کرد همه بندها
از هم فرو ریخت آنها گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنه
ها پدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند کجا بیرون رویم که تو نمی آئی گفت ما با او
سری است که جز بر سر دار نتوان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کو گفت آزاد کردم

آنها را گفتند پس تو چرا از فتی گفت حق را با عتاب است این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه
برخاست او را بکشند یا چوب زنند تا ازین سخن باز آید بیرونش آوردند و سیصد چوب
زدند آن چوب زننده بهر چوب که میزد آوازے فصیح بشنید که اے ابن منصور لا تخف
عبدالجلیل صفار گفته است که اعتقادم بر آن زننده چوب بیش از حسین بود که آمد چه
قوت داشته است در کار شریعت که چنان آواز می شنید و دستش نمی لرزید و میزد پس
او را بردند تا بر دار آویختند صد هزار خلق گرد آمده بودند او چشم گرد بر می آورد و میگفت
حق حق حق انا الحق درویشے در میان در آمد و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و
فردا بینی و پس فردا بینی آن روز بکشتندش دیگر روز بسوختندش و سیوم روز بر باد دادندش یعنی عشق این است
خادم در آنحال وصیتے خواست گفت نفس را بچیزے مشغول دار که کردنی است واگر
نه او ترا مشغول دارد بچیزے که ناکردنی بود و پسرش گفت مرا وصیتے کن گفت چون
جهانیان همه اعمال کوشند تو در چیزے کوش که به از اعمال جن و انس است چون زیر دارش
بردند بباب الطاق بوسه داد انگاه پاے بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج
مردان دار است و در قبله آورده و بر دار شد جماعتے که مریدانش بودند سوال کردند
چه گوئی در ما که مقربان تو ایم و منکران که ترا سنگ خواهند زد گفت ایشان را دو ثواب
است و شما را یکے از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان را از توحید و صلابت
شرع پس شبلی در مقابله او بایستاد و آواز داد یا التصوف یا حلاج گفت کمترین این است
که می بینی و گفت بلندترین کدام است گفت ترا در آن راه نیست پس هر کسے سنگی می انداختند و شبلی برائے موافقت
آنها گلی انداخت حسین منصور آهے بر آورد گفتند از همه سنگها که خوردی هیچ آه نکردی از گلی آه کردی این
چه معنی است گفت از آنکه آنها نمی دانند معذور اند و سختم می آید که او میداند که

نیاید انداخت پس بر نردبان دار دستش جدا کردند خنده بزد گفتند خنده چیست گفت دست آزادی
بستہ کردن آسان است مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در
کشد قطع کند پس پاهاش ببریدند تبسمے کرد و گفت بدین پاے سفر خاکی کردم قدمے دیگر
دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم را ببرید پس دو دست بریده خون
آلوده در روے بمالید تا هر دو ساعد و روے خون آلوده گشت گفتند چرا کردی گفت خون
بسیار از من رفت دانستم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی روی من
از هراس شده است خون را در روے مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون
است گفتند اگر روی بخون سرخ کردی پس ساعد را چرا آلوده کردی گفت وضو میسازم
گفتند این چه وضو است گفت در عشق دو رکعت نماز است که وضوے آن درست
نباشد مگر بخون عاشق پس چشمهایش بکندند از دیدن این ماجرا قیامتے از خلق برخاست
بعضے میگریستند و بعضے سنگ میزدند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندان صبر کنید
که سخن گویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بدین رنج که برائے تو بر من می برند محروم
شان مگردان و ازین دولت بی نصیب مکن والحمدلله که دست و پاے از من ببریدند
در راه تو و اگر سر از تن باز کنند در مشاهده جلال تو بر سر دار باز کنند پس گوش و بینی
ببریدند و سنگ روان کردند عجوزه می آمد کوزه در دست چون حسین را دید گفت
محکم زنید که این حلاج رعنا را با سخن اسرار چه کار و آخرین سخن از حسین بن منصور این بود
حب الواحد المفرد القدوس و این آیه برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون
بها والذین آمنوا مشفقون منها ویعلمون انها الحق و این آخرین کلام او بود
پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند در میان سر بریدن تبسمے کرد و جان بداد

رحمۃ اللہ علیہ مردان خروش کردند کہ حسین ابن منصور گوے قضا از میدان رضا برد و از یک
یک اندام وے آواز می آمد کہ انا الحق روز دیگر گفتند کہ فتنہ بیش ازان خواہد بود کہ در
حالت حیات او بود پس اعضاے او را بسوختند تا از خاکستر او نیز آواز می آمد کہ انا الحق
چنانکہ در وقت قتل خونیکہ می آمد از نقش اللہ ظاہر شد و حسین با خادمے گفتہ بود کہ خاکستر
من بدجلہ اندازند آب قوۃ گیرد چنانکہ بغداد را بیم باشد از غرق ترا باید کہ آں ساعت خرقہ من
بر آب دجلہ بری تا آب بر قرار خود رود پس روز سیوم خاکستر حسین را بہ آب دادند ہمچنان آواز
انا الحق می آمد و آب قوۃ میگرفت خادم خرقہ شیخ بر آب دجلہ برد آن آب بر قرار شد و خاکستر
خاموش گشت پس آن خاکستر را جمع کردہ دفن نمودند و کسے را از اہل طریقت این فتوح
نبود بزرگے گفت بنگرید کہ با منصور حلاج چہ کردند تا بمدعیان چہ خواہند کرد عباس طوسی
کہ از بزرگان مشائخ بود گفت فرداے قیامت منصور را در عرصات بیارند بزنجیر محکم بستہ
اگر کشادہ شود جملہ عرصات را بہم بر زند بزرگی گفت ازشب تا روز زیر دار او بودم
و نماز کردم ہاتفے آواز داد کہ او را اطلاع دادم بسرے از اسرار خود پس فاش کرد کسے کہ
سر من فاش کند جزا ایش اینست نقل است کہ شبلی گفت آنشب بر سر تربت او شدم و تا بامداد
نماز کردم سحرگاہ مناجات کردم و گفتم الہی او بندہ تو بود عارف و مومن و موحد این بلا باو
چرا کردی خواب بر من غلبہ کرد قیامت را دیدم بخواب و فرمان حق شنیدم کہ این ازان کردم
کہ سر ما بغیر ما گفت و ہم نقل است کہ شبلی گوید حسین بن منصور را درخواب دیدم گفتم خدا با این
قوم چہ کرد کہ ترا کشتند گفت ہر دو گروہ را آمرزید و رحمت کرد آنکہ مرا بدانست و از بہر حق
شفقت کرد و آنکہ عداوت کرد مرا ندانست از بہر حق عداوت کرد بر ہر دو قوم رحمت
کرد کہ ہر دو قوم معذور بودند نقل است کہ چون او را بر دار کردند ابلیس بیامد و گفت

یکے انا تو گفتی و یکے من چون است کہ ازان بر تو رحمت باز آورد و ازان من لعنت حسین
بن منصور گفت از آنکہ تو انا بخود گفتی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد و ترا لعنت
تا بدانی کہ منی کردن نیکو نیست و منے از خود دور کردن بغایت نیکو است۔

## بیان حال ابراہیم خواص رحمۃ اللہ علیہ

ادرا خواص از ان گویند کہ زنبیل بافتی و بارہا بادیہ را قطع کردہ بود ویرا گفتند کہ از عجائب اسفار با ما بگو
گفت عجب تر آن بود کہ خضر علیہ السلام در سفر از من صحبت خواست نخواستم در آن ساعت کہ بدون حق
کسے را نزدیک لم خطرہ و مقدار باشد در توکل یگانہ بود با اینہمہ سوزن و ریسمان در کوزہ و مقراض از وے
غائب نبودی گفتند این چرا داری گفت این توکل را زیان ندارد نقل است کہ گفت در بادیہ شدم
کنیزکے را دیدم از غلبات وجد شوری در وے گفتم اے کنیزک بپوش گفت اے خواص چشم بپوش
گفتم من عاشقم و عاشق چشم نمی پوشد اما این بے اختیار چشم بر تو افتادہ کنیزک گفت کہ من مستم مست سر نمی
پوشد خواص گفت از کدام شرابخانہ مست شدی گفت اے خواص خمار دوم میداری هَلْ
فِي الدَّارِ غَيْرُ اللّٰهِ گفتم اے کنیزک مصاحبت با منچہ ای کنیزک گفت اے خواص خام طمعی مکن
کہ من از ان زنانیم کہ مرد جویم من آن فردم کہ فرد می جویم نقل است کہ از وے پرسیدند از حقیقت ایمان
گفت اکنون این را جواب ندہم از آنکہ ہر چہ گویم عبارت بود باید کہ بمعاملت جواب دہم قصد مکہ دارم تو نیز
ہمراہ من شو تا جواب سوال خود یابی وے ہمراہ شد تا در بادیہ فرو رفت آنجا دو قرص نان ہر روز دو
جام شربت پیدا آمدی یک نیم قرص بوے دادی و نیمہ خود خوردی تا روزے میان بادیہ پیری آمد
سوار چون ویرا بدید از اسپ فرو آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند باز وے سوار شد و رفت
پس آن سائل پرسید کہ اے شیخ این پیر کہ بود گفت آن خضر علیہ السلام بود کہ از من صحبت خواست

سن اجابت نکردم و ترسیدم که توکل من بر خیزد و اعتماد بدون حق پدید آید و هم نقل است که وقتی
گفت وقتی خضر را دیدم در بادیه که بصورت مرغی می پرید چون او را دیدم سر در پیش افگندم تا توکلم باطل
نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر در من نگریستی بر تو فرود نیامدمی او بیامد من بر او سلام
نکردم که توکلم خلل پذیرد وقتی گفت در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم که
آب بر روی من همیزد تا چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی که بر اسپی سوار است مرا آب داد و گفت
در پس من بنشین و من بحجاز بودم چون اندک روز بگذشت او از من گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت فرود
آی و پیغمبر علیه السلام را سلام گوی و هم وی میگوید که در بادیه یکروز بدرختی رسیدم آنجا شیری عظیم دیدم رو
بمن آورد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگید پیش من غلطید و می نالید دست
بدو کردم دیدم که دست او آماسیده بود و خوره کرده من چوبی برگرفتم و دست او را بشگافتم تا تهی
شد از آنچه گرد آمده بود و خرقه بر وی بستم پس برفت لیکن ساعتی باز آمد با دو بچه خود همراه و آنها گرد
من میگشتند و دنبال می جنبانیدند و گرده آوردند و پیش من نهادند نقل است که وقتی با مریدی
در بیابان میگذشت آواز شیر برخاست مرید از رنگ و روی زرد شد درختی دید بالای آن رفت
و میلرزید خواص همچنان ساکن سجاده بیفگند و نماز ایستاد و شیر فراز رسید و دانست که توقیع خاص
سلطان دارد چشم در وی نهاد تا نظاره میکرد خواص بکار خود مشغول بود پس چون از آنجا رفتند
پشه او را بگزید فریاد در گرفت مرید گفت خواجه عجب است که دوش از شیری نترسیدی
امروز از پشه فریاد کنی گفت دوش مرا از من ربوده بودند امروز بخودم باز داده اند و حامد
اسود گوید با خواص در سفر بودم بجایی رسیدم که آنجا ماران بسیار بودند تیر رکوه بنهاد و ب
نشست و منهم نشستم چون شب شد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدا را
یاد کن یاد کردم ماران باز گشتند آن شب بدین حالت گذشت تا روز بامداد نگاه کردم که ماری

بر وطاے شیخ حلقہ بستہ بود بر فرق وے افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی کہ مار درین وطا بود گفت ہرگز
مرا چنین شبے خوش نبودہ است وگفت کہ زدمی دیدم بہ دامن خواص ہمیرفت برخاستم تا او را
بکشم گفت دست از وے بدار کہ ہمہ چیز را با ما حاجت بود و مرا ہیچ چیز حاجت نبود نقل است
کہ گفت در بادیہ یکبار راہ گم کردم ہر چند جستم نیافتم چند روز بہ بی راہی میرفتم آخر از جاے
آواز خروس شنیدم شاد شدم و روے بدانجانب کردم آنجا شخصے دیدم کہ بدوید و مرا قفاے زد
رنجور شدم گفتم خداوندا کسے کہ بر تو توکل کند با او این کنند آوازے شنیدم کہ تا توکل تو را
بود عزیز بودی اکنون کہ توکل بر آواز خروس کردی قفا خوردی گفت ہمچنان رنجور میرفتم
ندائے شنیدم کہ اے خواص ازین رنجور شدی فورًا سر آن قفا زنندہ دیدم در پیش خود انداختہ
نقل است کہ گفت در راہ شام برنائے دیدم نیکو رو و نیکو لباس مرا گفت صحبتم گیر گفتم مرا
گرسنگی باشد گفت در گرسنگی با تو باشم پس چہار درہم فتوحے پدید آمد گفتم فرا گیر گفت اعتقاد من
آنست کہ آنچہ واسطہ درمیان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراہیم دیوانگی
مکن کہ ناقد بصیر است از توکل بدست تو ہیچ نیست پس گفت کمترین توکل این است کہ چون
فاقہ در تو پدید آید حیلہ نجوئی بہ آنکہ کفایت تو بدوست وگفت وقتے نذر کردم کہ بادیہ
را بگذارم بے زاد و راحلہ چون ببادیہ در آمدم دیدم جوانی از پس من می آید و بر من بانگ
میکرد کہ السلام علیک یا شیخ بایستادم و جواب باز دادم نگاہ کردم آن جوان ترسا بود مرا گفت
دستوری ہست کہ با تو صحبت دارم گفتم آنجا کہ من میروم ترا راہ نیست درین صحبت چہ فائدہ
است گفت آخر ببینم کہ از فائدہ خالی نبود یک ہفتہ رفتیم روز ہشتم گفت یا راہب حنیفی گستاخی
کن با خداوند کہ گرسنہ ام چیزے بخواہ خواص گفت یا الہی بحق محمد علیہ السلام مرا در پیش
این کافر خجل نگردانی از غیب چیزے پدید آمد در حال طبقے دیدم کہ در آن نانہا بریان

در طبق و کوزهٔ آب بود هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم هفت روز همچنین رفتیم روز هشتم گفتم ای راهب گرسنه
شدیم قدرت خدای خود تو بنمای پیش خداوند خویش چون ان بر عصا تکیه زد و لب بجنبانید و خوان
پدید آمد آراسته از نان و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من متحیر شدم گفت ای زاهد بخورید من
از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم گفتم نخورم گفت بشارت این است که زنار
برهم پس زنار ببرید و گفت اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَّسُوْلُ اللّٰهِ
و دیگر بشارت این است که گفتم الهی بحق آن پیر که او در نزدیک تو قدری هست و دین محمد
حق است مرا طعام فرست تا در روی او خجل نگردم این نیز از برکت و بزرگی تو بود نان بخوردیم
و شاد شدیم و رفتیم بمکه و آنجا مجاور بنشستیم نقل است که مریدی با ابراهیم خواص بود گفت
در بادیه هفت روز به یک حال می رفتیم روز هفتم ضعیف شدم خواص گفت کدام دوست
تر داری آب یا طعام گفتم آب گفت اینک آب از پس پشت بجو باز نگریستم آبی دیدم چون شیر
تازه بخوردم و طهارت کردم و او همی نگریست آنجا بایستاد چون فارغ شدم خواستم که پاره بردارم
گفت دست بدار که این آب از آن نیست که بتوان داشت دهم خواص گفت که وقتی
در بادیه راه گم کردم شخصی دیدم فراز آمد و سلام کرد و گفت تو راه گم کرده گفتم آری گفت راه بتو نمایم
و گامی چند از پیش رفت و از چشم ناپدید شد چون نگریستم بر شاهراه بودم پس از آن هرگز راه
گم نکردم و در سفر تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت وقتی در سفری بودم وقت شب شد بویرانهٔ افتادم
شیری عظیم دیدم از وی سخت بترسیدم هاتفی آواز داد که مترس که هزار فرشته با تواند
و ترا نگاه میدارند و گفت که در راه یک شخصی دیدم منکر گفتم تو کیستی گفت پیری ام گفتم کجا میروی
گفت بمکه بی زاد و راحله گفت از ما نیز کس بود که بر توکل رود چنانکه شما گفتم توکل چیست
گفت از خدای عز و جل فراستدن در وی گفت از خواص صحبت خواستم گفت ابراهیم

خواهی با فرمان برادری چه خواهی تا امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو قدم از
فرمان من بیرون منه گفتم روا باشد چون بمنزل رسیدیم مرا گفت بنشین چنان کردم او آب
برکشید و سرا بود هیزم جمع کرد و آتش برافروخت تا گرم شدیم و در بیرون کار ربه که در راه من قصد
کردمی گفتی که فرمان نگاهدار چون شب در آمد باران عظیم در گرفت او مرقعه بیرون کرد و تا
بامداد بر سر من ایستاده مرقع در دو دست افگنده من خجل زده می بودم و بحکم شرط هیچ گفتن نمیتوانستم چون
بامداد شد گفتم من امروز امیر باشم گفت صواب آید آنگاه چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت
بر دست گرفت گفتم از فرمان امیر بیرون مرو گفت که از فرمان امیر بیرون رفتن آن بود که امیر را خدمت
خود فرمائی همین صفت با من صحبت داشت تا بجائی که من آنجا از شرم او بگریختم تا بمیان منا بمن رسید گفت
ای پسر بر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری که من داشتم و هم نقل است که گوید روزی بنواحی شام
میگذشتم درختان انار دیدم مرا آرزو شد صبر کردم و نخوردم که انار آنجا ترش بود من شیرین میخواستم
پس بوادی رسیدم یکی را دیدم بیدست و پا ضعیف گشته و کرم در وی افتاده و زنبوران
بروی گرد آمده و برا میگزیدند مرا بر وی شفقت آمد از بیچارگی او چون بروی رسیدم گفتم خواهی
تا دعا کنم که ازین بلا برهی گفت نه گفتم چرا گفت اختیار خویش را بر اختیار او اختیار نکنم گفتم
این زنبوران را باز دارم از تو گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار مرا تشنه بست
بچه میخواهی خود را دلی بسلامت خواه که آرزوی نخواهد گفتم بچه مرا شناختی که من انار شیرین
میخواهم گفت حق را هر که داند هیچ بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با او چگونه است گفت تا این
زنبوران مرا میگزند دیگران میخورند خوش است و هم خواص گفت که یکی را دیدم در بادیه
گفتم از کجا می آئی گفت از بلاد ساغون گفتم بچه آمده گفت مادر را چیزی در دهان میکردم
دستم آلوده شده است آمده ام که بآب زمزم دست را بشویم گفتم عزم چه داری گفت

شب باز گردم و جامهٔ خواب باز راست کنم نقل است که ممشاد دینوری شبی نه بار بوقت
شب برخاست و باز بخفت هم خوابه اش ویرا گفت ترا چه باشد در دلش آمد که برخیز و بیرون
شو بیرون شدم برفی عظیم بود و میان بیست و تا از شهر بیرون تلی بود کسی که آنجا توبه کردی بر آن
تل رفتی خواص را دید که بر آن تل نشسته و پیراهنی کوتاه پوشیده و برف گرد آگرد او میگداخت
و خنک شد پس گفت ای ممشاد دست بمن ده دست باو دادم و شنیدم عرق کرد از حرارت
او بیتی عربی برخواند و ممشاد در حرارت و فراغت او متحیر شد و ابوالحسن علوی که مرید خاص
بود گفت که شیخ مرا گفت که جایی خواهم رفت با من مساعدت میکنی گفتم بخانه روم و نعلین
را در پای کنم پس بخانه رفتم خاگینه ساخته بودند پاره خوردم و برفتم تا بدریا رسیدم آب پیش
آمد شیخ پای بر آب نهاد و برفت من نیز پای بر آب نهادم فرو رفتم روی باز پس کرد و
گفت تو خاگینه نخاشیده گفتم ندانم کدام عجب تر بر روی آب رفتن و هم نقل است که وی گفت وقتی در بادیه
بودم بغایت گرسنه شدم چیزی طلب کردم اعرابی پیش آمد و گفت ای فراخ شکم این چیست که تو میگویی گفتم آخر چند
روز است که هیچ نخورده ام گفت تو میدانی که دعوه پردهٔ مدعیان بدرد ترا با توکل چه کار و هم خواص
گفت که یکبار بنزدیک ری رسیدم در دلم آمد که چون اینجا رسم معارف شهر مرا طعامها آرند
پس منکری دیدم و احتساب کردم مرا بسیار زدند گفتم با چنین جوعی این ضرب از کجا پدید
آمد هاتفی سرم ندا کرد که بیک نیتی که با خود کردی که چون بشهر رسم مرا مراعات کنند و طعام
آورند تا بخورم لاجرم بخوردی گفتم الهی من توکل بر تو کرده ام آوازی آمد که ای فلان
سبحان آن خدائی که روی زمین از متوکلان پاک کرد که اندیشهٔ طعام معارف شهر می انگاه
توکل نقل است که وقتی خواص در کار خود متحیر شد بصحرا بیرون رفت خرماستان
دید و آنجا آب روان بعد از آن از برگ خرما زنبیل می بافت و در آب می انداخت

سه چهار روز همین میکرد بعد ازان گفت تا براثر این زنبیلها بردم تا ببینم که حق را در آن چه
نعیبه است میرفتم تا پیرزنی را دیدم برلب جوی که میگریست گفتم چه بودت گفت پنج
یتیم دارم و هیچ ندارم امروز سه روز بر کنار این آب بودم ازین آب زنبیلها چندی آوردم آنرا
فروخته بر یتیمان خرج میکردم امروز نمی آوردم ازین سبب گریانم که امروز چه خواهم خواص گفت
خانه خود مرا بنما بنمود گفتم دل فارغ دار که تا زنده ام انچه توانم اسباب تو راست میدارم و هم
خواص گفت که طلب معاش از حلال میکردم دام بدریا انداختم ماهی بگرفتم دیگر باز انداختم
دیگر گرفتم سیوم بار انداختم هاتفی آواز داد که ایشانرا از ذکر ما باز میداری معاشی دیگر نمی یابی
گفت دام بینداختم و دست ازان کار برداشتم و نقل است که ازو پرسیدند تو از کجا خوری
گفت ازانجا که طفل در شکم مادر خورد و ازانجا که ماهی از دریا خورد و موش از صحرا خورد و
نقل است که در آخر عمر مبطون گشت در جامع ری یک شبانه روز شصت بار غسل کرده بود
و هر باری که غسل کردی دو رکعت نماز خواندی یکی در آن حالت ازو پرسید که هیچ آرزو
میکند گفت پاره جگر بریان پس آخر در میان غسل کردن بمرد او در انجا نه او بود بزرگی
در آمد پاره نانی در زیر بالین او دید و گفت اگر این پاره نان ندیدمی بر و نماز نمیکردمی که
نشان آن بودی که او تمهیدان توکل مرده است مرد باید که بهیچ صفت نه ایستد تا رونده باشد
و در توکل مقام کند و نه در هیچ صفت دیگر ایستاده باشد که ایستادن را روی نباشد
یکی از مشایخ او را در خواب دید گفت خدا با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت
بسیار کردم و طریق توکل سپرده بردم اما چون از دنیا برفتم با طهارت و وضو رفتم بهر عبادت
که کرده بودم ثواب میدادند اما بسبب طهارت منزلی فرو آوردند که در آنجا همه درجات
جمله اهل بهشت بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادت نه مرست که با تو کردم ازان بود که پاک

بحضرت ما آمدی که پاک از دنیا تحملی عظیم است۔

## بیان حال شیخ ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه

گفت چهل سال خدمت ابوعبدالله مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق چیزی
نخوردم و در آن چهل سال موی من نبالید و ناخن دراز نشد و خرقه‌ام شوخگین نشد و در آن چهل سال
زیر هیچ سقفی نخفتم مگر زیر بیت الحرام و گفت هشتاد سال است که بشهوت خویش هیچ نخوردم
و گفت وقتی مرا بشام کاسه عدس آوردند بخوردم و ببازار شدم قواره دیدم گفتند چه می‌بینی
درین خم‌ها می است گفتم لازم برمن است احتساب کردن ایستادم و خم‌ها می‌شکستم فرو شده
پنداشت که کس سلطانم چون مرا بدانست در پیش ابن طولان بردند و دویست چوب بزدند
و بزندانم بردند و بگذاشتند مدتی دراز تا استاد من ابوعبدالله مغربی را آنجا گذر افتاد و مرا
شفاعت کرد و بیرون آوردند و چشم او برمن افتاد گفت از چه افتادی گفتم سیر خوردن عدس
و دویست چوب از احتساب گفت ارزان بجستی و گفت شصت سال است که نفسم یک لقمه گوشت
بریان میخواست و من نمیدادمش یک روز ضعف برمن غالب شد کارد باستخوان رسیده بود بوی گوشت بریان پدید آمد.
فریاد کرد و بسیار می‌زاری نمود که برخیز از بین گوشت بریان اگر بدست آید برائے خدا یک
لقمه بخواه گفت برخاستم و برائے گوشت بریان رفتم آن بوی از زندان می‌آمد رفتم یکی را
دیدم که داغش میکردند و او فریاد میکرد از وی بوی گوشت بریان می‌آمد با نفس خود گفتم بالیان
گوشت بریان لقمه برسید دم تو زند و گفت مگر ابراهیم شمع را سبب فرو آمدم حوالی پر رنگ باده از گو
گرمابه آمد داد که آب ظاهر چه بیای که با آب باطن فروگذارد گفتم هیچ پا است یا که بدین
زبانی گفت تو که امام منی آن لفظ زیبای بیم از مقام اثم گفتم آنچه ملک آن گفت است.

پناه خود بیرون آئے تا مملکت بینی۔

## بیان حال شیخ ابوحمزه بغدادی رحمة الله علیه

نقل است که روزی حارث محاسبی پیش او در آمد و او را دید با مرغی سیاه در دست و جامهٔ لطیف پوشیده مرغش که بانگ میکرد در آن ساعت بانگی کرد ابوحمزه نعره زد و گفت لبیک یا سیدی حارث برخاست و کارد برگرفت و گفت کفرت و قصد کشتن او کرد مریدان در پای او افتادند تا شیخ را از وی جدا کنند پس ابوحمزه را گفت اسلم یا مطرود گفتند یا شیخ ما جمله او را از خواص موحدان و اولیا میدانیم شیخ را این تردد بادی از کجا پیدا شد حارث گفت مرا بادی تردد نیست و دو دست بجز نیکوست نمی بینم و باطن او در مستغرق بحر توحیدی بینم اما چرا در چیزی که با بهیمه است کرا نشاید با فعال اولیان یا از مقالات ایشان از وی نشانی باشد مرغی که عقل ندارد بر مجازی عادت خود بانگی کند چرا او را از حق سماع افتد و حق تعالی متجزی نشود و دوستان وی را جز بکلام وی آرام نشود و جز با سلام او وقت و حال نشود و ایشان را با حلول و اتحاد و امتزاج بی قدیم روا نه ابوحمزه گفت تو در میان این راحت نشسته و جامهٔ فاخره پوشیده و بر معنی نیکو صفت غرق شده چرا احوال اهل را درست بر تو پوشیده است حال گفت تو بکن و اگر نه در حال خون تو بریزم گفت ایها الشیخ هر چند من در اصل درست بودم اما چون قول و قال و فعل را مانده بفعل تو دیگر باشد توبه کردم و از این جنس سخن او بسیار تا بجایی که وقتی گفت ربالحق را دیدم بخواب گفت متابعت و هواس مکن و بلای خلق بکش و چون این سخن از وی شنیدند بیار شیخ بسیار دادند و بسبب این سخن بلا بسیار کشید و گفت که ناگاه فاقه بمن رسید اندیشه کردم هیچکس را جان فاقه از خود ندیدم

بخوشی قبول کردیی وبا آن می ساختی نقل است که ابوحمزه سخن نیکو گفتی روزے ہاتفے آواز داد که سخن نیکو گفتی اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر پس سخن نگفت تا وقت مردان پس از زمان ہفته نکشید که وصال یافت وبعضے چنین گویند که روز آدینه سخن میگفت در مجلس چیزے بدو درآمد از کرسی برافتاد وبمرد۔

## بیان حال شیخ ابوعمرو نجید رحمة الله علیه

نقل است که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی باوجود سماعی بود ابوعمرو گفت این چرا می شنوی گفت سماع شنوم از آنکه بنشینم وغیبت کنم دشنوم ابوعمرو گفت در سماع حرکت کرده اید اگر توانی نکنی صد سال غیبت از وبه نقل است که چہل سال عہد کرده بود از خدا جز رضائے خدا نخواہد دخترے داشت بحکم عبدالرحمن سلمی بود این دختر را اسہال پیدا شد حیا اطبا از علاج او فرو ماندند شیخ عبدالرحمن را پرسید گفت داروی این پدرت دارد گفت چگونه گفت اگر گناہے بکند حق تعالے سہل گرداند گفت این از ہمه عجب تر است گفت پدرت عہد کرده است از چہل سال که از حق جز حق نخواہد اگر عہد بشکند ودعا کند حق تعالے اشفا دہد آن سر پوشیده نیم شبے بمحفه نشست ونزدیک پدر آمد گفت بستال است تا از اینجا برفته در شیخ نیامدی اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدرے دارم چون تو وشوہرے دارم چون عبدالرحمن امام وقت زندگانی دوست دارم تا ترا وعبدالرحمن را می بینم وعلم خدا از تو می شنوم ومن نیز در میان خدا ایاد میکنم آمده ام تا عہد بشکنی ودعائے بگوئے تا حق شفا دہد ابوعمرو گفت نقض عہد روا نیست تو اگر امروز نمیری فردا بمیری که مردن بہتر بود جان پدر را در گناه میفگن اگر من عہد بشکنم تو بد فرزندے باشی دختر گفت پس یکدیگر را

وداع کنم کہ مرا چنین معلوم میشد کہ اجل من نزدیک است و من ازین علت نرہم گفت بیایم
و بر جنازہ تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرد و بستر رفت و علت بصحت مبدل
گشت و بعد از وفات پدر چہل سال بزیست زہے حکم ازل۔

## بیان حال شیخ ممشاد علو دینوری رحمۃ اللہ علیہ

وی پیوستہ در خانقاہ نشستہ داشتی و در خانقاہ بستہ داشتی چون مسافرے رسیدے او از پس در شدی و گفتی کہ
مسافرے یا مقیم اگر مقیمے در آ و اگر مسافرے خانقاہ جائے تو نیست کہ روزے چند باشی و با یا تو خوی کنیم آنگاہ بروی
ما را طاقت فراق نبود نقل است کہ وقتے مردے نزدیک او آمد گفت دعائے دیگر
من کن گفت برو بکوے خدا فروشو تا بدعائے ممشاد حاجت نبود مرد گفت یا شیخ
کوے خدا کجا است گفت آنجا کہ تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و
دولت وی را دریافت تا چنان شد کہ وقتے آبے عظیم آمد در دینور خلق روے بصومعہ
ممشاد نہادند آنجوان مرد را دیدند کہ می آمد و سجادہ بر روئے آب افگندہ عاشق
وار و آب او را می آورد ممشاد گفت این حال چیست گفت فرمانم دادی وی
پسی حق تعالیٰ مرا از دعائے ممشاد و غیر آن مستغنی گردانید و بدینجا رسانید کہ می بینی
نقل است کہ گفت چون دانستم کہ کارہائے درویشان ہمہ حقیقت باشد با ہیچ درویش
مزاح نکردم وقتے درویشے نزدیک من آمد و گفت ایہا الشیخ مرا عقیدہ کنی بر زبان
من رفت کہ ارادت و عقیدت درویش ترکست من ندانستم کہ برفت تا عقیدہ کردہ درویش را
طلب کردم گفتند در حال برفت و میگفت کہ ارادت و عقیدہ درو سے بباد بر نہادہ و این
میگفت تا مرد نقل است کہ گفت مرا دامے بود و من بدان مشغول دل بودم بخواب دیدم

که کسے میگفت یا بخیل انمقدار فرا ستدے دمی ترسے بر باست تو فراگیر و مترس بر تو فرا ستدن و بر با
دادن پس ازان باز با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم و او را کلمات عالی است و سخن او ست
که اصنام مختلف اند از خلق بعضے را بت او است نفس و بعضے را فرزندان او و بعضے را مال
و بعضے را زن او و بعضے را حرفت او و بعضے را نماز او و روزه او و زکوة او خیال او و کسب
او بسیار است هر کسے از خلق بستۂ بتے اند از بتان و بیزاری ازین بتان هیچ نیست مگر آنکه
ببیند نقص خود را حالی و محلی و هیچ اعتمادش نبود بر حال خویش و در حالت خویش منکر شود و
شکر نگوید بلکه چنان باید که هر چه اندو ظاهر شود از خیر و شر بدان در نفس خود راضی نبود و ملامت
کننده خویش بود و گفت هرگز نزدیک پیری نشدم الا از حال خویش خالی شده و منتظر برکات
ادمی بودم تا هر چه در آید بروے از سخن او و دیدار وے و گفت هر که در پیش پیری نشود
برائے خاطر خویش منقطع ماند از برکات دیدار و نسبت و سخن او و ازو پرسیدند که درویش گرسنه
شود چه کند گفت نماز کند گفتند اگر قوت ندارد گفت بخسپد گفتند اگر نتواند گفت حق تعالے
درویش را از سه چیز خالی ندارد یا قوت یا غذا یا اجل در وقت وفاتش گفتند علت تو چگونه
است گفت علت را از من مپرسید گفتند بگوے لا اله الا الله روی در دیوار کرد گفت
همگی من بتو فانی شدم جزائے آنکس که ترا دوست دارد این بود گفتند خدائے با تو چه کرد گفت
سی سال است که بهشت بر من عرض میکنند و آنجا ننگریسته ام گفتند دل خود را چگونه می یابی
گفت سی سال است تا دل خویش گم کرده ام و خواسته ام تا دل را باز جویم در آن سی سال
نیافته ام در ینوقت که جمله دل را گم کنند چگونه باز یابم

## بیان حال شیخ ابو الخیر صالح رحمة الله علیه

ممشاد دینوری گفت بدینور در هوائے گرم کسے دیدم ایستاده و چون در وادی رقم

ابوالحسن صائغ دینوری را دیدم کہ نماز میکرد و کرگسے بر سر او سایہ میداشت و از وے پرسیدند از دلیل کردن شاہد بر غائب گفت استدلال چگونہ تو آن کرد بصفات کسے کہ او را مثل نباشد بصفات کسے کہ او را مثل باشد بر آنکہ او را مثلے نباشد و از وے پرسیدند از صفت مرید گفت آنست کہ حق تعالےٰ فرمود وضاقت علیہم الارض بما رحبت وضاقت علیہم انفسہم یعنی زمین با بسط و فراخی خود تنگ است بر مریدان و تن ایشان بر ایشان تنگ گشتہ است کہ جہانے می طلبند بیرون ہر دو عالم و گفت احوال چون برق بود چون باقی باشد حدیث نفس شد و ساختن طبع شد و این سخن پسند است کہ ہر چہ نفس را در آن مدخلت پدید آید کدورت تمنی تصفیہ آنرا تباہ کند۔

## بیان حال شیخ ابوبکر واسطی رحمۃ اللہ علیہ

نقل است کہ یکروز با اصحاب میگفت کہ ہرگز تا ابوبکر بالغ شد روز بروے گواہی ندہند و شب گواہی ندہد بخفتن و ہم وی گوید کہ در باغی آمدم بہیجے دینوی مرغکے بر سر من می پرید بطور عبث و غفلت او را گرفتم و در دست میداشتم مرغکے دیگر آمد بالاے سر من بانگ میکرد و صورتے ہم کہ گویا درش یا جفت اوست پشیمان شدم و از دست رہا کردم اتفاقاً دی مردہ بود و بنجاست دلتنگ شدم و بیماری مرا آغاز شد و مدت یکسال در آن بیمار بودم شبے پیغمبر علیہ السلام را بخواب دیدم گفتم یا رسول اللہ یکسال ست تا نماز از قیام بقعود آوردہ ام و ضعیف گشتہ و بیماری اثرے تمام کردہ گفت سبب آنست کہ تنجشکے از تو در حضرت با شکایت کردہ است عذر خواستن تو فایدہ نمیکند پس از ان گربہ در خانہ ما بچہ آوردہ بود و من در میان بیماری تکیہ زدہ بودم و تفکرے میکردم کہ ماری آورد

بچهٔ گربه را در دهان گرفته خواست که فرو برد من خویش را بر مار زدم و مار بچهٔ گربه را از دهان بیفگند مادرش بیامد
و بچه را در دهان کرد و برفت و بجائے خود ببرد من در ساعت بهتر شدم و بیماری نقصان رو نهاد و نماز بقیام باز کردم
آن شب پیغمبر را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن بود
که گربه از تو در حضرت عزت شکر کرد نقل است که یکروز با اصحاب در خانه نشسته بود و در آنجا
روزنے بود ناگاه آفتاب بر وزن افتاد صد هزار ذره بهم آمدن گرفت شیخ گفت شما را
از حرکت این ذره هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت که موحد آن است
که اگر کونین و عالمین و ما فیها همچنین در حرکت آیند ذره در درون وے تفرقه نیاید اگر
موحد است و نقل است که یکروز وے در بیمارستانی رفته بود دیوانه دید که بلٹے هو میکرد
و نعره میزد گفت آخر بندی گران بر پاے تو نهاده اند چه جاے نشاط است و هاے
و هو گفت اے غافل بند بر پائے منست نه بر دل من نقل است که یکروز جماعتی
در پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ بر ایشان انداختن
گرفت همه بگریختند گفت اے دروغ زنان دوستان بسنگے چند از دوستان خویش
بر گردند بروید که شما دوست خود اید وقتی اورا دیدند پاره آتش بکف نهاده میدوید
گفتند تا کجا گفت میشوم تا کعبه را آتش زنم تا خلق بخدا کعبه پرداز ند و یکروز چوبی
در دست گرفته بود که بهر دو سرش آتش گرفته بود گفتند این چه خواهی کرد گفت میروم
تا بیک سر دوزخ را بسوزم و بیک سر بهشت را تا خلق را پرواے خدا پدید آید
نقل است که یکبار چند شبانروز زیر درختے رقص میکرد و میگفت هو هو گفتند
این چه حال است گفت این فاخته بر درخت کوکو میگوید من نیز موافقت او را می
گویم هو هو تا وے خاموش نشده فاخته نیز خاموش نشد و نقل است که کودکان سنگ

پاے او شکستند خون از وے بچکید و از ہر قطرہ نقش اللہ پیدا شد نقل است کہ با دل
مجاہدہ سالہائے دراز جملہ شب در چشم نمک میکرد تا خواب نیاید نقل است کہ در وقت
وفات وے گفتند مرا وصیتے کن گفت ارادت خدائے عزوجل در خویش نگاہدار کسے دیگر وصیت
خواست گفت پاس انفاس و اوقات خویش نگاہدار۔

## بیان حال شیخ ابوبکر شبلی رحمۃ اللہ علیہ

گویند ابتدائے واقعہ او آن بود کہ از امیر دماوند بود از بغداد و در اثناء رسید با میری
ری اوّل جمعے بحضرت خلیفہ بغداد رفتند و خلعت خلیفہ بستدند چون باز میگشتند امیری را
عطسہ آمد با آستین خلعت خود دہن و بینی پاک کرد بخلیفہ گفتند کہ او با خلعت استخفاف
کرد بفرمود تا خلعتش برکشیدند و قفایش زدند و از عمل امارت معزول ساختند
شبلی از ان متنبہ شد و اندیشہ کرد کہ کسے کہ خلعت مخلوقے را دست مال کند مستحق عزل و
استخفاف گردد و خلعت ولایت بروے بزوال آید کسے کہ خلعت پادشاہ عالم را دست مال
کند بادی چہ کنند در حال پیش خلیفہ خلعت باز آورد گفت چہ افتاد گفت ایہا الامیر تو کہ
مخلوقی نہ پسندی کہ با خلعت تو بی ادبے کنند و خلعت ترا چہ قدر بود پادشاہ عالم کہ مرا
خلعتے دادہ است از دوستی و معرفت خویش نپسندد کہ من او را بخدمت مخلوقے دست مال
کنم بیرون آمد و بمجلس خیر نساج شد و اقعہ برو افتاد خبر او را پیش جنید فرستاد پس شبلی بجنید
آمد و گفت مرا از اشیاے پیش تو نشان میدہند یا ببخش یا بفروش گفت اگر بفروشم
ترا بہاے آن نبود کہ آنرا خود بہا نبود و اگر ببخشم آسان بدست آوردہ باشی قدرش ندانی
لیکن ہمچو من قدم از فرق کن و خویشتن را درین دریا در انداز تا بصبر و انتظارت باشد کمان

گو سر بدست تو آید پس شبلی گفت چه کنم گفت برو یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد
چون یکسال بر آمد گفت در بیکاری شهوتی و تجارتی هست برو یکسال دریوزه کن چنان
کرد تا سالی بجائی رسید که در همه بازار بگشت و کس چیزی نداد ش باز آمد و با جنید گفت
جنید گفت اکنون قیمت خود بدان خلق را هیچ نمی ارزی پس دل درویشان مبند و
ایشان را نیز هیچ مگیر پس گفت که تو روزی چند حاجب بوده و روزی چند امیری کرده
بدان ولایت شو و از ایشان بحلی خواه پس چنان کرد و بیک یک در خانه رعایا میگردید و
همه را خوشنود کرد یک مظلمه باندش که خداوندش را باز نیافت گفت به نیت آن
صد هزار درم دادم هنوز دلم قرار نمیگیرد و چهار سال درین روزگار گذشت پس شبلی پیش
جنید آمد جنید گفت در تو هنوز جاه مانده است برو یکسال دیگر گدائی کن پس هر روز
گدائی میکردی و پیش وی می برد گفت یکسال دیگر ریاضت گرسنگی کش پس گفت اکنون
ترا بصحبت راه دهم ولیکن بیک شرط که خادم اصحاب من باشی وے یکسال اصحاب را خدمت
کرد پس جنید فرمود ای ابوبکر نفس تو نزدیک تو چگونه است گفت من خود را کمترین خلق
خدای بینم شیخ گفت الشبلی اکنون ایمانت درست شد بکار مشغول شو نقل است که بعد
ازان شکر در آستین داشتی و هر کجا کودکی را دیدی ازان شکر پاره در دهان او کردی و
گفتی بگو الله و هر که بگوید الله دهانش پر زر کنم بعد ازان غیرت بر وے مستولی شد و گفت
هر که نام الله بر زبان راند سر او به تیغ برم گفت ای عجب پیشتر زین شکر در دهان
مینهادی و میگفتی بگو الله اکنون تیغ میزنی گفت بسبب آن بود که من پنداشتم او را
از سر حقیقتی و معرفتی یاد میکنند اکنون بر من روشن شد که از سر غفلت یاد میکنند روا ندارم
که او را بزبان یاد کنند بر طریق عادت و غفلت و بطبع زد و شکر او را بجو اهند

نقل است که هر کجا که رقعه‌ای نام الله آنجا نقش کردی روزی آوازی شنید که ای شبلی تا چند گرد نام گردی اگر مرد طالبی قدم در مسمّی زن این سخن درون جان وی کار کرد چنانچه آرام و قرار یکبار از وی برفت چندان عشق قوت گرفت و شوری بر وی غالب شد که خویشتن را در دجله انداخت موج آب برآمد وی را بر کنار انداخت و بعد از آن خود را با آتش انداخت آتش در وی عمل نکرد پس جایی که شیران گرسنه را بند کرده بودند برفت و خود را در میان ایشان افگند همه از وی برمیدند و دهان فرو بستند مضطرب شد و باز رفت و خود را از سر کوهی غلطان کرد باد او را بگرفت و سلامت بر زمین نشاند بیقراری وی از یکی هزار شد تا فریاد برآورد و گفت ویلی بر من که مرا نه آب قبول میکند و نه آتش و نه درندگان و نه کوه‌ها هاتفی آواز داد که من کان مقتول الحق لا یقتله غیره پس چنان شد که وی را بارش در سلسله کشیدند و بدار الشفا بردند جماعتی گفتند که او دیوانه است گفت آری نزدیک شما دیوانه‌ام و شما نزدیک من هوشیار حق تعالی دیوانگی مرا از هوشیاری شما زیادت کناد تا شما را بسبب آن هوشیاری بعد بر بعد بیفزاید و مرا قرب بر قرب پس خلیفه را از این حال خبر کردند گفت او را تعهد کنند بالاطعمه و اشربه موافق تا بحال اول باز آید و طبیب حاذق را بر وی گماشت طبیب مسهل ساخت و بزور در دهانش بنداخت او گفت که خود را رنجه مده که این نه دردی است که به دارو و درمان به شود نقل است که درویشی آواز داد یا ابوبکر گرده مرا ده بند کارم است شود شبلی گفت خنک تو که به گرده کارت راست میشود که مرا هر شبانگاهی هر دو کون در کنار می نهند و کارم بر نمی آید نقل است که یک روز کسی را دید که زار زار میگریست گفت چرا میگریی گفت دوستی داشتم بمرد گفت ای نادان چرا دوستی گزینی که بمیرد وقتی پیش شبلی جنازه نهادند او پنج تکبیر گفت گفتند نهجی دیگر پیدا کردی گفت نه اما چهار تکبیر بر مرده بود و یکی بر عالم و عالمیان نقل است که یکبار چند مدت غائب

شغلی جستند و نمی یافتند آخرش در مخنثان یافتند گفتند این چه جایی است گفت جای من خود این است چنانکه ایشان نه مرد اند و نه زن و در دین پس جای من همین باید نقل است که شبلی روزی کنیزکی صاحب جمال دید گفت به دو درم کسی فروشد گفتند ای ابله کسی چنین کنیزک به دو درم کی فروشد گفت ابله توئی حوری در بهشت به دو خرمای فروشند و گفت عمر است که میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که از من دروغ است نتوانم گفت نقل است که هنوز شبلی زنده بود که مردمان به نماز جنازهٔ او آمدند شبلی معلوم کرد گفت ای عجب جماعتی که از مردگان آمده اند تا بر زندگان نماز خوانند گفتند که بگوی که لا اله الا الله گفت چون غیر او نیست نفی چه کنم گفتند چاره نیست کلمه بگو گفت سلطان محبت میگوید که رشوت نپذیرم مگر کسی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد گفت عجب مرده آمده است تا زنده را بیدار کند و چون ساعتی برآمد گفتند چگونه گفت بدوست پیوستم این بگفت و جان بداد نقل است که بعد از وفاتش یکی بخواب دید و پرسید که از منکر و نکیر چگونه گذشتی گفت چون درآمدند و با من گفتند خدای تو کیست گفتم خدای من آنست که شما را و همه فرشتگان را آفرید و فرمان داد تا سجده پدرم کردید و من آن وقت در پشت پدر یعنی آدم علیه السلام بودم و در شما نظر میکردم پس ایشان با یکدیگر گفتند که این تنها جواب خود نمیدهد بلکه جواب همه فرزندان آدم میدهد بیایید برویم پس من ماندم و ایشان برفتند و دیگری شبلی را بخواب دید پرسید خدا با تو چه کرد گفت مرا مطالبه کرد به برهان و دعوی‌هائی که کرده بودم مگر بیک چیز که روزی گفته بودم هیچ حسرتی از آن بزرگتر نیست که از بهشت باز مانده بود و در دوزخ فرو شود پس حق تعالی با من گفت که ای شبلی چه حسرت از آن بزرگتر باشد که از دیدار من باز ماند و محجوب شود.

# بیان حال شیخ ابوعلی ثقفی رحمة الله علیه

نقل است که در همسایه وی کبوتر بازی بود هم روز شیخ را از آن رنجی رسیدی که کبوترانش بربالا صومعه شیخ نشستندی و او سنگ زدی روزی شیخ قرآن میخواند که کبوتر باز سنگ بر کبوتران زد و آن سنگ بر جبین شیخ افتاد و مجروح کرد که خون بچکید اصحابش گفتند برویم و او را برنجانیم یا از حاکم وقت شکایت کنیم تا سزایش دهد شیخ مانع شد و گفت او خود بسر راه خواهد آمد پس مریدی را گفت بفلان باغ رو چوبی دراز حاصل کن آن مرید برفت برآورد پس شیخ گفت این چوب پیش آن کبوتر باز ببر و بگو که کبوتران را ازین چوب بری انگیز تا حاجت بسنگ انداختن نشود مرید چون پیش او رفت و بگفت آن کبوتر باز خجل شد و دانست که ازین بی ادبی شده در حال توبه کرد و در حال پیش شیخ آمده عذر خواست و ترک کبوتر بازی کرد و اخلاق شیخ را معاینه نمود و نقل است که گفت روزی جنازه دیدم که آنرا سه مرد و یک زن برداشته می بردند بطرفیکه زن بود شریک شدم و بگورستان بردیم و نماز کردیم گفتم در همسایه شما دیگر کسی نبود که زن برداشته است گفتند بودند مگر این را حقیر میدانستند گفتم که این که بود و چه کار میکرد گفتند مخنث بود و مخنثی میکرد و مرا بروی رحم آمد شب وی را بخواب دیدم که می آید چون ماه درخشان و لباس فاخره پوشیده دهشتم کنان پرسیدم که تو کیستی گفت آن مخنث که بر من نماز کرده بودی و دفن کرده بودی اکنون حق تعالی بر من رحم کرد برانچه مردمانم حقیر میداشتند و سخن وی است گفت کسی که جمله علوم جمع کند و با جماعه طایفه صحبت دارد هرگز بجای مردان نرسد تا که ریاضت نیافته بود و بفرمان شیخ یا امامی یا مودبی ناصح کار نکرده باشد و از عیوب نفس خود مطلع نشده باشد و گفت طمع راستی از کسی مدار که راستش نکرده باشند و گفت هر که با بزرگان صحبت

دارد و ادب نکند محروم ماند از فواید ایشان و برکات ایشان و گفت فرع صحیح بر نخیزد مگر از اصل صحیح و گفت سخت اخلاص دل درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی باطن خیزد و گفت هیچکار مکنید برائے حق تعالے مگر آنکه صواب بود و هیچ صواب بجا نیارید مگر آنکه خالص بود و هیچ خالص تمام مشاید مگر آنکه موافق سنت بود۔

## بیان حال شیخ ابو اسحاق گاذرونی رحمۃ اللہ علیہ

گویند که بست و چهار هزار کنیزان و جهودان بر دست وی مسلمانان شده بود وی گفت کسے هست که پنجاه سال مسواک کرد و ثواب آن نیافت زیرا که نیت او پاکی دندان بود نه استعمال سنت نقل است که لشکری بود که بارها شیخ را گفتی که چیزے قبول کند آخر معرفت شخصے از وے گفته فرستاد که من چندین بنده بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو دادم شیخ گفت که مذهب من نه بنده آزاد کردن است بلکه آزاد را بنده کردن است برفق و خلق و تواضع و هم وی گفت که عجب دارم از کسے که وے را پیراهنی سفید و پاک باشد و بیاورد و بر نگریزد هر و هزد بر سر وے نهد تا جامه برنگی کند که در آن شهرت بود یعنی نیل و شیخ این سخن میگفت و بر وے طیلسانی بود که در ان نیل بود فقیه ابو الحسن گفت مرا در خاطر آمد که شیخ این چه میگوید برنگ طیلسانش نیک نیل است شیخ در حال روی بمن کرد که این رنگ طیلسان من از نیل پاره حلال است که آنکه ما را خاصه برائے من آورده اند و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و ملوکان و کاهلان و گفت برادر را فراپیش دار تا خدا تعالے ترا فراپیش دارد و گفت هیچ گناه عظیم تر از ان نیست که کسے برادر مسلمان را حقیر داند و گفت تصوف کارے سخت است گدائی می باید کرد و گرسنگی باید کشید و جفاے برهنگی و خواری باید چشید که سر اینهمه داری بلطافت در آو اگر نه

بکار خود مشغول باش و گفت بپرهیزید از آنکه فریفته شوید بدانکه مردم شما تقرب کنند و دست
شما را بوسه دهند و شما ندانید که آنرا چه آفت است ۔

## بیان حال ابوعثمان مغربی رحمة الله علیه

نقل است که گفت در اوائل حال بیست سال عزلت کرد در بیابانها چنانکه در بیست سال آواز
آدمی نشنید و از ریاضت و مشقت طینت جسد وی بگداخت و چشمهایش بقدر سوراخ
سوزن باز ماند و از صورت آدمیان برگشت بعد بیست سال فرمان آمد که با خلق صحبت
کن با خود گفتم ابتدا از صحبت با اهل خدا و مجاوران خانه او کنم با مبارک نیز بود قصد مکه کردم
مشایخ را بدل از آمدنم خبر بود باستقبال بیرون آمدند و مرا یافتند بصورت مبدل شده
و بحالتی که جز رمق خلقیت هیچ نمانده بود گفتند یا ابا عثمان بیست و سال بدین صفت
زیستی که آدم و ذریت او در روزگار تو عاجز شدند بگو تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چه
شنیدی و چرا باز آمدی گفتم بسکر رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی یافتم و بعجز آمدم و باز
رفته بودم تا دست بر اصل برم آخر دست من جز بفرع نرسید ندا آمد که یا ابا عثمان گرد
فرع میگردی و در خیال هستی می باشی اما از اصل بریدن نه کار تست یا ابا عثمان صحو حقیقی
در است اکنون باز آمدم جمله مشایخ گفتند یا ابا عثمان از پس تو حرام است که معبران عبارت
صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله دادی و گفت مرا در ابتدای مجاهده حال چنان بود که اگر از
آسمان بزیر انداختی دوستر داشتی که مرا طعام بایستی خوردن یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی
کردن زیرا که ذکر من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر بر من سخت تر از همه رنجها بودی
سخت بودی و در حالت ذکر بر من چیزهای میرفت که آن نزدیک کرامت بودی

لیکن بر من سخت از کبیره آمدی و خواستمی تا هرگز خواب نیاید که از ذکر باز مانم پس حیله ساختمی که سنگ
لغزان که مقدار یک قدم بودی و در زیر سنگ غاری بس عظیم با هول و وحشت و هیبت بود که از ان
اگر بیفتادی پاره پاره گشتمی بر سر چنین سنگ می نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فرو افتادن و وقت بودی
که مرا خواب ببردی خویشتن را خفته یافتمی میان افتاده بچنین سنگی خرد و معلق بر هوا که در بیدار
شدن نشستمی نقل است که گفت هر که دعوی سماع کند و آواز مرغان و جنبیدن درختان و آواز الهی باد او را سماع نبود پیش وی
دعوی دروغ است و استاد ابوالقاسم قشیری گفت که ابوعثمان چنین بود که طاقت لذت ذکر نبودی شست خویشتن را
از خلوت بیرون انداخت و بگریخت یکبار گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خود بیامیزد و هر چه در نفس
آید از نیکی و بد بقوت و سلطنت آنکلمه آنهمه را دور کند و بدین مقام غیرت هر آن خیال بر گیرد که حق و ثنا او نهم
است و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیز خالی بود مگر از یاد کردن حق تعالی
و از مطالبت نفس خالی بود و قطع اسباب اگر بدین صفت نباشد در بلا .......
هلاک بود و گفت عاصی به از مدعی از بهر آنکه همیشه عاصی براه توبه طلب کند و مدعی
بخیال دعوی خویش گرفتار آمده بود و پرسیدند از صحبت گفت نیکوی صحبت آن بود که
فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه خود داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و تحمل کنی جفاے
او را و انصاف او بدهی و انصاف طلبی و از او باز ستانی و او را بر خویش نداری و
هر چه از و رسد بزرگ دانی و بسیار شمری و هر چه از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت
مردی تا فی طعام چهل روز نخورد و مرد صادق هشتاد روز بوقت شیخ نقل کرده اند
که شیخ سماع خواست و اصحاب را نیز سماع فرمود نقل است که وی چهل حج بر توکل کرده
بود یک روز در مکه سگی دید گرسنه و ضعیف شیخ هیچ نداشت آواز داد
که کیست که چهل حج بپاره نان بستاند آن چهل حج اندرے بخرید و فرا

شیخ آن گرده نان بدان سگ داد صاحب واقعه کار دیده در گوشه در آمد و شیخ را
سجده بزد و تکلم و گفت که ای احمق نادان پنداشتی که کاری کردی که چهل حج بیک نان
دادی پدرت بهشت بدو گندم بفروخت و درین یک نان از آن دانه ها
هزار بیش باشد شیخ چون این شنید بگوشه رفت و سر در کشید نقل است که یکروز در
جبل الرحمة تب گرفتش سخت و گرمای عظیم بود چنانکه گرمای حجاز باشد دوستی از دوستان
وی که در حرم بود او را خدمت کرده بود ببالین شیخ آمد و وی را دید در آن گرما گرفتار
آمده و تب سخت گرفته گفت بهیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد می بایدم
آمد و چون شنید حیران فرو ماند و دانست که این هرگز در گرمای عرب که از زیر گنبد افتد و آ
یافت و درین اندیشه میرفت آنائی در دست چون پاره برفت ناگاه ابری برآمد و
در حال ژاله باریدن گرفت آمد و دانست که این کرامت شیخ است آن ژاله پیش آورد
جمع بسیار شد پس همه را آنرا در آنائی بکرد تا پیش شیخ آورد و شیخ گفت که این از کجا آوردی
درین چنین گرما مرد واقعه حال بگفت شیخ از آن سخن در نفس خود نفاقی یافت
این کرامت تو است گفت هان ای نفس چنانکه هستی همی آب سرد می بایدت با تش
گرم نسازی وانگه ما گفت مقصود حاصل نیاید پس انگه و آن آب بیرکه ما از آن آب
نخواهیم خورد پس آن آب نخورد و آمد بیرون نقل است که وقتی در خلوتی بود لبیرا ورا
کردند که ترا این دلیری و دستوری که داد که چندین لافها گفت میزنی از حضرت
او دعوه های بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گمارم که رسوای جهان شوی او
جواب داد که خداوندا اگر تو بکرم درین دعوه یا با ما محنت خواهی کرد ما یاری درین دعوه
کردن و لاف زدن با سر خواهیم کند پس از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدم

وگفت یکبار بزیارت خاک موسی علیه السلام شدم از یک ذرهٔ خاک وی شنیدم که انی
ارنی وگفت کار ایستادن است بر کتاب و سنت و دست بداشتن از هوا و بدعت
و بدعهدی و حرمت پیران نگاهداشتن و خلق را معذور داشتن و برادر او مداومت
کردن و رخصت نجستن و تاویل نکردن –

## بیان حال شیخ ابو نصر سراج رحمة الله علیه

گویند وی در طوس بود در ماه رمضان ببغداد رسید و در شونیزیه خلوتخانه بدو دادند
و امامت درویشان بدو تسلیم کردند تا عید اصحاب را امامت میکرد و اندر تراویح
پنج ختم کردی و هر شب خادم قرصی بدان در خانه بوی و باد دادی چون روز عید
بود و او برفت خادم نگاه کرد که هر شب قرص بر جای بود نقل است که شبی زمستانی بود
و جماعتی نشسته بودند در معرفت سخن میرفت و آتش دانی میسوخت شیخ را حالتی در آمد
روی بر آن آتش نهاد و خدای را یاد کرد مریدانش چون حال مشاهده کردند جمله
از بیم گریختند چون روز دیگر آمدند باز آمدند گفتند شیخ سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب
نشسته و روی وی چون ماه درخشان می تافت گفتند شیخا این چه حالست ما دانسته
بودیم که جمله روی تو سوخته باشد گفت آری هر کسی که بر درگاه او آبروی خود را بریخته باشد
آتش روی او نتوان سوخت وگفت مردمان بر سه قسمت اند یکی اهل دنیا که ادب به
نزدیک وی فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و شعرهای ملوک اشعار عرب است و دیگر
اهل دین که ادب نزدیک ایشان طهارت دل و مراعات دین و ادا کردن بعهد و نگاهداشتن
وقت و کمتر نگریستن بخاطر پراگنده و نیکو کرداری در محل طلب و وقت حضور و

بنزدیک اہل فقر ادب در مقام قربت است و نقل است که وے گفت ہر جنازہ را که پیش خاک من بگذرانید مغفور بود تا در طوس ہر جنازہ که بیاوردندے پیش خاک او بدارند بحکم اشارت آنگاہ بردندے

## بیان حال شیخ ابو العباس نہاوندی رحمۃ اللہ علیہ

گویند که وی گفته است که در ابتدا مرا درو این حدیث بگرفت دوازدہ سال علی الدوام سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشہ دلم بمن بنمودند تا وقتے بزبان او میرفت که ہمہ عالم در آرزوے آنند که یکساعت حق ایشان را بود و من در آرزوے آنم که یکساعت مرا با من باز گذارند تا بدانم که خود چہ چیزم دکجا ام این آرزو بر نمی آید و سخن او است که با خدا بیا رنشینید و با خلق اندک و گفت آخر درویشے اول صوفی است و گفت تصوف پنہان داشتن احوال است و جان بذل کردن بر برادران نقل است که یکروز درویشے پیش او آمد گفت شیخا مرا دعائے کن گفت خدا مرگی ترا خوش دہاد نقل است که شیخ کلاہ دوختے و یکے بدو درہم دادی و بزیادت ندادے و از جملہ آن دو درہم یکدرہم بکسے دادی که نخست پیش او آمدی و یک بنان دادی و در سرنا ویہ با درویشان بکار بردے آنگاہ از پس کلاہ دیگر شدی و مریدی داشت و آن مرید را زکوٰۃ واجب بود پیش شیخ آمد و گفت شیخا مال زکوٰۃ بکہ دہم گفت ہر که دلت قرار گیرد آخر درویشے نابینا را دید سخت مضطر درویشے زرگران سکہ باد داد و دیگر روز درہم برانجا رسید آن نابینا با نابینائی دیگر میگفت دیروز مرا بازرگانی درویشے زرگران دادہ دوش بخرابات شدم و با فلان مسطرب خمر خوردم آن مرد که این بشنید بنزدیک شیخ آمد پیش

از آنکه او سخن گوید شیخ گفت بگیر این یک درم هر که نخست پیش آید بده و آن یک درم آن
بود که کسب وی بود مرید آن درم بگرفت و برفت نخست علوی زاده را دید در راه که وی
درویش در بود و داد چون علوی آن بستد مرید از عقب او روان شد علوی بخرابه باد در
رفت و کبکی مرده از زیر جامه بگرفت و بینداخت پس آن مرید از آن علوی گفت بخدا که
بگو که بر گوی این چه حال است گفت گرسنگی بر من و بر عیال من بجهتی رسیده
بود که در ما هیچ طاقت نمانده بود و امروز هفت روز شد که هیچ طعام نخورده ام و برمن
سخت آمد ذل سوال روا نداشتم درین خرابه کبکی مرده دیدم بضرورت برداشتم تا پیش
عیال برم اگرچه قوت آن بود که بهر کنم عیال را بدیدم برداشتم و مستغفرم الهی تو بحالی
من دانائی که چگونه باضطراب رسیده و ذل سوال نمیتوانم کشید چون تو این درم داد
من آنرا هیچ را بینداختم گفتم روا نبود که درمانده تر از من دیگری بود تا بر گیرد آلذین
بردم تا این درم در وجه قوت صرف کنم آمد و نسبت با نزد شیخ آمد شیخ گفت
آری آنکه دیگر هیچ حاجت نیست اما یقین بدان چون معاملت اعوانان و ظالمان
کسی زکوة دهی آنرا شاید که تا بپیا در خرابات خورد و آنچه از کسب حلال حاصل کنی
چنان بود که آن علوی زاده مستحق بدان یابد و وقت بمقدار رسید نقل است
که ترسای در روم شنیده بود که در میان مسلمانان صاحب فراست باشند بامتحان
برخاست و مرقعی بپوشید و عصای در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابوالعباس رفت
چون قدم بدر خانقاه نهاد پیش شیخ مردی نشسته بود گفت ای بیگانه در کوی
آشنایان چه کار داری آن ترسا بازگشت و گفت بگو مسلمان شد و باز روی بخانقاه
ابوالعباس نهاد و آنجا نزول کرد شیخ با وی هیچ نگفت چهار ماه آنجا مقام کرد

باایشان وضو بساخت و نماز میکرد و بصورت چون چهار ماه برآمد پاے فراز در پاکرد تا برود شیخ گفت جوانمردی نبود حق نان و نمک افتاده که بیگانه بیای و بیگانه بروی ترسا آنجا مسلمان شد و همانجا مقام کرد چون شیخ وفات کرد بجاے او بنشست۔

## بیان حال شیخ ابوالعباس قصاب رحمۃ اللہ علیہ

وے گفت که فرق میان ما و شما یک چیز بیش نیست و آن آنست که شما را میگویند و ما او را گویم شما از ما شنوید و ما از وے شنویم و شما ما را می بینید و ما او را می بینم و گفت هر یکے که در خدمت درویشے قیام کند ویرا آن بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر کند ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز و گفت پیران آئینه تو اند چندان مبینی ایشان را که تو بی آنچه در آئینه خاطر مشاهده کنی همان معنی است که حقیقت احوال آنست نقل است که کسے از وے پرسید که ترا کرامات چیست گفت کرامات ندانم اما میدانم که هر روز در ابتدا گوسفندے بکشتی و تا شب بر سر میگردانیدی جمله شهر تا بوے سود کردمی پاره امروز چنان می بینم که مردان عالم برمیخیزند و بزیارت من می آیند نقل است چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جا در خاک کنیم که آنجا خاک مشائخان است و بزرگان گفت زینهار نه من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند بلکه آنجا که خرابا تیان و دوال بازان در خاک اند دفن کنید که ایشان به رحمت او نزدیک تر اند که بیشتر عادت کریمان آنست که در بیابان به تشنگان آب دهند۔

## درحال بوعلے دقاق رحمۃ اللہ علیہ

گویند که در عمر خویش پشت باز ننهاد در مرد بود که واقعه براو آمد چنانچه نقل است که یکے از مشائخ کبار گفت در مرد ابلیس را دیدم خاک بر سر میکرد گفتم اے لعین چه بوده است گفت

خلعتی که هفتصد هزار سال منتظر آن بودم و در آرزوی آن بسوختم امروز برآمد و فروشی
انداختند و شیخ ابوعلی فارمدی با کمال عظمت خویش میگوید که مرا از وی حجتی نخواهد بود الا آنکه گویم
که من همنام علی دقاقم و استاد ابوعلی میگوید درخت خودرسته که او را کسی پرورده باشد برگ برآورد
ولیکن بار نیاورد و اگر بار آورد بامزه نباشد مرید همچنین است چون او را استاد نباشد از وی
هیچ چیز نیاید پس گفت من این طریق را از نصرآبادی فرا گرفتم و او از شبلی و شبلی از جنید و او از
سری و او از معروف و او از داود و او از تابعین و گفت هرگز نزدیک ابوالقاسم نصرآبادی
نرفتم تا اول غسل نکردم گویند در ابتدا که او را در مجلس نهادند سبب آن بود که ابوعلی نیسوی
که پیری بود با شکوه گفت روا باشد که ما نیاز خویش عرضه دهیم و تو از نیاز ما سخن گشایی استاد گفت
مرا از آنجا بکار پیوست گویند بعد از آن سالها غایب بود در سفر حجاز و سفرهای دور و دراز کرده
بود و ریاضتهای کشیده روزی پای برهنه بری رسید و بخانقاه عبدالله عمر فرود آمد کسی او را
باز شناخت گفت استاد است پس خلق بر وی زحمت کردند و بزرگان گرد آمدند تا در سخن
گویند و مناظره کنند گفت این خود هرگز صورت نبندد ولیکن ان شاء الله تعالی سخنی
چند بگویم پس منبری نهادند و هنوز حکایت مجلس بود که گویند آن روز او گفت اشارت بجانب
راست کرد و رضوان من الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیر و ابقی
خلق یکبار بهم برآمدند و غریو برخاست و چندین جنازه برگرفتند در میان مشغلها از منبر فرود
آمد و برفت بعد از آن طلب کردند و را نیافتند بشهر مرو رفت و از آنجا به نیشابور
رفت درویشی گوید روزی به مجلس او درآمدم به نیت آنکه از حال متوکلان پرسم دی دستار
طبری نیکو داشت دلم بدان میل کرد گفتم ایها الشیخ توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار
مردمان کوتاه کنی و دستار در من انداخت نقل است که درویشی در مجلس او برپای

خاست و گفت درویشم و سه روز است تا چیزی نخورده‌ام بعضی مشایخ حاضر بودند بانگ
بر وی زدند که دروغ میگوئی که فقر سر پادشاه است و پادشاه سر خود جای ننهد که او با کسی بگوید
و نقل است که یکی بیامد و گفت از دور جا آمده‌ام نزدیک تو اوستاد گفت این حدیث بقطع مسافت نباشد از
نفس خویش گامی فرا نه تا بسی همه مقصود حاصل است نقل است که یکی بر آمد و شکایت کرد از دست شیطان
اوستاد گفت درخت از میان سرای برکن تا گنجشک برو ننشیند تا آشیان دیوان
در وی بود مرغان برو ننشیند نقل است که بازرگانی مرید استاد بود رنجور شد شیخ بعیادت
وی آمد گفت ای فلان چه افتاده است گفت نیم شب برخاستم تا وضو سازم و نماز کنم تا
بر پشت من افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب در پیوست اوستاد گفت ترا
به آن فضولی چه کار که نماز شب کنی تا لاجرم به درد پشت گرفتار شوی ترا مردار دنیا از خود
دور کردن باید و حرص سیم و زر از دل بیرون باید انداختن ترا با نماز شب چه کار کسی را که سر درد
کند او طلای بر پا نهد هرگز به نشود و کسی را که دست نجس شود او آستین شوید هرگز بمقصود نرسد
نقل است که وقتی بخانه مریدی شد و آن مرد از دیرگاه منتظر وی بود چون شیخ در آمد گفت
ایشیخ یک سخن بگویم گفت بگو گفت که خواهی رفت گفت ای بیچاره هنوز دو سال نیافته آواز
فراق بلند کردی نقل است که روزی صوفی در پیش شیخ نشسته بود عطسه داد استاد گفت یرحمک الله
صوفی پای فراز کرد و عزم رفتن کرد گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ برحمت ما گشاده
شد مرا کاری که می بایست بر آمد پس از این چه خواهد بود این بگفت و برفت نقل است که
یکروز استاد نشسته بود مرقعی نو زیبا پوشیده در عهد او شیخ ابوالحسن نوری یکی بود از عقلای
مجانین از در خانقاه در آمد پوستین پاره پوشیده آلوده [illegible] استاد بطیبت در
در مرقع خویش نگریست که ای ابوالحسن بچند خریده‌ای این پوستین پاره گفتا ای شیخ بلیست ابوالحسن

نعره بزد و گفت ای ابوعلی رعنائی مکن کاین پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت باز نفروشم
استاد سر در پیش افگند و زار بگریست و سرگز دیگر با هیچ درویش طیبت نکرد نقل است که
استاد گفت که یکروز درویشی بدر خانقاه آمد که گوشه برای من پرداز تا بمیرم گفت خانه را
او پرداختم و در رفت و چشم از گوشه گذاشت و الله میگفت من گوش میداشتم پنهان گفت ای
ابوعلی مرا مشغول مگردان گفت برفتم و باز آمدم همان میگفت تا جان بداد کس بغسال و
کرباس فرستادم نگاه کردم به هیچ جای او را ندیدم حیران فرو ماندم گفتم خداوندا چنین کس را
بمن بنمودی و بزندگانی بدیدمش و بمردگانی ناپدید شد او کجا رفت هاتفی آواز داد چه جوئی
کسی را که ملک الموت جست و نیافت و حور و قصور جستند نیافتند گفتم خداوندا او کجا است آواز
آمد فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ و استاد گفت وقتی پیری را دیدم که در
مسجد خراسان خون میگریست چنانکه زمین مسجد رنگ گرفته بود گفتم ای پیر با خویش رفقی بکن ترا چه افتاده
است گفت ای جوانمرد طاقت من پدید آمد آرزوی لقائی او گفت وقتی خداوندی با بنده
از ان خود خشم گرفت شفیعان واگرفتند تا وی را عفو کرد پس بنده همچنان میگریست شفیع گفت
ای بنده این گریستن تو چرا است که ترا خداوند تو عفو کرده است خداوند گفت که او رضای
من همی جوید و او را بدان راه نیست ازین سبب میگرید نقل است که روزی جوانی در خانقاه
او در آمد و گفت اگر کسی را اندیشه معصیتی بخاطر آید طهارت را هیچ زیان ندارد گفت سوال
این غریب اگر بید زین الاسلام گفت مرا در خاطر آمد لیکن از استاد بشرم داشتم که بگویم طهارت
ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن بشکند نقل است چون وفات کرد استاد ابوالقاسم بخوابش
دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و بر گناه که بدان اقرار کردم و یاد آوردم
بیامرزید مگر یک گناه که از ان شرم داشتم که یاد کردمی در عرق مرا باز داشت تا آنگاه که همه

گوشت و پوست ردی من فرو افتاد گفتند آن چه بود گفت در کودکی به مرد گریسته بودم مرا نیکو آمده -

## بیان حال شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه

در تذکرة الاولیا حالش بسیار مرقوم است گویند شخصے پیش او در رفت و گفت خواهم که خرقه پوشم گفت ما را بتو یک سخن است اگر جواب دهی مستحق خرقه باشی گفت هرچه شیخ فرماید گفت اگر مردے چادر زنان بر سر پوشد زن شود گفت نه گفت اگر زنے چادر مردان پوشد مرد شود گفت نه شیخ فرمود اگر تو نیز درین راه مرد نه بمرقع پوشیدن مرد نشوی نقل است که شخصے بخدمت وی رفت و گفت اگر اجازتم دهی خلایق را بحق تعالے دعوت کنم شیخ گفت زینهار تا با خودی دعوت نکنی گفت خلایق را بخود دعوت توان کرد گفت آری اگر دیگرے دعوت کند و ترا ناخوش آید علامت آن باشد که بخود دعوت کرده باشی نقل است که چون محمود غزنوی بزیارت شیخ رفت از پیشتر قاصدے را پیش او فرستاد گفت شیخ را بگو که محمود از برای تو از غزنین بخرقان آمد تو نیز از خانقاه خود در خیمه او درآ و اگر وی نیاید این آیه برخوان أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ قاصد نزدیک شیخ رسید و سخن محمود رسانید پیر ابو الحسن گفت مرا معذور دارد قاصد این آیه بخواند شیخ گفت از محمود بگو که من چنان در أَطِيعُوا اللَّهَ مستغرق شده ام که از أَطِيعُوا الرَّسُولَ خجالت دارم تا باولی الامر چه رسد قاصد باز گردید و جواب شیخ به محمود رسانید محمود را رقت پدید شد - گفت برخیزید که وے نه آن مرد است که ما گمان برده بودیم آنگاه جامه خویش با ایاز پوشانید و ده کنیز را لباس غلامان در بر کرده خود را سلاح دار ایاز گردانید آنگاه بخدمت شیخ شتافت

چون درجا. نقاه شد سلام گفت شیخ گفت علیک السلام اما قیام نکرد و در محمود نگرید و در ایاز نگریست محمود گفت
بر پای نخاستی سلطان را این هم دامی بود شیخ گفت دام است اما مرغش تو نه پس دست
سلطان را گرفت و گفت هان پیش آ چون ترا پیش داشته اند سلطان گفت فایده فرما
شیخ گفت این نامحرمان را بیرون فرست سلطان اشاره کرد تا کنیزک با بیرون رفتند سلطان
محمود گفت مرا از سلطان العارفین سخنی گو شیخ گفت ابو یزید چنین گفته است که هر که مرا دید
از رقم شقاوت ایمن گردید سلطان محمود گفت مگر از قدم محمد مصطفی علیه السلام زیادت است
که ابوجهل و ابولهب و آنهمه منکران او را دیدند و از اهل شقاوت ماندند شیخ گفت هان
محمود ادب نگهدار و تصرف در ولایت خویش کن که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را کسی
ندید جز خلفای اربعه و صحابه او گفت چون دانیم گفت قوله تعالی وتریهم ینظرون
الیک وهم لا یبصرون سلطان محمود را نهایت خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت
چهار چیز نگاهدار اول پرهیز دوم نماز سیوم سخاوت چهارم شفقت بر خلق خدا دیگر
گفت مرا دعا کن گفت تو نیز داخلی درین که اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات گفت
دعای خاص بکن گفت سلطان عاقبت محمود باد آنگاه سلطان بدره زر پیش شیخ نهاد
شیخ قرص جوین پیش سلطان نهاد و گفت بخور سلطان آن را میخایید در گلویش میگرفت شیخ گفت
مگر در حلقت می گیرد گفت آری شیخ گفت که میخواهی که این بدره زر تو نیز در گلوی ما گیرد بر گیر
این را طلاق داده ام سلطان گفت بکرم قبول کن چیزی گفت نکنم گفت یادگاری فرما شیخ پیراهن
خود بدو داد سلطان چون عزم رفتن کرد گفت خوش صومعه داری شیخ گفت با همه که داری این
نیز می بایدت پس بوقت رفتن او را قیام کرد سلطان گفت در آمدم قیام نه نمودی بوقت
وداع قیام میفرمائی شیخ گفت اول بحماقت پادشاهی و امتحان در آمدی و اکنون بشکستگی و

درویشے و عجز پیروی که آفتاب سعادت درویشے بر تو تافته است اوّل برائے بادشاہے تو قیام نه نمودم اکنون برائے درویشے تو قیام بنمایم آنگاه سلطان مراجعت کرد بعزم لشکر برون بسومنات چنان افتاد که شکست بروے خواست آمدن ناگاه از اسپ بزیر آمد و بگوشه رفت و روے بر خاک نهاد و پیراهن ابو الحسن را در دست گرفت و گفت الٰهی به آبروے صاحب این خرقه که مارا بر کفار دست ظفر ارزانی گردان نذر کردم که هرچه از غنیمت بدست آید بدرویشان دهم ناگاه از کفار غبارے و ظلمتے پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و متفرق شدند و لشکر اسلام نصرت یافت شب را سلطان بخواب دید که شیخ میگفت اے محمود آبروے خرقه مارا چنین نگاه دار در درگاه حق اگر در آن ساعت در میخواستی که جمله کفار را اسلام روزے کن میسر شدی نقل است که شیخ وقتے در صومعه نشسته بود با چهل درویش و هفت روز بود که غذا ایشان نرسیده بود یکے بسر در صومعه رفت با خر وار آرد و گوسفندے و گفت این را از برائے صوفیان آورده ام شیخ گفت هر که از تصوف می تواند زدن این را بستاند من زهره آن ندارم که از تصوف دم زنم همه دم در کشیدند المتخص آنچه آورده بود باز برد۔

## بیان حال شیخ علاء الدین خوارزمی

در نفحات است که وے بزرگ بوده است از امام یافعی منقول است که وے دوازده روز یک وضو نماز گذارده و پانزده سال پهلو بر زمین نه نهاده چند روز میگذشت که طعام نمیخورد و چون طعام خوردی اندکے چیزے خشک خوردی اگر در میان قدرے گوشت بود نمیخورد الا بعد از سخن بسیار بجهت موافقت و گفتند که چند سال است که بجهت مکرا تی کرمی تعب اختیار خود حج میگذارد و هم امام یافعی میگوید که شیخ علاء الدین گفت که در بعضے از سیاحات

روم گوشه گرفتم چون روز عید فطر رسید بدهی از دهات سامانان برای نماز عید رفتم چون
باز آمدم مردی دیدم که در خلوت من نماز میگذارد و بر ریگی که بر در خلوت من بود هیچ اثری
نبود تعجب کردم که از کجا درآمده است بعد از آن بگریست گریستن دراز من در فکر
شدم که از برای او چه آرم که روز عید است التفات من کرد و گفت الفلان فکر مکن
در غیب است آنچه تو نمیدانی ولیکن اگر نزد تو ثواب هست پیش آر برخاستم که ابریق پیش آورم
پیش ابریق دو گرده نان دیدم بزرگ گرم و مغز بادام بسیار از آنجا برداشتم و پیش وی بردم
بشکست و مغز بادام را پیش من ریخت و گفت بخور و در ایستاد و از آن مغز بادام بمن
میداد و من میخوردم وی نخورد و تا یک مغز بادام یاد و من حضور آن طعام را غریب میدیدم
گفت این را غریب مدار که خدا را بندگانست که هر جا که باشند هر چه خواهند بیابند تعجب من زیاده
شد با خود گفتم از وی طلب مواخات کنم گفت تعجیل مکن که باز بتو خواهیم آمد و از من غائب
شد در حال و ندانستم که کجا رفته است در شب هفتم شوال آمد و با من مواخاة بست۔

## بیان حضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سره

در نفحات است که ابی عبد الله صومعی گفته است که چون فرزند من عبد القادر متولد شد هرگز
در رمضان شیر نخورد و یکبار هلال ماه رمضان بجهت ابر پوشیده ماند از مادرش پرسیدند گفت امروز
عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است وی خود گوید که خورد
بودم روز عرفه بصحرا رفتم و دنبال گاوی گرفتم بجهت حراثت آن گاو در وی باز پس کرد و گفت
یا عبد القادر ما لهذا خلقت ولا بهذا امرت ترسیدم و باز گشتم و بام سرای خود
برآمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند پیش مادر رفتم و گفتم مرا در کار خدا اهتمامے کن

واجازت ده تا ببغداد روم و بعلم مشغول شوم و صالحان را زیارت کنم مادرم سبب آن داعیه پرسید گفتم
بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث از پدرم مانده بود چهل از آن برای برادرم
گذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر کرد و مرا عهد داد به صدق در
جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدا از تو بریدم و تا قیامت روی
ترا نخواهم دید من با قافلهٔ اندک بجانب بغداد توجه کردم چون از همدان گذشتیم شصت سوار بیرون آمدند
و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بمن گذشت و گفت ای فقیر با خود چه داری
گفتم چهل دینار گفت کجا است گفتم در جامهٔ من دوخته است در زیر بغل وی گمان برد که مگر استهزا
میکنم مرا بگذاشت و برفت و دیگرے بمن رسید همان پرسید و همان جواب شنید او نیز مرا بگذاشت و رفت
هر دو پیش مهتر ایشان بهم رسیدند آنچه از من شنیده بودند باوی گفتند وی مرا طلبید بر بالاے تلی
که اموال قافله را قسمت میکردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجا است گفتم در جامهٔ
من دوخته است در زیر بغل من فرمود تا جامهٔ مرا بشگافتند و آنچه گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه
برین داشت که اعتراف کردی گفتم مادر من مرا عهد داده بود به صدق در راستی و من در عهد او
خیانت نکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سال است که من در عهد پروردگار خود خیانت
کرده ام و بر دست من توبه کرد پس اصحاب وی گفتند که تو در عهد قطع الطریق مهتر ما بودی اکنون در
توبه نیز مهتر ما باش همه بر دست او توبه کردند و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند و اول تائبان بر دست
من ایشان بودند و هم در تاریخ یافعی است که آنحضرت گفت که پانزده سال در یک برج نشستم
و با خدا عهد کردم که نخورم تا نخورانند و لقمه در دهان من ننهند و ننیاشامم تا نیاشامند یکبار چهل روز
هیچ نخوردم بعد چهل روز شخصے آمد و قدرے طعام آورد و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس
من بربالاے طعام افتد از بس گرسنگی گفتم واللہ از عهدیکه با خدا بسته ام برنگردم شنیدم که از باطن

کسے فریاد میکند و بآواز بلند میگوید الجوع الجوع ناگاه شیخ ابوسعید مخزومی بمن بگذشت آن آواز را
شنید و گفت عبدالقادر این چیست گفتم این قلق و اضطراب نفس است اما روح بر قرار خود است
در مشاهده خداوند خود وی گفت بخانه من بیا و برفت من از نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت
ناگاه ابوالعباس خضر علیه السلام در آمد و گفت برخیز و پیش ابوسعید برو رفتم دیدم که ابوسعید بر در خانه
خود است ایستاده و انتظار من می برد گفت اے عبدالقادر در آنچه من ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز می بایست
گفت پس مرا بخانه در آورد و طعامے مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من نهاد تا سیر شدم بعد از آن خرقه
مرا پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم و هم وی گفته که وقتے در سیاحات می بودم شخصے پیش من آمد که
هرگز وی را ندیده بودم گفت صحبت میخواهی گفتم آری گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا
بنشین تا من بیایم یکسال برفت پس باز آمد و من همانجا بودم ساعتے نزدیک من نشست پس برخاست
گفت از اینجا نروی تا من باز بیایم یکسال دیگر گذشت پس باز آمد و من هم آنجا بودم ساعتے دیگر
نشست و برخاست و گفت از اینجا نروی تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و شیر
آورد و گفت من خضرم مرا فرمودند که با تو طعام خورم آنرا بخوردیم گفت برخیز و به بغداد در آ با هم ببغداد
در آمدیم و ترک سیاحت کردیم پرسیدند که در مدت سه سال قوت از کجا بود گفت هر چه پیدا میشد و
بر زمین افتاده می ماند میخوردیم و نقل است از شیخ ضیاء الدین ابوالنصر موسی که گفت شنیدم از والد
خود شیخ محی الدین عبدالقادر رضی الله عنه در بعضے سیاحات بدشتی افتادم که در آنجا آب نبود چند روز
در آنجا بودم و آب نیافتم تشنگی غلبه کرد حق سبحانه ابری برگماشت که بر من سایه کرد و قطرات آب چند از وی
بچکید که بدان تسکین یافتم پس نوری ساطع شد که تمام افق در گرفت و صورتے عجیب از میان ظاهر
شد و ندا داد که یا عبدالقادر منم پروردگار تو حلال کردم بر تو هر چه حرام ساختم بر غیر تو بگیر آنچه طلبی و بکن
هر چه خواهی گفتم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم دور شو اے ملعون این چه سخن است

ناگاه روشنائی بتاریکی مبدل شد و آن صورت دود گشت و گفت یا عبدالقادر نجات یافتی تو از من
بواسطهٔ علم تو باحکام پروردگار و فقه تو باحوال منازلات خود و من مثل این واقعه هفتاد تن را از اهل
طریق از راه برده‌ام که یکی از آنها بجائے خود نه آمد این چه علم و هدایت است که حق تعالی ترا عطا
فرموده گفتم لله الفضل والمنة ومنه الهدایة فی البدایة والنهایة و در کتاب اخبار الاخیار است
که شرائف اخلاق آنحضرت نسخه بود از انک لعلی خلق عظیم و مجموعه بود از انک لعلی هدی
مستقیم و با این جلالت قدر و علو منزلت و سعت علم و رفعت محل همیشه با ضعیفان مجالست کردی
و با فقرا تواضع نمودی و توقیر کبیر و ترحم بر صغیر و ابتدا بسلام فرمودی و بر مجالست اضیاف و طلبه صبر کردی
و از مساوی و زلات گذشتی و هر که پیش آنحضرت سوگند خوردی هر چند دروغ گفتی قبول کردی و علم
و کشف خود را پوشیدے و با مهمانان و همنشین چندان خوش خلق و کشاده روی بود که هیچکس نبودی و هرگز
عصات و جبابره و اغنیا را قیام نکردی و هرگز بر در امیر و وزیر نرفتی و هیچ یکی از مشائخ عصر در
حسن خلق و سعت صدر و کرم نفس و عطوفت قلب و حفظ ود و صیانت عهد با وی مساهمت
و مشارکت نداشتی نقل است که روزے در خلوت نشسته انتساخ میفرمود و از سقف خانه
بر جامه و دستار آنحضرت خاک می افتاد تا سه بار افتاد در کرت رابع سر برداشت نظر بموشے
افتاد که سقف را می کاوید بمجرد نظر افتادن سرش بجانبی افتاد و جثه بجانبی انتساخ را بگذاشت
و بگریست راوی میگوید که بخدمت عرض کردم که یا سیدی چه چیز ترا در گریه آورد فرمود میترسم
که مبادا از مسلمانی دل من متاذی گردد و برا نیز این حال رسد که این موش را رسید و روزی
دیگر در مدرسه بود و وضو میفرمود ناگاه عصفوری در هوا میرفت و بر ثواب آنحضرت بول کرد
بمجرد نظر از هوا بر زمین افتاد بعد از اتمام وضو موضع بول را از جامه بشست و از بدن بیرون
آورده گفت این را بفروشند و ثمن او بفقرا تصدق کنند که این جزائے مکافات آنست نقل است که

یکبار آنحضرت بعد از شهرت بحج بر آمده بود و چون بمحله که موضعی است قریب بغداد رسید فرمود
که درینجا خانه ببینید که فقیرتر و بیکس تر و گمنام تر ازوے نباشد تا آنجا فرود آئیم هرچند تکاپو بردند بسیارے
آنموضع منازل و بیوت عالیه بهم رسانیدند و التماس تشریف در آوردند قبول نیفتاد و بعد از تفحص
خانه یافتند که پیری و عجوزه و صبیه در آن بود و آنحضرت بعد از طلب اذن از آن پیر شب آنجا نزول
کردند بعد ازان نذرانه از نقود و اجناس و حیوانات بسیار آمد فرمود من از حق خود که درین اسباب دارم بر
آمدیم و بدلے آن پیر دادم حاضران نیز بموافقت آنحضرت از حق خود بر آمدند و تمام آن اموال
و اسباب را تسلیم آن پیر کردند حق تعالیٰ آن پیر را ببرکت قدم او غناے و ملکی ارزانی داشت
که هیچکس را در آن بقعه نبود و نقل است که تاجرے پیش آنحضرت آمد و عرضه کرد که نزد من
مالی است اندکی زکوة خواهم که آنرا بفقرا و مساکین صرف کنیم لیکن مستحق را از نا مستحق ندانم آنحضرت
هر کرا مستحق دانند بدهند فرمود هر کرا خواهی بده چه مستحق و نا مستحق را نیز حق تعالیٰ بدهد آنچه مستحق آن
هستی و آنچه مستحق آن نه ای نقل است که روزے آنحضرت فقیری را دید که بسجاده شکسته در گوشه نشسته
است پرسید که چه حال داری و در چه حال نشسته عرض کرد که سجاده شکسته بود و هیچ چیزے
نداشتم که باصلاح دهم تا کشتی بشکستیم و از آسیب نگه دارم هنوز کلام آن فقیر تمام نشده بود که شخصی صره بجنب
آورد و درو صد دینار بود و صره را بفقیر داد که این را باصلاح بده شخصی مباد که طریق آنحضرت
در سلوک بحسب شدت و لزوم نظیر داشت و هیچکس را از مشائخ عصر طاقت آن نبود که بادی منا
جهد در شدت ریاضت و قوت مجاهدت در طریقه او نمود تفویض بود و موافقت و تبری
از حول و قوه و تذلل در تحت مجاری اقدار بموافقت قلب و روح و نفس اتحاد ظاهر و باطن
و انسلاخ از صفات نفس با غیب از رویت نفع و ضرر و قرب و بعد و فراغ قلب و خلوے سر
سجاذب تشکیک و تنازع اغیار و تشویش بقایا و بقایاے تفرقه و اتحاد قول و فعل و موافقت

اخلاص و تسلیم و تحکیم کتاب و سنت و در هر خطره و لحظه دوام دو حال و ثبوت مع الله فی کل
الاحوال و تجرید حق صحیح و فنی حسن تفرید با حضور در موقف عبودیت که مستمد است
از لحظه کمال ربوبیت و حفظ احکام شریعت با مشاهده اسرار حقیقت نقل است که آنحضرت فرمود
که مدت بیست و پنج سال بر قدم تجرید در صحراے عراق و خرابه هاے او میگشتم بحالتے که هیچکس مرا
می شناخت و نه من کسے را طوائف رجال غیب و پری جان بمن می آمدند و ایشان را طریق
حق تعلیم میکردم و تا مدت چهل سال نماز فجر را بوضوے عشا میگذاردم و تا پانزده سال بعد از
اداے نماز عشا قرآن مجید استفتاح مینمودم بر یک پاے ایستاده و دست در میخ دیوار بسته
تا وقت سحر ختم میکردم و از سه روز تا چهل روز میگذشت که قوت نمی یافتم و خواب نمیکردم تا یازده سال
در برج بغداد که دیر است بجهت طول مکث من در وے برج عجمی گویند مشغول بودم و با خدا عهد بستم که نخورم
تا نخورانند و بدهانم بدهند برین گذشت و عهدی نشکستم و هرگز عهدیکه با خدا بستم نشکستم الغرض
در شان آنحضرت آنچه میگویند همه راست است که از حضرت والد خود کتاب فتوح الغیب که
مصنفه آنحضرت است وقتیکه میخواندم می شنیدم که میفرمودند که هیچکس را نسبت فنا فی حق چنا
نیست که حضرت غوث الاعظم قدس سره را چنانچه از کلمات آنحضرت که در فتوح الغیب است
ظاهر است۔

## بیان حال شیخ فرید الدین مسعود اجودهنی مشهور بشکر گنج رحمة الله علیه

وی بغایت ریاضت و مجاهدت و فقر و تجرید داشت همیشه در ستر و اخفا میکوشید
از شهرے بشهرے میگشت عاقبت در مقام اجودهن که مردم آنجا درشت خو و منکر فقرا
بودند آمده قیام نمود و گفت این محل استقامت من است هرگز کسے آنجا از

حالش نمی پرسید بیرون قصبہ درختان کریر بود نزدیک درخت بود انبوہ زیر آن با حق
مشغول بودی و بیشتر حال در مسجد جامع مشغول بودی آنجا او را فرزندان شدند فاقہ ہا
میکشیدند و محنت ہا و شدت ہامی برداشتند آخر چون برہانے قوی داشت پوشیدہ
نماند نقل است کہ برائے شیخ خادم یکدام نمک دام گرفتہ از ان طعام ساخت چون
وقت افطار پیش برد وے بنور باطن دریافتہ فرمود درین طعام بوئے تصرف می آید
روا نباشد کہ من این طعام را بخورم نقل است کہ وقتے یکے از حرم ہائے او بخدمت
او آمد گفت اے خواجہ امروز فلان پسر بسبب گرسنگی بمعرض ہلاک رسیدہ است شیخ سر برآورد
و فرمود مسعود بندہ چہ کند اگر بتقدیر حق از جہان سفر کند رسنی در پائے او بندید و بیرون
انگنید منقول است کہ چون وے خواست کہ مجاہدہ پیش گیرد از خواجہ قطب الدین عرض کرد
خواجہ گفت کہ طے بکن وی طے کرد تا سہ روز چیزے نخورد و سیوم روز وقت افطار
شخصے چند نان پیش او آورد دانست کہ از غیب است بدان افطار کرد در وہن
شیخ آنرا برشافت و ہمانم بیرون انداخت از ہمین بخدمت پیر عرض کرد فرمود
مسعود بعد از سہ روز از طعام خارسے افطار کردی اما عنایت حق در باب تو کار کرد
کہ آن طعام در معدہ تو جائے نیافت حالا برو سہ روز دیگر طے کن و انچہ از غیب رسد
بدان افطار کن سہ روز دیگر طے کرد چون وقت افطار رسید ہیچ طعامے پیدا نشد تا
یکپاس شب گذشتہ ضعف غالب شد نفس از حرارت سوختن گرفت دست مبارک
جانب زمین فراز کرد چند سنگریزہ از زمین برداشت و در دہان انداخت آن سنگریزہ
در دہان او شکر شد چون این حال معائنہ کرد با خود گفت ہمین نباید کہ از مکر باشد از
دہن بیرون انداخت باز ہمچنان بحق مشغول شد تا نیم شب گذشت ضعف غالب شد

چند سنگریزه دیگر از زمین برداشت آن نیز شکر شد همچنان تا سه بار این کرامت معاینه کرد بتحقیق دانست که این از حق است چون روز شد بخدمت خواجه قطب الدین رفت وی فرمود که نیکو کردی که بدان افطار کردی که آن از غیب بود و بر و همچو شکر شیرین خواهی بود و از آن روز شکر گنج گویند و بعضی وجه لقب شکر گنج دیگر می گویند بعد از آن در چاه مسجد که در مقام اوچه است چله معکوس کشید تا چهل روز هر شب در آن چاه اندر انداختی و رسنی که میان چاه بود دست آویخته و چون روز می شد بیرونش می آوردند. نقل است که شب پنجم محرم زحمت بر وی غالب شد نماز بجماعت بگذارد و بعد از آن بیهوش شد پس از ساعتی باز بهوش آمد پرسید که نماز خفتن گذارده ام گفتند آری گفت یکبار دیگر بگذارم که داند چه شود دوم کرة نماز بگذارد و باز بیهوش شد این بار بیهوشی زیاده بود و باز بهوش آمد و گفت نماز خفتن گذارده ام گفتند دو بار گذارده گفت یکبار دیگر بگذارم که داند که چه شود سیوم کرة هم گذارد بعد از آن فرمود یا حی یا قیوم و جان بحق تسلیم کرده

## بیان حال ریاضت مجاهدات حضرت سلطان الاولیا نظام الدین محمد بداونی

گویند که در آخر عمر که سن شریفش از هشتاد متجاوز شده بود بغایت مجاهده پیش گرفته بود و صوم دوام داشتی و بوقت افطار اندک چیزی بچشیدی و طعامی که وقت سحری بود اکثر چنان بود که نخوردی خادم عرض کردی که مخدوم وقت افطار طعام کمتر خورده اند اگر از طعام سحر اندک تناول نکنند حال چه شود ضعف قوت گیرد در این محل بگریستی و گفتی که چندین مسکینان و درویشان در کنجهای مساجد و دکان گرسنه و فاقه زده افتاده اند این طعام در حلق من چگونه فرو رود همچنان طعام از پیش برمیداشت. نقل است که وی شب تنها در حجره

بودے و دو بستی و تمام شب و روز در راز و نیاز بودے چون روز شدی هر کرا نظر بر جمال او افتادے
تصور کردے مگر مستے طافح است و از بس بیدارے شب چشم هائے مبارک او سرخ بودے
گویند امیر خسرو در وصف پیر خود گفته است ؎ تو شبانه می نمائی بهر که بودی امشب که هنوز
چشم مستت اثر خمار دارد و شیخ نصیر الدین محمود اودهی گوید که چون حضرت شیخ نظام الدین اولیا
مرا برائے ریاضت و مجاهده فرمود گاهے دو روز میگذشت و من چیزے نمی خوردم
و بیشتر احوال از بسکه شهوت مزاحمت میداد ترشی می خوردم ـ

## بیان حال شیخ نور قطب عالم پنڈوی پسر شیخ علاء الحق پنڈوی

منقولست که وے جمیع خدمتهائے خانقاه پدر خود از جامه شوئی و آب گرم کردن میکرد
اول خدمت آبخانه بوئے مسلم بود اتفاقاً درویشے را درد شکم بود و بیوقت در آبخانه آمد و
شیخ نور بوقت معهود برائے برداشتن آن رفته بود و تمام نجاست بر جامه و اندام او افتاد و
شیخ علاء الحق آنجا میگذشت او را باین حالت دید خوشحال شد و خدمت دیگر فرمود که
حق این خدمت بجا آوردی حالا خدمت دیگر کن در رفیق العارفین ملفوظ شیخ حسام الدین
مانکپوری است که شیخ نور الحق قدس سره در خانه پیر خود تا هشت سال هیزم کشی میکرد
وقتے اعظم خان برادر بزرگ او که وزارت داشت او را باین حالت دید گفت قاکنی نور
سیه نعمت ها کشما غارت کردید در دست شیخ علاء الحق فرمودند که در جائیکه عورات آب
بر می کشند زمین لشق است پائے می لغزد و سبوئے می شکند سبو را بر گردن خود نهاده بیرون
کرده باید چهار سال این کار کرده و در عرس آب بر میکرد و بیشتر یاران دستار بند سبوی
پر بر سر کرده می آوردند و بیشتر خلق بنگاله می خندیدند ترحم و سهگانه بدگشتی شیخ فرزند نهایت

ریاضت آنست که هر وقت که دل را بجوید ملازم حق سبحانه تعالے یابد چه در خواب و چه در بیداری چنانچه طفل که چون بر محبت چیزے خواب کند بعد از انتباه همان چیز را طلبید و هم وی میگوید که در وقتیکه مرا وداع کرد فرمود در سخا همچو آفتاب باشی و در تواضع همچو آب و در تحمل همچو زمین و جفاے خلق بکش و هم وے گوید که شیخ من هرگز گلیم نمی پوشید مگر در زمستان و بر سجاده نمی نشست و میگفت حق بر سجاده نشستن آنست که هر که بر آن نشنید عیب و راست نه بیند و هم وے گفت که روزے شخصے پیش وے آمد و هر چه خواست از حبس دشنام گفت و شیخ همه را می شنید و هیچ تغیر بحال او راه نمی یافت و آخر سخن آن شخص این بود که بیاورند و ضاے شیخ دست او گرفت و گفت با یا خدائیم و خدا با ماست و در جماعت خانه نشست او گفت این زمین حرام است سجاده م فرمود طعام بیار او گفت این گوشت خوک است نمیخواهم فرمود تنگه بیار گرفت و باز گشت بعد از رفتن او شیخ فرمود یاران دیدید که در وے پیش چه شوریدگی کرد و هم وی گوید که پیش شیخ عرضداشت کرد که چه سر است که مشائخ بعد از سلام نماز فریضه مصافحه میکنند گفت سنت برین است که چون مسافرے از سفر باز می آید با دوستان مصافحه میکنند و چون درویش در نماز می ایستد مستغرق میگردد و از خود بیرون می آید سفر باطن حاصل میشود چون سلام میدهد بخود باز می آید ضرورتاً مصافحه میکند۔

## بیان حال شیخ شاه مینا لکھنوی

گویند که وے در حین سلوک بسیار ریاضیات کشیده بود و اکثر بزیارت شیخ سارنگ رفتی که مقبرة او از مکان شیخ مینا متوازن نسبت کرده بود و نعلین چوبین بودی و بارها پابرهنه

رفتی و راہ صحرا ناہموار و خارستان بودی و شب ہا بر دیوار نشستے و بیداری کردی تا اگر خواب غلبہ کند بر زمین بیفتد و اگر بر زمین نشستے خار ہا گرد اگرد خود نشاندی تا اگر خواب آید و بیفتد خار ہا بخلد و بیدار گردد بار ہا در ہوائے زمستان پیراہن بآب تر کردی و در صحن خانقاہ شیخ قوام الدین نشستی و بیدار بودی۔

## بیان حال شیخ محمد عیسیٰ جونپوری

گویند شغل باطن بر وے چنان غالب بود کہ بر در حجرہ او درختے بود و سالہا گذشتہ کہ شیخ را از آن خبر نبود تا روزے برگہائے آن درخت بر جائے نشست او افتادہ بود پرسید کہ این برگ ہا از کجا است آنزمان معلوم کرد کہ در اینجا درختے بودہ است و از بسکہ سر در مراقبہ داشتہ بود استخوان مہرہ گردن او بر آمدہ بود و زنخدان بسینہ رسیدہ

## بیان حال شاہ میان جیو سلسلہ شان بیک واسطہ بسید محمد گیسو دراز میرسد

گویند کہ از ابتدائے شہر رجب تا روز عاشورا معتکف می بود و در حجرہ زانبگ می بر آورد و در ینمدت شش ماہ بے طعام و شراب معاد بسر می برد و روز یکہ میخواست کہ از حجرہ بیرون بر آید فریاد میکرد مردم را تا کسے حاضر نباشد کہ تاب نظر جلال و نخواہد داشت و اگر اتفاقاً کسے حاضر می بود نظر او برآن کس می افتاد و بیکروز بیخود افتادہ می بود قاضی شہر منکر او بود و بار ہا بر دی اعتراب میکرد روزے در وقت بر آمدن او از حجرہ در آنجا حاضر بود و نظر او برو افتاد قاضی بیخود افتاد و بیہوش شد۔

## بیان حال شیخ داود مرید خلیفه مخدوم شیخ حامد الحسنی الجیلانی

گویند وی در ابتدای حالت جذبه داشت در آمدن او در طریق سلوک آنچنان بود
که او در اثنای طلب و تحصیل علوم قاید توفیق الهی بجانب دیگر بود بطریق ریاضت
و مجاهدات دلالت کرد چندان کار بنفس تنگ گرفت و بر خلاف مراد او رفت که از
تحریر و تقریر خارج باشد گاهی از اول شب تا آخر بقیام گذرانیدی بی آنکه برکوع
رود و گاهی تمام شب در رکوع بودی و گاهی در سجده و گاهی در قعده همبرین نهج
آنچه از عبادت اشق و اخص بودی اختیار و التزام نمودی چند سال در بیابان
بدین طریق گذرانید تا خاطرش از جمیع وساوس و تعلقات آسوده باشد و تفرقه
و تشویش از باطن فیض مواطن وی رخت بربست آنگاه از برای اقامت سنت
انابت و بیعت که طریقه سلوک مشایخ است متوجه بحضرت حق شد و خواست که
بکدام بزرگ این سلسله دست دهد پس بشرف خدمت سید حامد شد که خلیفه حضرت
غوث الثقلین بود توجه آورد و دست بیع شد و خلافت یافت۔

## بیان حال شیخ حسام الدین متقی ملتانی

گویند وی در لقمه بغایت احتیاط نمودی و در زمین خراجی زراعت میکرد و خراج میداد و در
زهد و تقوی و ورع و مسلمانی آیتی بود از آیات الهی نقل است از شیخ علی متقی که روزی
بندگی حسام الدین گفتند که امروز کدورت بر دل من طاری هست تا سبب آن چه باشد و
عادت ایشان آن بود که هرگاه کدورتی و ظلمتی بر دل ایشان طاری میشد در شان لقمه تحقیق

تفحص میکردند کہ مبادا لقمہ مشتبہ خوردہ باشم پس درون خانہ رفتند پرسیدند کہ امروز طعام از کجا بود
و چہ طور پختہ شد بعد از تفتیش بسیار حال معلوم شد کہ گفتند در گرفتن آتش خس از خانہ ہمسایہ بے
اذن وی گرفتہ بودند پس نزد ہمسایہ رفتند و از وے عفو کنانیدند و چیزے بوے دادند کہ سبب
رضائے او شد و نقل است کہ روزے شخصے از مجلس برخاست و ندانستہ کفش ہائے بندگی
حسام الدین پوشیدہ رفت چون خبر شد آن شخص کفش ہا را حاضر آورد و ایشان تا بہائے کفشہا را
بآن شخص ندادند نگرفتند و گفتند کہ با تمام اسباب خود را از ملک خود برآوردم تا اگر بالفرض شخصے در وے
تصرفی نماید در حرام نیفتد و گویند کہ وے در سایہ دیوار مقبرہ شیخ بہاء الدین ذکریا نایستادے
آنرا از وجہ بیت المال ساختہ اند و حق مسلمانان بروے صرف شدہ و انتفاع و استمتاع بآن
درست نباشد او را پسرے بود شیخ بابہ یزید او نیز بصفت ورع و تقوی موصوف
بود و خود را وقت سماع در گوشہ پنہان میساخت و میگریست شخصے بروے روپیہ فتوح
آوردہ ندانست کہ این روپیہ است گفت این چیست و این را چہ کار میکنند بعد از ان
دانست کہ این از جملہ نقود است کہ مردم بکار میبرند۔

## بیان حال شیخ سلیم بن بہاء الدین از اولاد فرید الدین گنجشکر قدس سرہ

نقل است کہ وی مدت عمر تا ایام کبر سن روزہ طے میداشت و افطار بچیزہائے سرد و
مضمن مثل سرکہ کہنہ و بعضے نباتات بارد میکرد و ہر روز باب سرد غسل میکرد و در ہوائے
زمستان جز پیراہن کتانی نپوشید۔

## بیان حال شاہ بدیع الدین مدار قدس سرہ

غرائب احوال و عجائب اطوار از وے نقل میکنند گویند کہ وے در مقام صمدیت کہ از مقامات

سالکان است بود تا دوازده سال طعام نخورده لباسے که یکبار پوشیده بار دیگر احتیاج به تجدید غسل و نشده اکثر احوال به رقع بر وے کشیده بودی گویند هر گاه نظر بر جمال دی افتادی بے اختیار سجود کردی انتهی انیقدر حال از اخبار الاخیار نوشته شده

## بیان حال حضرت شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانی

نقل است از ملفوظات شیخ جلال الدین بخاری وقتیکه شیخ بهاء الدین قرآن خواندی و شیر از پستان مادر خود رها کردی و گوش بر آنجانب داشتی تا چون بهفت سال رسید حافظ جمله قرآنهاے بطریق قاریان شد نقل است که روزے مردی از شیخ گفت که حکایتے از مجاهده خود بیان فرما شیخ گفت هر چند بیان مجاهده خود از زبان خود نشاید مگر مجاهده کمتر پیش تو بیان میکنم که این فقیر بست سال تمام یکدانگ آب و یکنیم دانگ طعام خورده روزه افطار کردم و این مجاهده کمینه است بعد از ان ده سال مجاهده مردان کشیدم که هر شبے یکبار ده گاو شیر خوردم و بادے یک خوردار بایده و یکمن روغن دہلی را وزن میکردم و میخوردم ده سال حاجت انسانی تقاضا نکرد هر چند خوردم همه در تنور کردم و سوختی چنانکه هیزم در تنور سوخته خاکستر گردد همچنان بودم سوخته آتش محبت اول مجاهده خوردنی نور است دویم خوردنی حضور است احتیاطا وضو میکردم نه لزوما این مجاهده کمینه پیش شما بیان کردم بزرگتر ازان انیست که بعد از ان مسافر شدم براے زیارت کعبه هرگامے یک دوگانه شکرانه بیت الله میگذاردم وهم از وے پرسیدند که مجاهده چیست فرمود مجاهده آنست که هر چه نفس آرزو کرد تا بست سال ویرا بدان آرزو نرساندم از سی سال من مجاهده میکنم اما میدانم که هنوز هیچ نمیکنم که متقدمان هفتاد سال نفس را آب و طعام نداده اند وهم منقولست از ملفوظ شیخ فرید الدین گنجشکر که من و شیخ

بهاء الدین ذکریا یکجا بودم حکایت در سلوک معرفت شیخ گفت وقتی در سمرقند بودم و بیرون سمرقند غاری
بود دران دیوانه از واصلان حق بود او را دریافتم مستغرق بود دو سال در خدمت او بودم تا که شبی
در عالم صحو آمد بپایش سر نهادم گفت که سر دار نیک آمدی و رنج کشیدی پس گفت ای بهاء الدین
قریب سی سال است که این فقیر در عالم تجلی مستغرق است و حیران که خبر از بندگان ندارد امروز
بفرمان دوست با شما هم سخن شدم بدان که هیچکاری زیان تر از صحبت مخلوق نیست هر قدر که بخلق مشغول
است همانقدر از حق دور است این بگفت و مصلی از پیش خود برداشت و بجانب من پرتاب کرد
دشتی زهرا بداد و بگفت بگیر و خرج راه کن و خود از پیش من غائب شد نقل است که در مجلس وی حکایت
صوف پوشیدن رفت فرمود که چون درویش گلیم پوشد او را واجب است که عزلت گیرد از اهل دنیا
و حتی الامکان صحبت اغنیا ترک کند گویند عمرش صد سال شده بود هر شبی و روزی سه قرآن ختم کردی
تمام عمر این وظیفه لازم داشت نقل است از ملفوظ حضرت فرید شکر گنج که شیخ بهاء الدین ذکریا شبی
از غیب روی بسوی حاضران کرده فرمود کسی باشد از شما که در ده رکعت دو بار ختم قرآن کند
کسی از حاضران تکلیف نکرد پس شیخ خود در چهار رکعت دو ختم قرآن کرد و در دو رکعت سوره اخلاص
خواند و نماز تمام کرد و هم از شیخ فریدالدین منقول است که شیخ بهاء الدین فرمود که هر چه بمن رسید از اوراد
و نماز همه کردیم مگر یک چیز که فلان بزرگ در آغاز صبح تا طلوع شمس ختم قرآن میکرد و من هر چند خواستم نشد

## بیان حال ریاضات و مجاهدات مشائخ قلندریه

بدانکه پیشوای قلندریه حضرت شیخ عبدالعزیز مکی عرف عبدالله علمبردار رسول علیه السلام است ایشان از اصحاب
صفه حضرت رسول علیه السلام بودند و لقب قلندر از حضرت علیه السلام یافته اند و در سفری از اسفار آنحضرت
علم ایشان هم برداشته بودند ازین جهت مشهور بعلمبردار شدند تحقیق سِنّهم در کتاب اصول المقصود تفصیل

تمام نوشته ام در کتاب غوثیه است القلندر دیلمان سریانی ای من اسماء الله تعالیٰ و کان بیده
لواء النبی صلی الله علیه و آله وسلم عرض حضرت قلندر صاحب مست و مجذوب بودند و حالت
استغراق چنان پیدا شد که روزے در سفرے همراه حضرت پیغمبر علیه السلام بودند در راه استغراق چنان
طاری شد که بیخبر شدند و در مکانے تا سی سال یا زیاده ماندند و اصلاً افاقت نه دادند تا وقتیکه لشکر حضرت
امیر المومنین علی مرتضیٰ کرم الله وجهه برائے حرب جمل یا صفین ساخته شد و آواز طبل و پا ہائے اسپان بگوش
ایشان رسید پس با فاقت آمدند و متوجه لشکر شدند آنوقت در تمامی مکان بارش نور پیدا شد مردم از حضرت
علی مرتضیٰ گفتند که این شخص کیست که می آید وی فرمود که شیخ عبد العزیز مکی صحابی و علمبردار رسول علیه السلام
است که می آید چون بخدمت امیر المومنین رسیدند و در لشکر شریک شدند و با آنحضرت بیعت کردند و باز در حالت
سکر رفتند حال ایشان همین بود که چهل سال در غلبه سکر بمراقبه میگذارند بیخبر میماندند و باز بهوش می آمدند
و سیر و سفر میکردند و در رساله مظهر محبت مولفه شاه محبت علی خیرآبادی خلیفه شاه شکر الله قلندر نوشته
دیده ام باین عبارت که شیخ عبد العزیز مکی صاحب علم مصطفوی است وله اربعة قبور و قام من
کل قبر بعد اربعین سنة والقبر الرابع فی اجودهن وما قام من هذا القبر وقد اخذ الشیخ
فرید الحق والدین خرقة منه مقام القابر وقد عاش الشیخ عبد العزیز مکی ستمائة
سنة باعتباره انتهی و مقوی این است آنچه در رساله غوثیه مرقوم است بدین عبارت قال
الراوی کان له ای للشیخ عبد العزیز مکی رضی الله عنه اربعة قبور و فی کل قبر یلبث
اربعین سنة والناس یحکون انه توفی وهو لم یتوف ویخرج من قبره ویدور
علی وجه الارض بکذا فعل ثلث مرات وقد یخرج من قبره بعد اربعین
سنة والرابع هذا القبر الذی کان عنده قبر شیخ الاسلام فرید الدین
ومن هذا القبر لم یخرج والیضا فیها فی مقام آخر هذات عمر الشیخ عبد العزیز مکی

ستمائیہ سنۃ وہو من اصحاب الرسول علیہ السلام وکان بیدہ لواء النبی

علیہ السلام وکان قبر شیخ فرید الدین والحق الملقب بشکر گنج قدس سرہ عند قبرہ

ویزورہ الناس ویقضون حاجتھم بعد بنا ئھم انتہی عبارت النوشیہ و در رسالہ قصوص

مسعودیہ حضرت شاہ مسعود علی قلندر قدس سرہ مرقوم است کہ والدم حضرت شاہ اسعد علی قلندر قدس

سرہ از کشف صحیح خود میفرمودند کہ عمر حضرت شاہ عبد العزیز مکی علیہ دادہ و صحابی پیغمبر علیہ السلام

ششصد سال است از حین ملازمت حضرت رسالت پناہ و قبل از ملازمت حضرت رسالت پناہ

عمر ایشان سالہا سال بودہ است چنانچہ عمر دحیہ کلبی و سلمان فارسی از پیشین بودہ است و مریدان

وخلفاے حضرت ایشان لا تعد ولا تحصیٰ اند وایشان ہمہ عمر در سیر و سفر و ریاضات شاقہ بہدایت

خلق اللہ بسر بردہ اند چنانچہ چہل سال بر روے زمین سیر کردی و چہل سال دیگر در یک مراقبہ بسر دا

بسر کردی و در آخرین مراقبہ از سردابہ بیرون نیامدہ و ہنوز زندہ ہستند و بیرون آمدن در وقت

حضرت امام مہدی علیہ السلام خواہد شد و مشرب قلندریہ از ایشان است واذکار و مراقبات

و ریاضات شاق و رشاق از پیغمبر علیہ السلام بالمشافہ دیدہ و شنیدہ اند و حضرت ایشان از

اصحاب صفہ بودند و بیعت و تلقین ایشان چنانکہ از پیغمبر خدا است ہمچنین از علی مرتضیٰ

است و تلقین و تربیت ایشان سینہ بسینہ جاری است کہ تعلق از مرشد دارد و در تحریر

و تقریر نمی آید این سخن حق است حق است حق است انتہی و گویند کہ آنحضرت در اجودھن کہ

آنرا پاک پٹن میگویند در سردابہ بودند چون چندروز براے بر آمدن آنحضرت از سردابہ باقی بود

شیخ الاسلام بہاء الدین ذکریا ملتانی و شیخ فرید الدین گنجشکر قدس سرہما از براے حل عقدۂ خود

بموجب حکم خواجہ معین الدین چشتی قدس سرہ آنجا رفتند و از محاسن خود خاک و خاشاک

گرد سردابہ آنحضرت می رفتند چون آنحضرت از سردابہ بیرون آمدند پس حل عقدہ

این ہر دو بزرگ نمودند چنانچہ حضرت شیخ فرید گنجشکر پائین آن سردابہ قدرے زمین براے قبر خود طلب کردند
حضرت قلندر رحمت کردند تا ہما نجا قبر حضرت شیخ فرید گنجشکر شد بعد حل عقدہ ایشان باز قلندر صاحب
بسر دابہ بمراقبہ رفتند و منع کردند کہ بازکسے سردابہ را نکشاید کہ در زمان موعود حضرت امام مہدی
علیہ السلام خواہم برآمد چنانچہ تا حال ہمچنان است غرض حالات ریاضات آنحضرت تا کجا نوشته
شود زیادہ تر ازین چہ خواہند بود کہ چہل چہل سال در یک سردابہ بگذرانیدند و موت و حیات ایشان
را برابر بود انیقدر اینجا بس است۔

## بیان حال حضرت سید خضر رومی کھپرادھاری

بدانکہ حضرت ایشان از خلفاے حضرت شیخ عبد العزیز مکی علیہ الرحمۃ بوداز قلندر اند و در حال ایشان
حضرت شاہ مسعود علی قلندر در کتاب فصول مسعودیہ چنین نوشتہ اند کہ وقتیکہ تالیف کتاب میکردم
حضرت والدم شاہ باسط علی قلندر قدس سرہ فرمودند کہ حال سید خضر رومی مردم مختلف مینویسند
چرا نہ خود از روح ایشان پرسم پس روزے متوجہ بروح حضرت سید خضر رومی شدند ہمانوقت
برزخ ایشان حاضر شد چنانچہ انسان با انسان در بیداری حاضر شدہ گفتگو میکنند فرمودند کہ ولادت
ما در آغاز صدی پنجم ہجری است و وفات ما در ہفتصد و پنجاہ ہجری است پس عمر من سہ صد و
پنجاہ سال باشد و من تمام عمر قلندر دار بودم و نکاح نکردم و بریاضت شاقہ عمر بسر بردم و سیر عرب
و عجم نمودم و مریدان و خلفاے من در شرق و غرب لاتعد و لاتحصی اند و ہمہ کامل و مکمل خصوصاً از
جملہ خلفاء من سید نجم الدین غوث الدہر اند کہ از من بہتر شدہ اند وے ہم تمام عمر قلندر دار ماند و
سیر عرب و عجم کرد و بہدایت خلق مشغول ماند در آخر عمر بحکم رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم نکاح کرد و
لباس مشائخ پوشید انتہی۔

## بیان حال حضرت سید نجم الدین قلندر غوث الدهر قدس سره

بدانکه وی از خلفای راشدین حضرت سید خضر رومی قلندر است در رساله غوثیه مذکور است که حضرت غوث میفرمود که چون شیخ المشائخ فرید الدین شکر گنج بزیارت شیخ قطب الدین بختیار اوشی آمدند پدر بزرگوار من شیخ نظام الدین غزنوی مرا نزد شیخ برد و در قدمش افگند شیخ کلاه خود بر سر من نهاد و گفت این یکی از ما خواهد بود و من در آن وقت ده ساله بودم و منقولست که حضرت ایشان پنجاه سال در سیر که مانده افطار برگ مغیلان میفرمودند و چهل سال در خانه حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها حاجیان را آب دادند و چهل و دو حج بجا آوردند چنین حج اکبر دریافته و سی سال بر یک سنگ نشسته بودند که آواز بی اختیار از ایشان بر آمدی و حاجیان برای بوسه دادن بر سر حضرت غوث جمع میشدند و با بوا از فرنگ تا چین کردند و عجائب سفر دریا دیده بودند و مرویست که حضرت غوث قدس سره را خط منقوش در جبین پدید آمده بود هر کس آن را معاینه میکرد و آن خط لفظ قطب الاقطاب بود و مرویست که آنحضرت وقت وفات چشم بسته و باز کشاده فرمود که سید الاولیا حضرت خضر رومی بکهپراوباری، از بهشت چادر فرستاده اند که گلها دارد که مثل آن گل در دار دنیا نباشد و فرمود که سید نجم الدین را درین چادر پیچیده بیارند و آنحضرت میفرمودند که چون من حی ام و می نشینم پیش شما دوست مارا ندا میکند یا رهی یا رهی یا رهی بعده میروم و در خلوتخانه مشغول میشوم و مرویست که آنحضرت هفده روز علیل بودند نزدیک وفات فرمود که طلب است دوست میطلبد روزی مریدی عرض کرد که میخواهم که حضرت غوث زنده و پاینده در دار دنیا باشند آنحضرت فرمود کجا مانم که دوست میطلبد و طالب است و میفرمودند تا چنانکه در دار دنیا زنده ام و متصرفم همچنان ابد الآباد نیز زنده خواهم ماند و صاحب تصرف

خواہم بود چون وقت وفات رسید یک کف بہ پہلو برہم زد و لفظ الحق بر زبان راند و برحمت
حق پیوست بتاریخ بستم و پنجم روز چہارشنبہ بہفتصد و سی و ہفت ہجری انتہی و در مناقب الاصفیا است
کہ سید نجم الدین غوث الدہر در اوائل بحفظ قرآن و تحقیق اداے قراۃ اشتغال داشتند روزی
ابدالی از عالم غیب آمدہ ایشانرا ہمراہ خود بجاے بردہ دو قبر را نشان نمودیکے قبر صوفی دوم
قبر حافظ واز ایشان بگفت کہ بہ بینید جسم صوفی در چنین راحت است وجسم حافظ قاری کہ از
اسرار وقوف ندا شت در چنین عذاب بار و گرد ہم است پس طالب را باید کہ اوقات
خود در چیزے صرف کند کہ دائما او را در راحت و روح و ریحان دارد شما وصل الی اللہ
را طلب نمائید پس ایشان بخدمت حضرت سید خضر رومی بمرتبۂ علیا رسیدند چنانچہ مشہور
آفاق است و آنحضرت چرم پوش بودند واز ممالک عالم بسیار سفر کردند واز جملہ خلفاے وے
قطب الدین بینادل جونپوری وشاہ حسین سرپورے اند انتہی و در فصول مسعودیہ حال رفتن
ایشان بموجب حکم حضرت نظام الدین اولیا کہ پیر بیعت ایشان بودند بتفصیل مذکور است
و در بعض رسائل چنین دیدہ ام کہ چون سید خضر رومی کار ایشانرا باتمام رسانیدند و ملقب
بغوث الدہر نمودند فرمودند کہ سیر ملک پورب باید کرد کہ آنجا شاہبازے بدام تو خواہد آمد
پس ایشان بموجب حکم آنحضرت بافقراے چند بسیر پورب تا بنگالہ تشریف بردند واکثر اکابر
اصاغر آنملک را دیدند و با مخدوم شیخ نور قطب عالم خلف خواجہ علاء الحق ملاقات کردند
از انجا بکچھوچھ تشریف آوردند سید اشرف جہانگیر بکروز ضیافت کردہ روز دوم ایشان
ضیافت ایشان کردند کہ قصہ آن طویل است اینجا نوشتم نقل است کہ سید اشرف
جہانگیر را اشتباہ بود کہ من بر قدم کدام نبی ام برائے تحقیق آن یکے از یاران خود را پیش ایشان
فرستادند و تاکید کردند کہ در آنجا با ادب باشی و آنچہ بگویند بمن خبر دہی چون آنکس پیش

آنحضرت رفت بمجرد دیدنش فرمودند خوش آمدی نور آن آفتاب پرست در جبین تو هویدا می بینم پیر آفتاب پرست تو خوش است آنکس خیلی از نیکلمات رنجیده مگر هیچ نگفت چون از آنجا رخصت شده بخدمت پیر خود رسید آنچه از زبان اوشان شنیده بود بعرض رسانید مخدوم بسیار مسرور شدند و فرمودند الحمد لله که حق تعالی ما را بقدم عیسی علیه السلام رسانید این قصه در لطائف اشرفی در لطیفه چهارم در بیان معرفت صوفی نیز مذکور است اما آنجا بنام شیخ نجم الدین اصفهانی مذکور است شاید از غلطی کاتب باشد و هم در رسالهٔ غوثیه است که حضرت غوث آنحضرت از بدلا بود پس قطب شد پس غوث شد و در زمین و آسمان فرد الفرد شد غرض حالات ریاضات و مجاهدات و کشف و کرامات آنحضرت بیحد است در رسالهٔ غوثیه عجائبات سفر ایشان بسیار مرقوم است از آنجمله تصرف و قدرت یکی آنست که روزی آنحضرت در سفری با چند یاران میرفتند در راه باران در گرفت در آنجا دیری از معبد هنودان بود آنحضرت خواستند که دران معبد بنشینند تا باران گذرد چون قصد کردند هنودان اندرون آن رفتن نداد ند لاچار آنحضرت پس پشت آن دیر نشستند و بمراقبه فرو رفتند تا باران بگذشت بعده سر از مراقبه برداشت از یاران خود فرمودند دیدید چگونه این بت پرستان با من کردند اکنون بیائید تا حال ایشان به بینیم پس نزد آنها رفتند و فرمودند ای پرستندگان این اصنام شما هیچ سخن میگویند یا نه آنها گفتند که این سنگ است چگونه سخن کند سخن گفتن صفت جمادات نباشد باز حضرت فرمودند اگر بتان شما سخن نمیگویند باری این گاو سنگ متکلم باشد گفتند این هم از سنگ است چگونه سخن کند پس حضرت فرمودند اگر این گاو بتکلم من سخن کند لا محاله دین با از دین شما اولیٰ تر باشد آنوقت در دست آنحضرت آلتی از آهن بود بر سرین آن گاو زدند و گفتند که قم باذن الله آن گاو همچو گاوان آواز کرد و از جا برجست حضرت بیاران فرمودند بگیرید این را پس یاران بشفقت تمام گرفته آوردند

پس حکم کردند تا ذبح کرده کباب بخیتند کافران در تعجب ماندند که گاو سنگین در دم لحم و شحم و جلد دوم آورد امیر آنقوم این قصه شنیده با لشکر خود سوار شده بخدمت آنحضرت آمد و دید که مردم آن گاو در آتش پخته می خورند گفت ای شیخ شما پیرے کبیر از مردان خدا اید دین شما چیست بگوئید تا قبول نمائم حضرت فرمودند بگو لا اله الا الله محمد رسول الله آن امیر و لشکریانش و شهریانش همه یکبار مسلمان شدند و تا امروز آنجا اسلام باقی است و معمول ست که اگر کسے را حاجتے پیش آید بنیاز آنحضرت باین ترکیب کند و گاو ذبح کرده کباب ساخته فقرائے این سلسلهٔ ایشان فاتحه کرده تقسیم نماید و اگر مسلمانان دیگر هم خورند مضائقه نیست اما اولی ایشانند و هنوز این رسم بخاندان ما جاریست آنحضرت را خلفائے کامل بسیار بودند که ذکر آن در کتب خاندان ماهست اینجا نوشتم در ریاضات ایشان بپاره شاق بودند که در هیچ خاندان نبوده باشد۔

## بیان حال حضرت شیخ قطب الدین بنیادل قلندر قدس سره

بدانکه ایشان از خلفائے راشدین حضرت سید نجم الدین غوث الدهر اند قدس سره منقولست که چون حضرت نجم الدین غوث الدهر بموجب حکم پیر خود حضرت سید خضر رومی در ملک پورب سیر کنان بسر بهر پور متعلقه جونپور رسیدند قطب الدین بنیادل را دیدند که درمیان اطفال بازی میکردند فرمودند که اینهمه سیر من برائے خبیت این طفل بوده در کتاب مناقب الاصفیا مصنفه مولوی فضل علی خلیفه حضرت شاه باسط علی قلندر الٰه آبادی باین عبارت است که حضرت بابو امیر سید نجم الدین قلندر غوث الدهر برائے تلقین ایشان بموجب حکم حضرت رسالت پناه از دیار مغرب متوجه این سمت شدند اینجا حضرت قطب الدین بنیادل را بکشف معلوم شد که پیر من می آید لهذا از چند روز پیشتر بریاضت و خلوت اشتغال نمودند تا حضرت بابو نجم الدین غوث الدهر قلندر آمده ایشان را تلقین و تعلیم نموده از همه نعمت خود مالامال

ساخته شد و در فصول مسعودیه مرقوم است که حضرت ایشان مادرزاد ولی بودند و بے تربیت و تلقین از روح
مطهر حضرت پیغمبر علیه السلام و وصی برحق وی یافته بودند و خوارق عادات و تصرفات از ایام طفلی
و شیرخوارگی از ایشان ظاهر شد چنانچه نقل است که آنحضرت را اگرچه بظاهر نشان چشم نبود و هرچه کسے
بچشم ظاهر بیند ایشان بچشم باطن میدیدند لهذا الملقب به بینا دل بودند چنانچه مشهور است که وقتیکه
آنحضرت متولد شدند دایه ایشان را در کنار گرفت اتفاقاً هار وے در همان عرصه گم شد وے گفت
این فرزند عجیب کم بخت است از وقتیکه در کنارم آمد هارم گم شد پس آنحضرت چون بمعتاد گویائی
رسیدند اول همین سخن از زبان ایشان بر آمد که اے دایه مرا کم بخت چرا گفته بودی هار ترا موشی میبرد
من آنرا بسوراخ بند کرده دادم هار تو به همان سوراخ نهاده است چون آن سوراخ را نمودند
هار را بے تغیر و تبدل همانجا یافتند پس مردم همه حیران شدند و گفتند که هرگاه شما را اینقدر قدرت بود
چرا همان وقت اطلاع نکردید فرمودند اگر همان وقت این اسرار بر زبان می آوردم مردم مرا از جنس دیو
پری دانسته در هلاکت من میکوشیدند الغرض ایشان را همه نعمت قلندری بے کد و کاوش بنجا
نشست از مرشد خود بدست آمد چنانچه قلندران در عمر دراز خود بسیر و سفر مجاهدات و ریاضات بچشم ظاهر
دیدند ایشان بچشم باطن خود دیدند و این محض از عنایت الهی و توجه پاک مرشدان است که از مرشد
خود رسیده بخطاب قلندر غوث الدهر سرفراز شدند بعده مرشد ایشان ازین ملک بوطن خود مراجعت
نمودند و ایشان را استقامت بوطن بخشیدند انتهی و قاضی محمد تقی قلندر پھولوی میفرمودند که وجه لقب
سرانداز غوثی آنست که در اثنائے ذکر وقت سراندازی سر مبارک ایشان از تن جدا میشد و این
مرتبه غوثیه را حاصل میشود انتهی کذا فی مراد المریدین و دیگر حالات آنحضرت و بیان سلاسل در اصول المقصود
بتفصیل نوشته ام منقول است که شیخ عبدالله قسطار از آنحضرت پرسیدند که عالم قدیم است یا حادث
فرمودند که عالم از کتم عدم هنوز بوجود نیامده است تا بقدم و حدوث چه رسد دیگر پرسیدند

خالق را با خلق چه نسبت است فرمودند چون نسبت طاق با دیوار کذا فی مراد المریدین و در
مناقب الاصفیا است که چون شیخ عبد الله شطار این سوالها کردند آنحضرت فرمودند که جواب سوال های
شما این شخص خواهد گفت و اشاره بشاه نصیر قلندر کردند آن وقت ایشان بحضور حاضر بودند پس شیخ عبدالله
شطار جواب آن سوالها یافته خاموش شدند و در مراقبه رفتند و اینجا قصه عروج ارواح هر دو بزرگان
مرقوم بود ترک کردم و در مناقب الاصفیا است که شخصی از اولاد حضرت شرف الدین یحیی منیری از
آنحضرت استفسار توحید نمود فرمودند که توحید اعیان به بین پس آن سائل دید که از یک قطب الدین
هزار قطب الدین ظاهر شدند باز همان یک قطب الدین بود ماند آنحضرت فرمودند که توحید را دیدی که در مرتبه تنزیه
یعنی ذات بحت همین یک است بی ملاحظه تشبیه و ظهور بعدش چون تشبیه و ظهور را دیدی که همه همین
یک بود که چندین کثرت نمود و جز آن یک نیست و عین است ظهور را بعدش دیدی که همین یک
ماند که بود انتهی و معمول است که در فاتحه آنحضرت گوشت بکار نمی آرند بلکه دوغ و برنج پخته شکر آمیخته
آنرا در هندی سکهرن میگویند فاتحه میکنند اگر کسی را حاجتی پیش آید و منت آنحضرت کند بعد حصول
مراد فاتحه به همین ترکیب نماید و قبر آنحضرت در جونپور است فقط چبوتره ایست پخته و مزار شریف از
سنگ است وقت دو پهر که آفتاب گرم شود مزار مبارک سرد میباشد بسی مردم تجربه کرده اند
در ملک هندوستان حال دو قبر چنین شنیده ام یکی در دهلی قبر شاه باقی بالله صاحب دویم در
جونپور قبر حضرت قطب الدین بینا دل فقیر هم در جونپور رفته زیارت مزارات آنجا کرده است
باقی حالات کمالات آنحضرت چه نویسم که بی حد و حصر است و خلفای آنحضرت صاحب کمال بسیار بودند
از انجمله دو پسر آنحضرت که محمد قطب و محمود قطب بودند — بودند

## بیان حال حضرت شیخ محمد قطب قلندر قدس سره که فرزند رشید و خلیفه کامل ایشان بودند

بدان که حضرت ایشان پسر کلان حضرت قطب الدین بینا دل اند قدس سره در رساله فصول مسعودیه است

آنکہ آنحضرت از ایام طفولیت کشود ظاهری و باطنی و سعادت ازلی و ابدی از خدمت والد بزرگوار خود شاه قطب الدین بینا دل میداشتند و همیشه بریاضت و مجاهدات مشغول میشدند صائم الدهر و قائم اللیل می بودند چون باذکار و اشغال و مراقبات و اسرار از خدمت والد خود تربیت و تعلیم یافتند و به بیعت مشرف شدند و برموز انا احمد بلا میم آگاه گشته برتبهٔ فنا فی الله و بقا بالله رسیدند و در کسب و اکتساب طرق سلاسل و سایر امور فقر مماثل پدر بزرگوار خود شدند پس والد بزرگوار ایشانرا اجازت و خلافت کبری در سلسلهٔ قلندریه و قادریه و چشتیه و طیفوریه و مداریه و فردوسیه و سهروردیه با جمیع اذکار بخشیدند و لباس خرقه پوشانیده و بلقب خود قطب الاقطاب سرفراز گردانیده بجای خود نشانیدند پس ایشان آنچه از والد خود دیده و شنیده بودند بعمل می آوردند و همیشه اوقات در ریاضات و مجاهده بسر میکردند حالت سکر و جذب بر آنحضرت غالب بود و لباس قطب ربانی محبوب سبحانی میداشتند و بیشتر منزوی می بودند و اکثر اوقات در مراقبه سر بزانو چنانکه والد حضرت سید خضر رومی بود میداشتند قادر بر احیاء و اماتت بودند اما از نظر خلق خود را مخفی میداشتند بیشتر اوقات منزوی می بودند و بخلق کم التفات میفرمودند عمر شریف نود ساله شده بود و وفات بتاریخ نهم ذیقعده وقوع یافته انتهی مریدان و خلفای ایشان بسیار بودند از خلفای معتبرین و مشاهیر ایشان پسر ایشان شاه عبد السلام قلندر قدس سره بودند

## بیان حال شاه عبد السلام قلندر عرف شاه علن جونپوری قدس سره

بدانکه ایشان مرید و خلیفه پدر خود شیخ محمد قطب قلندر اند و نیز و بعضی اجازت و خلافت ایشان از جد بزرگوار خود شیخ قطب الدین بینا دل نیز نسبت می توانند شد که عمر جد ایشان دراز شده بود صاحب ریاضات و مجاهدات و کشف و کرامات بسیار بودند نقل است که شیخ محمد خود

گوالیاری نزد ایشان بجونپور آمدند و گفتند که من چندین چلہ دعوت برای هلاک شیر شاه برآورده‌ام بر
لشکرش اثرے معلوم شد اما بروے هیچ اثر نکرد حضرت فرمودند که شما را علم وقت آن نیست پس حضرت
خود فرمودند فلان وقت بادشاه هلاک خواهد شد آخر همچنان شد غرض حضرت ایشان بسیار ریاضت و مجاهده
و کشف و کرامات داشتند شیخ عبدالرحمن جانباز لاهوری جد حضرت شاه مجاز از خلفائے ایشان بودند و
شاه محمود قلندر لکھنوی که خلیفه حضرت شاه عبدالرحمن جانباز بودند بموجب حکم پیر خود در جونپور رفته خرقه
خلافت از دست مبارک ایشان پوشیدند و باز بخدمت شاه عبدالرحمن جانباز آمدند سی سال چنان
ریاضات و مجاهدات کردند که کم کسے کرده باشد چنانچه دوازده سال هیچ نخوردند و نیاشامیدند و شیخ
نظام الدین امیٹھوی سالها در خدمت وے بوده و شاه عبدالرزاق بن مخدوم خاصۂ خدا امیٹھوی
نیز از خلفائے حضرت شاه عبدالسلام قلندر قدس سره بودند حالات اینهمه بزرگان در کتب مذکور است
اینجا اینقدر باختصار نوشتم۔

## بیان حال حضرت شاه عبدالقدوس قلندر قدس سره

بدانکه ایشان خلف رشید و خلیفۂ وحید پدر بزرگوار خود شاه عبدالسلام قلندر بودند مناقب و کمالات
ایشان زیاده ازان است که بتحریر آید باوجود کمالات همیشه در خمول و گمنامی میکوشیدند و حالات
خود را از نظر خلق می‌پوشیدند چنانچه در اوائل خدمت بندوقی متصدی برخود لازم کرده بودند هرگاه
وے بقلعه میرفت و فرش می برداشتند مدتے باینطور میگذرانیدند و کسے از حال ایشان خبر نداشت
روزے بزرگے از شاه جهان آباد از خدمت شیخ خود جدا شده عزیمت نواحی جونپور میکرد پیرش
فرمودند که در جونپور بزرگی شیخ عبدالقدوس نام است از وے ملاقات باید کرد وقتی از شیخ خود
نشان پرسید شیخ فرمود معاش او از نوکری متصدی است در قلعه ملاقات خواهد شد چون

آن بزرگ در جونپور رسید بهمان نشان شناخت و باد ب تمام پیش آمد پس آن منصدی از بزرگی
ایشان مطلع شد عذرها خواست و تعلق نوکری موقوف ساخت از آنروز مردم از مناقب ایشان مطلع شدند
بعد از آن حضرت شیخ کشتکاری میکردند از دست خود همچنین است در مراد المریدین و در فصول
مسعودیه و مناقب الاصفیا باین نهج مذکور است که آنحضرت نوکر دیوان بدونتگ بومیه بودند و
در آن وقت اهل و عیال خود را بیاخته بودند روزی زنی ضعیفه برائے کاری نزد آن دیوان آمد
چند بار عرض کرد دیوان متوجه نشد پس آنحضرت بحالت جلالی و غیرت الهی آمده دیوان را
بلفظ سخت و درشت خطاب نمودند و گفتند که چرا بحاجت روائی این ضعیفه تاخیر میکنی همین وقت
چٹھی نوشته ده و از باطن خود حاکم وقت را جذب نمودند که سر و پا برهنه نزد دیوان خود آمده بر چٹھی
آن ضعیفه دستخط نموده و باز بجائے خود رفت و ایشان بآن ضعیفه چٹھی نوشته بنده وادند و خود بخانه آمدند
مردم خانه گفتند که شما امروز وجه قوت را برباد دادید پس آنحضرت بعالم غیب متوجه شدند معلوم شد که ما
اینهمه وقت شما استغنائے کمالات خود نمودید الحال از اظهار نمائید و طالبان از تربیت و تلقین نمائید انتهی و در
حجة العارفین است که شیخ عبد القدوس بن شیخ عبد السلام قطب روزگار بودند پدر بزرگوار وی سالها
پیش از وفات خود فرمودند که بعد از من بخدمت شاه عبد الرحمن جانباز خواهی رفت پس آنحضرت
بعد وفات والد خود بخدمت شاه عبد الرحمن جانباز رفتند و بصحبت ایشان ابواب علوم باطنی برایشان
مکشوف شد باز شیخ عبد القدوس باجازت شیخ عبد الرحمن جانباز قصد وطن خود کرد چون قریب
لکهنؤ رسید شیخ محمود قلندر که در بنگالی باغ میماند باستقبال وی آمدند و او را باکرام و تعظیم تمام در منزل
خویش فرود آوردند و بعد از آنجا متوجه بقصبه اسحقی شد شیخ عبد الرزاق بن خاصه خود باستقبال
او رفت باکرام تمام بخانه خود آورد و در آنجا شیخ نظام الدین برائے ملاقات وی آمد تا دیر باکدیگر
صحبت ماندند پس از آنجا بجونپور آمد و بگمنامی خود سعی بلیغ نمود و کم کسی میدانست که وی قطب روزگار است

بخرجندی از مشائخ جونپور و در آنوقت که من بخدمت وی مشرف شدم صد و ده ساله بوده باشد
انتهی و در مکتوب حضرت شاه مجا قلندر رح مذکور است که شیخ عبد القدوس قلندر در یک ساعت
بخرق عادت در مکه رفته و حج گذارده است و حاجیان ایشانرا بسیار کبار و گفته اند هم در آن ساعت
باز بخانه رسید بی آنکه یک دو قدم بر زمین نهد و یا در گردش افلاک تغیری پدید آید انتهی و در
مراد المریدین است که حضرت شاه عبد القدوس را پسر نبود و دو دختر بودند یکی به شیخ فیض الله کتخدا
بود دوم به شیخ قطب الدین ساکن منڈیاہو از ایشان اولاد ماند و از دختر اولی اولادی نه انتهی

## بیان خلفای آنحضرت

بدانکه یکی از ان حضرت دیوان عبد الرشید جونپوری بود که بعلوم ظاهری و باطنی موصوف و بکمالات
صوری و معنوی معروف بود منقولست که مدت مدید در خدمت آن قطب الوقت مانده بمرتبه کمال و تکمیل
رسیده بود لیکن دست از طلب بر نداشته در اوائل روزانه میرفتند و قطب عالم در کار کشت مشغول
می شدند و ایشان حاضری مانده و میدیدند که آنحضرت وقت قیلوله اند غائب میشدند لیکن جرأت
التماس نمی یافتند و نه آنحضرت خود چیزی میفرمودند بعد مدتی روزی خود فرمودند که شما چرا می
آئید عرض کردند که مرا اذکار قلندریه تلقین فرمائید در جوابش فرمودند که من آنرا در روز نمیگیم و لقوه دهند
شب آمده از ان باز بشب نات مقرر کردند لیکن چونکه درد ازده پلپا مسدود و بیشتر شد تا وقتی که
میرفتند آخر بعد چندی متوجه شده تربیت کردند و کامل ساختند غرض کمالات دیوان صاحب
بپایه اند اکثر علماء و فضلای آن عصر حلقه ارادت شان در گوش داشتند زبانی قاضی محمد تقی جونپوری
منقولست که شخصی مرید دیوان جیو بوده ای بنابر استفاده بخدمت درویشی دیگر میرفت کسی این
خبر بشریف حضرت دیوان جیو رسانید خیلی منغص شده فرمودند هر جا که خواهد

رفته باشد لیکن این کلام موضع دیگر فرمودند در ایام اندک آنکس بهمان علت مبتلا شد که از زبان دیوانجیو بر آمده بود دیگر سید راجی احمد بانکپوری
است که از کمل اولیائے وقت خود بود و سجاده نشین شیخ حسام الحق بانکپوری است اول وے
بخدمت حضرت شاه عبد القدوس رفته طلب تلقین شلائی گنبدی نمودند آنحضرت فرمودند که پیر شدم
از دیوان عبد الرشید تلقین شو پس راجی صاحب از آنجا رخصت شده می آمدند که در اثنائے راه
از دیوانجیو ملاقات شد جزو کتابے در دست ایشان بود از دیوانجیو عرض کردند که مرا پیش شاه مرشد شما برائے
اخذ ذکر شلائی گنبدی فرستاده اند دیوانجیو فرمودند که من طالب علم هستم مرا ازین امور چه نسبت آخر دیوانجیو
یکبار در بانکپور تشریف بردند راجی هم آنجا حاضر شدند و عرض مطلب خود کردند دیوانجیو فرمودند شما چرا
اینجا آمدند مرا هم اینجائی طلبیدند او شان گفتند مقتضائے طالب همین است که خود آمده اخذ نمایم
پس دیوانصاحب شلائی گنبدی تعلیم کردند دیگر مولوی عطاء الله والد شیخ غلام نقشبند سجاده نشین
شیخ پیر محمد لکهنوی است وی علامه وقت خود بود و در علم ظاهر شاگرد ملا محمود جونپوری و بیعت در سلسله
شیخ نظام الدین امیٹهوی داشت و خلافت سلسله قلندریه از شیخ عبد القدوس جونپوری یافت
سوائے ازین دیگر کسان بودند که حال آنها بسبب طوالت ننوشتم

## بیان حال حضرت شاه مجا قلندر لاهرپوری قدس سره

بدانکه ایشان از اعظم خلفائے شاه عبد القدوس قلندر جونپوری اند و صاحب طبقه و خلافت کبری اند در
سلسله عالیه قلندریه در تحفة العارفین است که شیخ ابو سعید مارا از طفولیت در دست بیعت گرفته مرید گردانید
خود جدا نمیساختند تا من قریب بهژده سالگی رسیدم و در حق من اکثر درویشان صاحب کمال دعا کرده
اند و گویند که آنحضرت در ابتدائے عمر بخواندن کتب درسیه علوم فقه مشغول بودند یکایک از غیب آوازے
رسید که وقت خود را چرا ضائع میکنی برائے رسانیدن اسرار الهی ما منتظر تو نشسته ایم بیا و این بگذار

دخود را پیش من رسان آنحضرت متفحص شدند که کدام کس این آواز داد سه بار همین آواز از غیب شنیدند بعده
خواندن کتاب موقوف کرده بتلاش مرشد با لاهور رسیدند که در اثنائے راه از شخصے سبز پوش بر اسپ سوار اتفے
سوار ملاقات شد وے گفت اے بچا کجا میروی ایشان عرض کردند که نزدیک حضرت شاه میر لاہوری بجستجوے
پیر و مرشد میروم وی فرمود که درین بادیه فقیری هست آنجا بروا و هرچه گوید برآن عمل کن پس ایشان درآن
بادیه رفتند فقیری دیدند که هیچ اسباب ظاهری نمیداشت آنشب نزد وی گذرانیدند آنفقیر از کرامت خود
ایشانرا طعام خورانید و پرسید که اراده شما چیست ایشان بیان کردند گفت وقت خود را ضائع مکن پیر مرشد
تو شیخ عبد القدوس قلندر جونپوری است پس ایشان در دل آوردند که نزد من خرچ یک تنگه است
بجونپور بچه طور رسم آن فقیر مشرف بخطره ایشان شده گفت که تا قنوج در پنج گهڑی خواهی رسید چنانچه
بتصرف آن فقیر در قنوج بر مکان مجذوبے رسید و شب آنجا گذرانید صبح باز همان خطره در دل گذشت
که جونپور دور است آن مجذوب گفت که در چهار گهڑی بجونپور خواهی رسید چنان چهار گهڑی بجونپور
رسیدند بپا بوسی حضرت شاه عبد القدوس فائز شدند حضرت ایشان فرمودند که میدانی که وقت مطالعه
هدایه شما را که آواز داده بود من بودم و میدانی که در ولایت لاهور آن سبز پوش سوار کدام کس بود حضرت
شاه عبد القادر جیلانی بودند و آنفقیری که در بادیه بودند که بود برزخ این فقیر بود غرض ایشان بخدمت
مرشد خود چهارده یا سیزده روز ماندند تلقین اذکار و افکار و اسرار یافته واصل بحق شدند بخلافت سلاسل
سبعه مجاز شده بوطن رخصت شدند انتهی و گویند که حضرت شیخ عبد القدوس رحمہ پیش از رسیدن ایشان
ایستاده میگریدند و میفرمودند که بیره بندگی شاه عبد الرحمن جانباز برائے گرفتن نعمت میخود
نزد من می آید وقتیکه رسیدند مورد الطاف بغایت و تفضلات بے نهایت شدند و در سیزده روز تمیع
اذکار قلندریه و قادریه و چشتیه وغیره اخذ نمودند و روزے از شدت اذکار که بقوت تمام متوالی میکردند
استفراغ کردند خون بسیار بر آمد تا آنکه مرض سل که از مدتے عارض حال ایشان بود از بر آمدن آن مواد

دفع گشت و صحت کلی حاصل شد وقت رخصت ایشان آنحضرت فرمودند که نسخهٔ کیمیا میدانم و
معمول خاندان خود هست برائے جمعیت خاطر بیاموز که عند الحاجت بکار خواهد آمد عرض کردند
که یا حضرت کیمیائے عظیم آنست که از حادث قدیم گردد و از ممکن واجب بپیوندد پس اگر آنحضرت ارشاد کرده
اند مرا همین بس است حاجت این کیمیا ندارم پس حضرت قلندر صاحب ازین استغنائے ایشان بسیار
خوش شدند و فرمودند که مجاهدهٔ تو از من فوق است که من آموختم و نکردم و شما نا آموخته بعمل چه رسید
آخر الامر ایشان از پیر و مرشد خود اجازت یافته بلاهور پهر آمدند و بیرون آبادی در یک محله دهلوکه خود
مکانی مختصر درست ساخته اقامت نمودند و شب و روز در ذکر و فکر مشغول شدند بعد چندے در
حویلی مکانے علیحده درست کرده اقامت گزیدند انتهی و گویند که حضرت شاه عبد القدوس وقت
رخصت ایشان آستین خود افشاندند باشاره اینکه تو خلیفهٔ آخرین من هستی سلسلهٔ فقر را ایشان کمال من
ازان همیشه خواهد ماند و هم منقول است که چون حضرت شاه مجا قلندر مجاز و خلیفه شده رخصت
شدند دیوان عبد الرشید جونپوری بخدمت مرشد خود عرض کردند که من از چندین سال بخدمت
هستم تا حال هیچ کشود باطنی من نشد و شاه مجاهد در عرصه چهارده روز ولی کامل شده رفت فرمودند
مجاهد اول خود را مانند لوح ساده آورد و هر چه خواستم بران لوح نوشتم و حال شما این است که هر چه با شما
میگویم آنرا با کتب حکما و متکلمین و صوفیه وغیره مطابقت می دهید اگر مطابق است قبلی می پذیرید و گاهے
بدستے دیگر انتهی و نیز منقول است که چون آنحضرت از جونپور بلاهور پهر آمدند از وجه خود فرمودند
که من در یاد خدا مشغول می شوم شما هم در یاد حق مشغول شوند و نیز فرمودند و نفقهٔ من بسر است
لیکن از شایستگی پس بهتر آنست که با و شما هر دو بیاد حق مشغول باشیم و بدانکه لقب آنحضرت از عالم غیب
محی الدین ثانی است در آخر عمر اکثر در استغراق می بودند بعد یکچند باز مشغول میشدند و بسجده
میرفتند تا دو سه روز در سجده می بودند آخر مریدان عرض کردند که اکنون آنحضرت را تنها گذاشته باشند

و ما را مرشد که جناب گذرانیدیم و زبانی قاضی محمد تقی قلندر رسولپوری ابن حضرت شاه مینا منقول است
که حضرت شاه مجا قلندر را در آخر عمر استغراق بیشتر چنانچه بجلسهٔ قلندرانه نشسته تا یک روز مستغرق و مراقب
می بودند گاهی تا دو روز گاهی تا سه روز از خود بیخبر میماندند و مطلق برای اکل و شرب و قضای حاجت
و صوم و صلوٰة برنمیخاستند و کسی جرأت نمی یافت که آگاه سازد پس والدین قاضی محمد مینا صاحب
که گستاخ خدمت بودند بهر ما میگفتند که شما بیدار سازند پس ایشان بآواز بلند میگفتند که حضرت سلامت
حضرت سلامت اصلا جواب نمیدادند باز می گفتند حضرت سلامت ذوق است آنوقت میفرمودند
کجا ذوق و کجا شوق لیکن با وصف این گفتگو هنوز متنبه نمیشدند آخر ایشان میگفتند که سه روز
گذشته است که حضرت طعام نخورده اند و برای بول و غائط نخیزیده اند و نماز نگذارده اند
چون نام نماز می شنیدند فی الفور برمیخاستند و از حوائج بشری فراغت گرفته باداے صلوٰة فرائض
مشغول میشدند و در مناقب الاصفیا همچنین است و در بعضی اوقات اشعار بطور مثنوی میفرمودند
و اسرار غامضه منظوم میکردند چون جمع میشدند میفرمودند که آن اجزا را که بر طاق نهاده اند بیارید پس
آنرا آب میشستند و بعضی گویند که مثنوی تصنیف کرده بودند که قریب بصد جز رسیده بود و اسرار
توحید تمام در آن مندرج بود در وقت از عالم غیب حکم شد که این مثنوی را بسوز چرا که اسرار صوفیها
من اهل الاشیا دریچه درپرده باید نوشت تا هر کسی مطلع نشود ظاهرا این ابیات که مشهور است از همان
مثنوی است که مولوی جیون را یاد مانده بود و در مراد المریدین است که حضرت مرشدی یعنی
قاضی محمد تقی صاحب میفرمودند که حضرت شاه مجا قلندر تمام شب بیدار دیده کرده و فکر مشغول می بودند
در زمستان با وصف افراط سرما در وقت انتهای حرارت ذکر از خانه بیرون آمده جبهٔ تاریخ
که پیش من الان بود و پا برهنه گردیده بود و پاهای مبارک سردی اثر نمیکرد والد بزرگوارم یعنی
قاضی محمد مینا را هم بعقب میرفتند و آنحضرت از غایت شفقت میفرمودند مینا شاه چرا تصدیعه

میکشید عرض میکردند کہ درین سرمای سخت از خانہ بیرون آمدن نمی توانند حضرت بر عین چبوترہ کہ از شبنم سرد و تر است پا برہنہ میگردند بسیار ا چگونہ قرار باشد آنگاہ بخانہ تشریف میبردند چون بازحرارت ذکر مشتغل میشد قرار نمیگرفتند و بدستور سابق بیرون می آمدند انتہی غرض کشف و کرامات آنحضرت بیحد است تا کجا نویسم و خلفاے ایشان بسیار بودند ہمہ کامل و مکمل کہ تفصیل آن دریجا ننوشتم و عمر آنحضرت شصت و سہ سال شدہ بود بتاریخ پانزدہم شہر ربیع الثانی سنہ یکہزار و ہشتاد و چہار ہجری انتقال فرمودند و منقولست کہ عمر آنحضرت از شصت و سہ سال زیادہ بود پس زیادہ عمر خود را بشخصے دیگر دادند و خود فوت کردند انتہی۔

## بیان حال حضرت شاہ فتح قلندر جونپوری قدس سرہ

بدانکہ ایشان از اعاظم خلفاے حضرت شاہ مجا قلندر قدس سرہ اند و برادرزادہ حضرت شاہ عبدالقدوس قلندر جونپوری ایشان در ایام طفلی در علن پور بخدمت عم بزرگوار خود بودند و تربیت می یافتند و عم ایشان بسیار متوجہ تربیت ایشان بودند گویند کہ چون وقت وفات حضرت شاہ عبدالقدوس رسید ایشان عرض کردند اے عم بزرگوار مرا بعد ازین کدام کس تربیت خواہد کرد آنحضرت فرمودند کہ من بعد وفات خود در فلان مکان نزد شما خواہم آمد و تربیت خواہم کرد پس بعد وفات روح آنحضرت مجسم شدہ در ہمان مکان موعود آمدہ تربیت میکرد تا چہل روز دین کیفیت ماند بعدہ فرمودند کہ حالا شما نعمت خاندان خود از شاہ مجا قلندر لاہر پوری بگیرید و انجا نیز تربیت شوید پس ایشان بموجب حکم آنحضرت در لاہرپور بخدمت شاہ مجا قلندر قدس سرہ رفتہ کما ینبغی از امور و اسرار غیبیہ تربیت پذیرفتند و در ہماسیا الاصفیا است چون حضرت شاہ فتح قلندر بموجب امر روح پر فتوح عم بزرگوار خود بخدمت شاہ مجا قلندر رسیدند و طالب ارشاد و تلقین گردیدند حضرت شاہ مجا فرمودند کنند و شاہ میر لاہوری را دیدند پس حضرت شیخ فتح قلندر عرض کردند کہ اگر من آستین افشانم سہ صد و شصت

همچو شاه میر لاهوری بر آرم بموجب امر عم خود برای حصول علم خاندان پیش آنحضرت آمده ام اینقدر گفته از
آنجا جدا شده بیرون لاهور پور در تخانه رفتند و بیاد عم بزرگوار خود مشغول شدند و گریه کردند بمجرد این حال حضرت
شاه مجا قلندر در جگر پیدا شد چون حکیم حاذق دید گفت که مرض نیست چیزی از طرف بزرگان شما است پس
آنحضرت متوجه بعالم غیب شدند حضرت شاه عبد القدوس را دیدند که میفرمایند که شاه فتح قلندر حسب حکم ما برای
گرفتن نعمت خاندان خود پیش شما آمده بود چرا توجه نکردند چون حضرت شاه مجا این حال دیدند بهمان وقت
هنگام شب برای تلاش شاه فتح قلندر برخاستند و بجائیکه ایشان نشسته بودند رفته همراه خود آوردند و تربیت
و تلقین کما ینبغی نمودند بعد تربیت علم باطنی برای تحصیل علم ظاهری نزد شاه عبد الرسول چپتدوی که
خلیفه حضرت بودند فرستادند و تعلیم کنانیدند و منقولست که چون حضرت ایشان از شاه مجا قلندر تکمیلی
تربیت تعلیم و تکمیل یافتند روزی حضرت شاه مجا قلندر از ایشان پرسیدند که شما اینقدر طاقت دارید
که حضرت شاه عبد العزیز مکی را بیدار سازید یا نه عرض کردند که آنحضرت برای یکی میفرمایند اگر حکم شود
از لاهور پور تا جونپور همه مردگان را بیدار کنم و از اینجا تا آنجا حشر برپا کنم پس حضرت فرمودند بس کنید می دانم
که شما را خدا اینقدر قدرت داده است اما اظهار نباید کرد که مصلحت نباشد و منقولست که آنحضرت
ستاره زهره را که بفلک سیوم است نزد خود بحضور مردمان طلبیدند و مردمان آنرا دیدند و بادید یا
بهرکان آن رسانیدند آنحضرت را در دعوت اسما و دعوت بسیار قدرت بود و اهل دعوت ستاره سیوم را
بر زمین میطلبند و آن بشکل انسانی حاضر شده بهیئت اختیار میکنند مخفی مباد که هیچکس از خلفای شاه
مجا قلندر بمرتبه شاه فتح قلندر نبود که صاحب طریقه و خلافت کبری بودند چنانچه از دستخط حضرت شاه
مجا قلندر که بمثال بود ظاهر میشود و آن اینست که اخوی اعزی شاه فتح قلندر بمرتبه رسیده است
که پیش از این اولیا را مرتبه در تقدیست ایشان را خلافت داده و مجاز گردانیده مرید ایشان مرید من
است و مردود ایشان مردود من است انتهی و معنی خلافت کبری و صاحب طریقه بجهت دیگر

نوشته ام منقول است که آنحضرت را چهار صد مرید صاحب تصرف و کشف و کرامات در ممالک عالم بودند
و بست و دو خلیفه کامل بودند که از ایشان صدها مریدان شدند نام هر یک خلیفه بتفصیل در مناقب الاصفیا
مرقوم است و آنحضرت را چهار زوجه بودند از هر یکی اولاد شدند کامل و مکمل چهار پسر بودند و یک دختر نام
پسران شاه بهار الله و شاه علیم الله و شاه پیر محمد و شاه محمد واصل و نام صبیه بی بی فاطمه که کامله عصر بود
از و چهار پسر بوجود آمدند مسمی شاه غلام نبی و شاه قطب الدین و شاه موسی و شاه حیات و همه کامل بودند
حالات شان دراز بود در ینجا ننوشتم گویند شیخ نجیب نامی در انعهد عدوی اولاد حضرت ایشان بود آنحضرت
در حق وی فرموده بودند که هر چهار پسر من شیر بچه و شیران اند هر کسی که بیفزند ان من ایذا رساند و واقعه و مفتی که
طرفداری شیخ نجیب کنند همه را اندارک کنم هم در حیات و هم بعد ممات خود انتهی۔

## بیان حال حضرت شاه الهدیه احمد قلندر قدس سره

بدانکه ایشان خلیفه حضرت شاه فتح قلندر قدس سره و برادر زاده و فرزند صلبی حضرت شاه مجا قلندر قدس
سره بودند منقول است که وقت وفات حضرت شاه مجا قلندر مردم خانه آنحضرت بگریه و زاری شدند
که فرزند نداریم که جانشین آنحضرت شود و بقول بعضی حضرت شاه یسین برادر آنحضرت عرض کردند در
جوابش فرمودند که حق تعالی در نصیبه من پسری داشته است من او را بشما دادم و دست خود بر پشت ایشان
نهادند و فرمودند که نام پسر الهدیه احمد و نصیبه ارادت و کشود وی نزد شاه فتح قلندر است پس بعد وفات
حضرت شاه مجا قلندر حضرت شاه الهدیه احمد قلندر از صلب شاه یسین متولد شدند چون ایشان سن بلوغ
رسیدند بخواندن کتابهای فارسی و عربی مشغول شدند هر گاه طلب مرشد پیدا شد پیش هر درویشی که میرسیدند
با آن درویش از غلبه حالت سکر بیان و ناخوشی بمیان می آمد چند بار همین اتفاق شد آخر مردم
گفتند که حضرت شاه مجا قلندر قدس سره علانیه با یاران و برادران وقت وفات خود فرموده بودند

که نصیب ارادت و بیعت الہدیہ احمد از شاہ فتح قلندر راست پس ایشان باستماع این سخن از مردم معتبرین نزد حضرت شاہ فتح قلندر رفته رسم بیعت و ارادت بجا آورده تربیت و تعلیم و تلقین کماحقه گرفتند و باجازت و خلافت سلاسل سبعه مشرف شده رخصت وطن یافتند و بکار خود مشغول شدند الا کرامات و تصرفات و ریاضات و مجاهدات ایشان نه چندان است که بحیز تحریر آید قطب وقت خود بودند چنانچه منقولست که روزے حضرت شاہ فتح قلندر قدس سره از شاہ بہار الحق خیرآبادی که خلیفه حضرت شاہ فتح قلندر و برادر خاله زاد شاہ الہدیہ احمد قلندر بودند فرمودند که مبارکباد اینوقت برادر خاله زاد شما را از حضرت رسالت پناه و علی مرتضی شیر خدا علیه السلام قطبیت مرحمت شده کذا فی فصول المسعودیه و حضرت امیر شاہ خدا بخش قدس سره میفرمودند چنانچه حسنید قولی را شنیده بودم حضرت شاہ احمد قلندر را دیدم و یافتم و از جناب حضرت امیر المومنین علی مرتضی تصدیق سخن اسرار حضرت شاہ الہدیہ نمودم که جناب حضرت امیر فرمودند که آنچه اسرار شاہ الہدیہ احمد بیان میکنند حق است و صدق است و از جناب پنجتن پاک خطاب آنحضرت قطب العارفین و غوث العالمین و دستگیر حاجت اند از حضرت والد خود شنیده است که میفرمودند حضرت شاہ الہدیہ احمد را خلق بسیار بوده تمام بار تواضع بسیار بوده و حالات عجیب داشتند وفات ایشان بتاریخ بست و دوم ذیحجه سنه یکہزار و یکصد و چہل و هفت هجری چنانچه مولوی عبدالقادر بدگوی تاریخ آن گفته اند قطعه

شاہ الہدیہ احمد شیر وارث مرتبه قاب قوسین | بہر سال نقل آنحضرت ندا شد از آن یه ثوبی النعم دوس

غرض خلفاء آنحضرت بسیار بودند علما و فضلا از انجمله یکے حضرت شاہ باسط علی قلندر اله آبادی بودند

## بیان حال حضرت شاہ باسط علی قلندر الہ آبادی

این شاہ محمد ماه قلندر که خلیفه حضرت شاہ محب قلندر قدس سره بودند منقولست که والد ایشان

شاه محمد ماه قلندر چون از خدمت پیر خود شاه مجا قلندر بعد تحصیل کمال اجازت و خلافت یافته رخصت
شدند حضرت شاه مجا قلندر فرمودند که فرزندے از صلب شما خدا پرست می بینم شما را کتخدا شدن
ضرور است این سخن را یاد باید داشت پس بعد مدتے دراز و سیر و سفر بسیار باستدعاے سید فیض الله
برادر خورد خود چون بوطن آمدند بموجب حکم پیر و مرشد خود اراده شادی کردند و در آن عرصه سن مبارک قریب
شصت سال رسیده بود پس اول بخانه خال خود شادی کردند و ازین زوجه دو فرزند متولد شدند اول
سید نور الدین که بطفلی بمرد دویم خلق محمد درین اثنا این زوجه بمرد پس در پرورش آن فرزند متوجه شدند چون عمرش
به ده سالگی رسید نشان حق پرستی در وے ندیده فرمودند که حکم حضرت شاه مجا قلندر بنکاح دیگر است پیام
شادی خود بخانه لاله میان ابن سید احمد دادند در آن وقت سن شریف از هفتاد گذشته بود مردم اقربائے آنطرف
بسبب درازی عمر آنحضرت انکار کردند این خبر حضرت شنیده فرمودند که اینهمه جوانان روبروے من خواهند
مرد من زنده خواهم ماند آخر همان شد و همانجا شادی قرار یافت پس ازان زوجه سه پسر متولد شدند اول
سید محمد وارث دویم سید عبد الباسط سیوم سید محمد واصل چون حضرت شاه محمد ماه قلندر قیافه حق پرستی
در صورت شاه عبد الباسط دیدند شکر کردند و از ان وقت ایشان از دست داشتن اختیار کردند و
سیر و سفر گذاشته در تربیت و تعلیم ایشان مشغول شدند چنانچه ایشان در رساله شیا پوریه نوشته اند
که در وقت طالب علمی الٰه آباد تا بیست سال در حضوری حضرت قبله گاه بودیم و گاهے از حکم ایشان انحراف
نمیکردیم و قبله گاه برمن شیفته و فریفته چون یعقوب بر یوسف بودند روزے شخصے از قبله گاه عرض کرد
که فرزند خود را مرید چرا نمیکنند فرمودند که از خودنمائی کار نیست من محکوم امر الٰهی ام پس شبے در مراقبه
برائے دریافت نصیبه ایشان شدند در حالت عالم صورت شخصی نورانی ظاهر شد پرسیدند که نام شما
چیست آن صورت گفت الهدیٰ نام دارم برادرزاده شاه مجا قلندر و فرزند لطفی ایشان ام شما هم
این معنی واقف هستید مقصود شما چیست فرمودند که نصیبه بیعت فرزند خود را دریافت می جویم که

بدست کیست فرمودند که پیر و مرشد فرزند شما منم و امانت شان نزد من است هرگاه خواهند بگیرند چون از مراقبه
باز آمدند این حال بیان کردند بعد مدتی چون حضرت شاه الهدیه احمد قلندر در اله آباد تشریف بردند
حضرت شاه محمد ماه قلندر هم آنجا بودند این خبر شنیده فوراً بملازمت حاضر شدند و با یکدیگر مشفقانه ملاقات
بجا آوردند روز دیگر برای ملازمت حضرت ایشان رفتند و باهم مذاکره اذکار و افکار مراقبات مشرب
عالیه قلندریه و رموز الهیه کردند وقت عصر باز از آنجا بمکان خود آمدند و هر روز همچنین میشد هر چند حضرت
شاه الهدیه احمد قلندر میفرمودند که هر روز در ایام سرما شما را در آمد و شد تکلیف میشود بهتر آنست که همین
جا باشند در جوابش شاه محمد ماه قلندر میگفتند که دل من متعلق بهر دو جا است اگر در حضوری آنحضرت پیوسته باشم
بابا بساط را نه بینم و اگر آنجا باشم بجا صاحب را نه بینم پس در بین آمد و رفت مرا عین راحت است باز آنحضرت
فرمودند خیر اگر همچنین است سواری از اینجا فرستاده باشم عرض کردند انتظار سواری عین برهم کاری است
الغرض آنحضرت یکماه در آنجا تشریف داشتند بعده قصد شاهجهان آباد کردند مگر در خصوص ملاقات حضرت
شاه باسط علی قلندر بیان نیامد خدا داند درین چه سر بود چون شاه الهدیه احمد قلندر روانه آنطرف شدند
شاه محمد ماه قلندر عرض کردند که مرا رخصت فرمایند تا بابا باسط را از طرف ایشان تعلیم و تلقین نمایم پس رخصت
کردند و گویند حضرت شاه محمد ماه قلندر برای تحصیل علم ظاهر حضرت شاه باسط علی قلندر بسیار مصروف بودند ولی
گفتند که علم ظاهر در مدت مدید حاصل میشود و علم باطن یک سخن است که مکشوف شود و بر آن استقامت دست دهد پس
بظاهر برای تربیت مصروف بودند از باطن هم همیشه باشارت آگاه میکردند روزی شاه باسط علی قلندر از والد خود
پرسیدند که طریق وصول الی الله و تربیت مرشد چگونه است فرمودند که بدین تمثیل که شخصی چادری داشت بر دوش نگنده اما
از غفلت فراموش کرده میداند که گم است پس بشوق تمام بجستجویش افتاد و یک شخص دانا گفت که آن چادر را که فراموش کرده همین
است که بر دوش تو افتاده است دید متنبه شد و دید که نزد من است پس تسکین یافت انتهی غرض باین اشارت بیان حقائق
و معارف میکردند چون آنحضرت وفات کرد حضرت ایشان بخدمت شاه الهدیه احمد قلندر در حینیکه آنحضرت در آستانه

قلندر پور بودند رفتند پس تعلیم اذکار و اشغال گرفتند چون قصد بیعت آمد بخواب دیدند که دریایی است و کشتی
اما ملاح موجود نیست چون این خواب بحضور مرشد خود عرض کردند که دریا معرفت الهی است و کشتی امور طریقت
و ملاح رسیدن است اما وقت بیعت بالفعل نیست آنحضرت فرمودند که راست گفتی بالفعل وقت بیعت نیست برو در
الهٰ آباد بکسب علم مشغول شو و جد و جهد نما و به اذکار و افکار که تعلیم کرده ام مشغول باش من بعد آمده امانت خود از
من بگیر بموجب حکم از سرائے میر باله آباد آمدند و تا سه سال باز بکسب علوم ظاهری مشغول شدند و با مور باطنی نیز
پرداختند و درین مدت حالات عجیب و غریب رو میداد کتاب هدایه میخواندند ناگاه شبی حضرت پیر و مرشد خود را
بخواب دیدند که میفرمایند در راه خدا چرا دیر میکنی بیا و امانت خود از من بگیر چون بپا شدند این ندا بگوش رسید
عزم مصمم کردند نزد حضرت پیر و مرشد خود در اعظم گڈھ رسیدند پس آنحضرت فرمودند که اکنون امانت خود را بگیر و در انتظار
سالها شده مباش که وعده من باخر رسیده است انتظار سالها شده پس حضرت شاه الهدیه قلندر کما
ینبغی تربیت و تعلیم ایشان متوجه شدند و شب و روز تلقین اشغال و اذکار و اسرار قلندریه و دیگر اشارات
عالیه میفرمودند و رسائل تصوف و مرآة العارفین می خوانانیدند و درین اثنا آنحضرت که بکسب و ریاضت
مشغول بودند بارها از غیب این ندا می شنیدند که شاه باسط علی قلندر از خود درست و بحق پیوسته هفت ماه بدین
وتیره گذشت در ماه هشتم خود حضرت پیر و مرشد ایشان فرمودند که در کدام سلسله قصد بیعت داری عرض کردند در
آنچه آنحضرت مناسب دانند فرمودند که فراموش کردی حضرت غوث الاعظم قدس سره فلان وقت در مراقبه
دستگیری تو کرده بودند پس بوقت عصر در سلسله قادریه مخصوصه بیعت کردند و اجازت سلاسل سبعه دادند
منظور کردند که الحال بجائے گوشه نشینی اختیار کنند وقت شام در دل ایشان دو خطره گذشت یکے
آنکه علم ظاهری باقی نیز حاصل کنم و دیگر آنکه برائے استقامت مامور باله آباد شوم پس حضرت مرشد
ایشان مشرف بخاطر الشان شده فرمودند هرگاه علم ظاهری نیز بمحنت حاصل کرده‌اید تحصیل تمام
باید نمود زمانه و حاجی صلت الله خیرآبادی رفته فراغ یابید کرده بعده بسمت اله آباد رفته استقامت باید

غرض صبح آن بخدمت شدند پس از انجا بخیرآباد پیش حاجی صفت الله خیرآبادی در سنه یکهزار و یکصد و چهل و چهار
بجری آمدند تا پنج سال بخدمت ایشان ماندند و جابدین اخرین هدایه و بقیه کتب درسیه مانند شرح مواقف و تفاسیر
و احادیث خواندند چون فراغ حاصل کردند حاجی موصوف پرسیدند حالا چه اراده است اگر تحصیل معاش کنید برای شما
فکری کنم در سرکار اغنیا استطاعت این امور دارم گفتند اراده من گوشه گزینی است پس رستا گفتند که ترا راهبر مرشد
من حضرت عبدالله سیاح است که هرگز گوشه گزینی اختیار کند اگر دلش بخیبه گر انجا بعد فراغ تیار شده بود که میر
محمد وارث صاحب برادر کلان ایشان جهیان بخیرآباد رسیدند و آنحضرت را تفقد و آرزوی تمام بخانه
بردند پس آنحضرت در موضع نگرده رفته اقامت کردند و همانجا شادی کردند در آن وقت عمر ایشان سی و شش سال بود
بعد از ان از ناه سنه ۱۱۵۹ه عازم ریاضت چله گشتند و اندک عرصه او درویشی چنانچه باید و شاید دادند و فقاره ولایت
و کشف و کرامات و قدرت او اختصار در دوران سلسله کم نقشا دید روزه بود در بیداری حضوری روح والد بزرگوار شاه
محمد ماه قلندر می ماند و بروزلیت و چشم دست حصر بر نخ حضرت شاه الهدیه احمد قلندر بصورت ظاهری چنانچه
مشهور بود و بیداری موجود شد و میفرمودند که بیک جمیع قلندران حاضر اند پس ایشان بچشم سر مشاهده کردند که از
حضرت شاه فتح قلندر تا حضرت شیخ عبدالعزیز مکی همه بشکل نوری مانند آفتاب نصف النهار موجود اند و حضرت
شاه الهدیه احمد قلندر بشکل روح مجسم بصورت اصلی خود موجود و همه قلندران را هم باسم می شناسند چون ایشان
همه را دیدند و شناختند باز حضرت شاه الهدیه احمد قلندر فرمودند که فوج حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی از طرف
مابین مغرب و شمال می آید و افواج حضرت امامین علیهم السلام از طرف مابین مغرب و جنوب می آید فی الفور آن
افواج حضرات در رسیدند و ایشان مشاهده کردند و بقدم بوسی مشرف شدند و بانواع ارشاد و تلقین کامیاب
شدند چون آنحضرات نوازش کرده مراجعت فرمودند ایشان تسلیمات و شکرانه بجا آوردند دست بسته شدند تا دیر
در حالت سکر و جذب و جوش و خروش ماندند از آن وقت حضوری حضرت شاه الهدیه احمد قلندر جمیع همه وقت
میسر ماند هر ساعت همه امور تلقین میکردند طریق ارشاد و فنا فی الشیخ و فنا فی الله و فنا عشق اسرار میفرمودند

و هرجا که در اذکار و افکار و مراقبات و حرکات و سکنات ادعیه و اسماء الله سهوی واقع میشد آگاه میکردند تا باسرار محمدی مرتضوی مالامال و بمقصد اصلی فائز گردیدند چون سال دیگر قصد چله کردند بشرائط اولین کردند و قبل از شروع چله در وسواس لاحق شد پس متوجه بطرف پیر و مرشد خود شدند حکم شد که چله بکش در و خطره شیطانی است آخر در دفع شد و بچله نشستند این چله پنج ماه اتفاق شد بشرائط تمام و درین چله آنچه انوار غیبیه و مشاهدات قدسیه و امداد و فیوضات الٰهیه حاصل شد تحریر نگنجد و حضوری برزخ مرشد و تلقین و ارشاد مرشد در عالم بیداری بجسمه بدستور سابق بود چون قصد بیرون شدن از چله کردند از پیر و مرشد پرسیدند که حضوری مبارک تا کی خواهد ماند فرمودند همیشه روز بروز زیاده خواهد بود چنانچه در عالم ظاهر وقت رحلت حضرت ایشان بخیر آباد فرمودند که همراهی من با شما تا ابد است الغرض همین طریق چله های بسیار کشیدند آخر حکم پیر و مرشد شد که حالا شما را حاجت چله نیست که خلوت و جلوت شما یکسان است و همیشه در چله اید پس موقوف کردند اما تا هم صدا و ندا و الهام قلبی و حضوری عالم ارواح در عالم بیداری میسر میاید همچنین است در رسالهٔ نبشا بویه که آنحضرت خود نوشته اند و در رساله فصول مسعودیه است که آنحضرت فرمودند که قبل ازین این فقیر را از جناب امامین علیهما السلام لقب اسرار الله مرحمت شده بود روزی در یاد خاص بودم که بعضی سخنهای دیوی شنیده خاطرم منقبض شد فوراً حضرت امامین در عالم بیداری تشریف آورده فرمودند که لقب تو اسرار الله است ترا آزردگی و ملال خاطر چرا بسیار بار طبیعت بدستور مشغول بحق شد و میفرمودند که این فقیر را از عالم ارواح در سوال و جواب ارشاد و تلقین اکثر اوقات خطاب اسرار الله مسموع میشد و باسم شاه باسط علی قلندر نیز اکثر در عالم ارواح مخاطب شده ام و چون حضوری حضرت شاه بو علی قلندر شد آنحضرت بخطاب بابا صاحب مشرف ساختند چنانچه والدم شاه محمد ماه قلندر نیز همین لقب خطاب میکردند و از حضور امیر سید علی توام شاه عاشقان بلقب کلیه عرفان مشرف شده ام انتهی مخفی مباد که آنحضرت را اجازت اسماء و ادعیه خاندان خود بظاهر از پدر بزرگوار خود و پیر و مرشد خود بوده است و بباطن از ارواح آن بزرگان که آن اسم منسوب با ایشان است اجازت یافته اند

وہمیشہ حضوری ارواح می بود ہر چہ میخواستند از عالم ارواح می پرسیدند و عجیب علم و استعداد آنحضرت
بود کہ کم کسے از اولیا را چنین نسبت بودہ است تفصیل آن اینجا نوشتن مصلحت ندیدم لہذا ننوشتم اگر خواہی
در کتاب اصول المقصود بہ بین بدانکہ بر حضرت ایشان حالت الوہیت غالب بود و صاحب جذبہ
اویسیت و وجد و عشق و توحید بودند کہ نغمہ و سرود کمی شنیدند و میفرمودند کہ مرا کلام پاک مردان برائے تیز کردن آتش
عشق بجائے باد کش است ⁂ کسانیکہ یزدان پرستی کنند ⁂ بآواز دولاب مستی کنند در صحبت
داشتند اگر در صحبت ایشان کسے تذکرہ حق میکرد شورش پیدا میشد و کف از دہان مبارک جاری
میشد و سخن دنیا در مجلس ایشان کم کسے میکرد و ہر کسے را جرأت نمیشد تا در صحبت نشیند یا بی تکلف
ہر چہ خواہد بپرسد ہیبت حق است این از خلق نیست ⁂ ہیبت این مرد صاحب دلق نیست
گویا در شان ایشان بود و اکثر با وضو مستقبل قبلہ بجلسہ بلندیہ می نشستند در وقت غلبہ حالت کسے را
اہل دنیا را طلب کردہ چیزے تکلم از و میکردند تا تیزی حالت فرو میشد و میفرمودند کہ تاریکی اہل دنیا
در دل اثر میکند لہذا امرو دنیا داران را زیادہ پیش خود نشستن روا نمیداشتند غرض با عالم ارواح
نہایت مناسبت پیدا داشتند ہر گاہ کہ میخواستند حضوری ارواح میشد و در وقت حضوری ارواح
حالت متغیر میشد و وجد و شورش پیدا میگشت و ہر وقت کہ حضرت برائے کاری متوجہ بروح بزرگی
میشدند فی الفور روح آن بزرگ حاضر میشد و تکلم میکرد و ہمیشہ از غیب صدا و ندا و الہام قلبی و
حضوری عالم ارواح در بیداری دست میداد و برزخ و البرزخ گذار و پیر و مرشد ہمہ وقت
موجود میماند و باقی ارواح در اندک توجہ حاضر خصوصاً ارواح پنجتن پاک علیہم السلام و حضرت
غوث الثقلین نہایت حضوری حاصل بود اینقدر کم کسے از اولیاء اللہ بودہ باشد نقل است
کہ یکروز تنہا شغل طفلان کتابی در بغل گرفتہ نزد استاد مے رفتند در راہ زنی گفت کہ مرا فرزند
نمیشود از والد خود برائے من بگو ایشان گفتند من ترا پسر دادم و روان شدند پس آنچنان شد کہ

گفته بودند بعد مدتی باز از آن راه میگذشتند دیدند که آن زن همراه زنی دیگر ایستاده است
آن زن صورت ایشان را دیده گفت ای فلان زبان این طفل چه تاثیر دارد که گفته وی پسر شد
از زبان وی برآمد که این طفل چه خواهد اگر در نصیب من بود حضرت باستماع این کلمه برهم شده
گفتند اگر من نداده ام می گیرم و باز روان شدند پس آن طفل مرد قصه کوتاه کسی حرف عجز و بیچارگی از
ایشان نشنیده باشد و کسی نبود که از ایشان تصرفی ندیده باشد باوجودیکه باختیار خود تصرفی میکردند
در اخفا میکوشیدند و میفرمودند که هر روز از جانب الوهیت ندا می آید که آنچه تو خواهی بکن و فقیر میگوید
که آنچه تو خواهی بکن نوعی از کرامات و کشف ایشان اگر نویسم دفتری باید که سیاه شود تا بیست و هفتم
ذی الحجه سنه یکهزار و یکصد و نود و هجری ازین جهان انتقال کردند و بواصل حق شدند کیفیت وفات
آنحضرت عجیب و غریب که کم کسی از اولیا را اتفاق شده باشد حالش مفصل در اصول المقصود نوشته ام
مجملا اینست که در حیات خود گاه گاه میفرمودند که فقیر مختار است هرگاه که خواهد بیمار رود و اگر خواهد نرود
مگر رفتن ضرور است که سنت محمدی و مرتضوی است و نیز قبل از وفات بعضی کلمات چنین میفرمودند
که مشعر به اطلاع از انتقال و رفتن آنحضرت میشد لیکن کسی نفهمیده روزیکه انتقال یافتند آنحضرت
شب خود به دولتخانه بر چارپائی قیلوله و مراقب و متامل نشسته بودند و از وقوع این حادثه هیچ نفرمودند
یکایک از خانه بیرون آمدند سید خدا بخش و سید مظفر علی صاحب همراه آنحضرت شدند و فرمودند که
آب و کلوخ بیارید تا از حاجت بشری فراغت کرده شود پس از حاجت بشری فارغ شده و وضو کرده
چارپائی طلبیده بدهلیز خانه نشسته و فرزند کلان شاه مسعود علی قلندر را که آنوقت نزدیک نعش والده
خود نشسته بودند طلب کردند چون حاضر شدند دست مبارک خود را در گردن ایشان انداخته
بجانب خویش کشیدند و بر چارپائی بجای خود نشانیده سر مبارک خود را بر سینه ایشان
نهادند و بیدم شدند آخر معلوم شد که انتقال فرمودند گویند که چون در چهره مبارک هر دو قمر

کنده شد از خاک قبر بوے کافوری آمد صدها مردم آنرا بوئیدند وقتیکه حضرت شاه مسعود علی قلندر
نعش مبارک را درگور فرود آوردند مکاشفے مصفا و نور آگین و خوشبو از بوے کافور یافتند و چهره
مبارک را چون آفتاب درخشان دیدند سبحان الله اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من
دار الی دار - دیگر تصرفات و کمالات که قبل مرگ و بعد دفن بظهور آمد چه نویسم اگر خواهی در کتاب صول المقصود
ببین تاریخ هاے وفات هم از قرآن و هم از کلمات دیگر مولوی عبد القادر و گهر نوری گفته اند و مولوی
نجم الدین صاحب کن کاکوری که عالم متبحر بودند فاسکن انت و زوجک الجنة ابدا گفته اند دیگر
تا کجا نویسم روزے حضرت والدم را که خلیفه اکبر آنحضرت بودند در سلک بطور الهام معلوم شد که اگر کسے را
حاجتے پیش آید براے حصول مرام منت حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره نماید و توشه
آن از اسانه و حاجت روا گردد چنانچه تا اینوقت از آن وقت این منت جاری است و تجربه
می آید ترکیب توشه این است که پنج آثار ماده و سه آثار شکر و سه آثار روغن زرد پخته مالیده
سازد و بران فاتحه حضرت شاه باسط علی قلندر کرده مسلمانان را بخوراند اگر صاحب مقدور باشد
بودن پخته جنس باشد و اگر نه بودن خام که این هم روا است -

## بیان حال حضرت شاه محمد ماه قلندر والد بزرگوار حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره

بدانکه حضرت ایشان خلیفه کامل شاه محمد قلندر قدس سره بودند در رساله انیسیه است که حضرت قبله گاه
همواره به ریاضت و مجاهدات و اذکار و اشغال مشغول بودند و با اینهمه کمالات پوشیده کرده می گفتند
و اگر کسے سبب آن می پرسید می فرمودند پدر او کردن در قبر است و کدام عمل در ریاضت بجا آورده هم
که بخاطر جمع بر آن اعتماد کرده باشد از کم و آنحضرت را چنان قرب الهی و حضوری محمدی و نقشبندی
حاصل بود که اگر شخصے بے ریاضت را خواستی که جناب محمدی و مرتضوی مشرف ساختی تا

دے حل مشکلات از آنجناب می‌نمودی و خود آنحضرت قدرت ایصال الی اللہ و تعلیم اسرار و
تاثیر کلمات و بخشیدن ذوق و حال سلوک و وجد با مانند اولیاے سابقین داشتند و آنچه از خوارق
عادات آنحضرت که حکم ناطق داشت این فقیر ساعت فساعت لیلاً و نهاراً بچشم خود دیده
تا کجا نویسم بدانکه روش آنحضرت چنان بود که گاه گاه بخلوت می‌نشستند طعامے و چیزے خوردنی و نوشیدنی
باخود نمی‌بردند و در خلوت را بند میکردند و در وزن هم نمی‌نشستند بعد چهل روز یا زیاده یا کم هر قدر که
اتفاق میشد از خلوت بیرون می‌آمدند و صحت و توانائی و قوت و روشنی مثل قبل در آمدن
خلوت می‌بود بلکه زیاده از آن و در مدت ماندن آنحضرت جسم آنحضرت مانند مرده افتاده می
بود و روح آنحضرت بعروج سیر می‌رفت لهذا آنحضرت قبل از خلوت بحضور مردمان علانیه دو چهار
بار بآواز بلند میگفتند که من بخلوت در می‌آیم و آنجا نه چیزے خواهم خورد و نه خواهم نوشید اگر کسے
مرا مرده دانسته دفن خواهد کرد گنهگار خواهد شد و این را تاکید تمام میفرمودند و نیز میفرمودند
وقتیکه خواهم مرد قبل از آن علانیه باشمایان خواهم گفت و آنحضرت یکبار دیگر بطور مذکور
در وقتیکه مادر سالان من یعنی والده برادرم سید خلق محمد زنده بودند بخلوت نشسته بودند
و بعد چهل روز بر آمدند و یکبار در حضور من تخمیناً خلوت کرده بودند بیست و هشت فاقه
گذشته و برائے شادی کتخدائی برادرم محمد وارث سه روز باقیمانده بودند مردمان
و زنان را اضطراب تمام پیدا شد بعضے مردم بحجره در آمدند که آنحضرت شاید رحلت فرموده
باشند که بیست و هشت فاقه گذشته است آخر الامر صداے نوحه مردم شنیده از خلوت آمدند و فرمودند که
چه نوحه و فغان است مردمان گفتند که در شادی دو روز باقی مانده اند و حال شما این است چگونه
شادی خواهد شد فرمودند که در خلوت باز کنند چراکه در خلوت اندر و طاقت میشد بود و در وزن بالاے
در نیز از گل بند بودند چون در کشادند آنحضرت از خلوت بر آمده غسل کرده فاتحه بخشش پاک د

قلندر بان بشود و آنچه خوراک معتاد بود خوردند و برای کاری بشهر الہ آباد پیاده پا از موہنہ الہ آباد که چهل کروه
راه بود همان روز رفتند و صبح آن از الہ آباد بسوی موہنہ آمدند و از آنجا بد مکدہور رفتند و دیگر روز
راه ده کروه قطع کردند بعدش چون صبح آن براءت حضرت شده یازده کروه راه قطع کردند مردم
متعجب شدند که پیاده بیست کروه راه بعد بیست و هشت فاقه کردند و هیچ از حرارت معلوم نشد
جای تعجب است فرمودند که من بر مرکب جان سوارم یعنی روح من بر مرکب جان یعنی بدنیکه
صفت مرکب از و سوار است پس تعجب مردمان رفع شد انتهی و بیدا آنکه از جمله کرامات حضرت والد
آنست که یکبار برف چنان باریده بود که دریا پر از برف شده و آبش از سیلان باز مانده بود در آن
زمان آنحضرت در دریا به الہ آباد غسل کردند از تاثیر برف تمام بدن بی حس و حرکت شد قاضی
غلام رسول چودهری قاضی الہ آباد که مکان شان حضرت وار دیو و ند حکما را طلبیدند آنها گفتند
که دوا پذیر نیست مگر آنکه اگر شخصے گویا بندان منظور باشد زهر سنکهیا داده شود و بعدش امید زندگی نیست
آنحضرت تقریر حکما شنیده متوجه طلبیه نمود و اشارت کردند که زهر بیارید آنحضرت زهر خوردند و زبان
کشاده شد فرمودند که یکبار سورهٔ مزمل خوانده بر آب دمیده مرا بدهند بمجرد نوشیدن آب صحت
کلی شد و دیگر اینکه از هوا برشکال جسم آنحضرت آماس کرده مردمان گفتند که وقت ایشان
بآخر رسید فرمودند وفات من در ده سال باقی است و این آماس خود بخود رفع خواهد شد همچنان شد
که بعد ده سال وفات کردند و آنچه وقت وفات عجائب کرامات دیده شد تفصیل آن اینجا نتوانم
و عمر شریف ایشان یکصد و بیست و پنج سال شده بود ۱۲۵ —

## بیان حال حضرت شاه محمد وارث برادر کلان حضرت شاه باسط علی قلندر

بدانکه حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره در رساله تحفه شاه بوریه نوشته اند که جد امجد من سید محمد وارث

روزے عمل سورۂ مزمل از والد خود شاه محمد باه قلندر درخواستند آنحضرت فرمودند که آنچه من بمحنت و ریاضت عمل آن پیدا کرده ام آن را بے محنت و ریاضت بابا باسط را خواهم داد اگر شما میخواهید بمحنت و ریاضت بگیرید پس ایشان را عمل آن بطورے ارشاد کردند که در یکسال تمام شود و شرائط آن بسیار است و در وقت عمل پریشانی بسیار لاحق میشود ایشان هم قبول کردند و بجا آوردند چند روز در تمامی عمل باقی مانده بود که ایشان در بیداری دیدند که حضرت امیر المؤمنین علی مرتضیٰ کرم الله وجهه و شیخ عبد القادر جیلانی و حضرت قبله گاه سید محمد باه قلندر حاضر اند و بدست حضرت قطب ربانی خرقه و عصا است از میر محمد وارث پرسیدند که چه میخواهید دنیا میخواهید یا فقر حقیقی ایشان گفتند که فقر حقیقی میخواهم پس حضرت قطب ربانی فرمودند که این خرقه و عصا بگیرید در آنوقت حضرت شاه محمد باه قلندر گفتند که یا قطب ربانی بابا محمد وارث از وقت پیدا شده است همه لباس بابا سے او لباس فقر است اما اکنون اثر لباس ظاهری باید داشت پس حضرت قطب ربانی فرمودند که بهتر است ایشان بر لباس ظاهر باشند اما فقر ایشان را مسلّم است پس ایشان را از آنوقت حضورے جناب مرتضوی بسیار می بود و مشکلات خود را از آنجناب حل میکردند بعدش حسب نمود و حضرت شاه محمد باه قلندر که نصیب شما شد و حضرت شاه پیر محمد ابن حضرت شاه فتح قلندر است پس نزد حضرت شاه پیر محمد قلندر رفته تلقین اسرار بداد کار و اشغال یافتند و رتبهٔ وصول الی الله حاصل کردند و بیعت در سلسلهٔ شان نیز کردند و بخدمت پیر خود ده سال ماندند انتهی و نیز در آن کتاب حضرت شاه باسط علی قلندر نوشته اند که تاریخ بست و ششم روز چهارشنبه سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و هجری این فقیر را از جناب مرتضوی علیه السلام معلوم شد که میر محمد وارث هم رتبهٔ سلطان العارفین بایزید بسطامی است قدس سره انتهی مخفی مباد که ایشان و شهنشاه قلندر تا زیست سجاده می برادر خود حضرت شاه باسط علی قلندر میگفتند چنانچه آنحضرت بارها از زبان مبارک خود میفرمودند که هر دو برادران ما بسیار خدمت ما کرده اند۔

نقل است حضرت شاہ باسط علی قلندر روزے در حالت الوہیت بودند و نالہ و شورش و وجد بیقرار می نمودند سید محمد وارث آن وقت حاضر بودند بطرف ایشان متوجہ شدہ فرمودند کہ بخواہ ہر چہ خواہی گفتند فقر محمدی و مرتضوی میخواہم آنحضرت فرمودند مبارک مبارک از آن روز یک روح غیبی در خواب و بیداری ایشانرا تلقین میکرد تا آنکہ کار ایشان بانجام رسید بعد یکسال آن روح نمودار نشد باوجودیکہ ایشان از علم ظاہرے عاری بودند اما در حقائق و معارف سخن ہا میگفتند کہ بعینہ در فصوص وغیرہ بودہ باشد و بے تکلف معنی فصوص میگفتند وفات ایشان ۲۷ ماہ رمضان است و قبر ایشان در دہ اگنلہ در روضہ شہنشاہ قلندر است۔

## بیان حال سید محمد عرف شہنشاہ قلندر

بدانکہ ایشان مجذوب بودند مادرزاد ولی و ریاضات شاقہ نمودہ اند چنانچہ اکثر روزہ طے سہ سہ پیاپے میداشتند و تغیر مزاج و ضعف بدن نمی آمد از ایام طفلی از ایشان خرق عادات بسیار بوقوع آمدہ است نقل است کہ در دائرہ میان حبیب اللہ کہ در الہ آباد است سنگے بود زیر زمین کہ برائے بر آوردن آن ہزار کس جمع شدند تاہم بر نمی آمد پس شہنشاہ تنہا آنرا بر آوردہ ہمچو کلوخے دور انگندند گویند در اوائل حالت وجد بسیار میداشتند چنانچہ روزے آواز سرود شنیدہ بوجد آمدند و از مکان دو منزلہ بر زمین جستند مجلس عرس بود و قریب دو ہزار کس بودند ہمہ قصد گرفتن ایشان کردند باحاطہ کسے نیامدند ہمچنان در وجد و بیقراری ماندند آخر الامر بموجب ارشاد مرد مان حضرت شاہ محمد باہ قلندر ایشانرا مرتبہ تمکین بخشیدند کہ سالک مجذوب و مجذوب سالک شدند و در حقیقت نصیبہ بیعت ایشان از والد بزرگوار خود شاہ محمد باہ قلندر بود گو دو سہ بار آنحضرت در حیات خود برائے بیعت ایشان گفتہ بودند لیکن بسبب سن طفولیت

اتفاق نشد آخر وقت وفات فرمودند که دست بابا باسط دست من است چون بعد وفات والد بزرگوار حضرت
شاه باسط علی قلندر برادر اوسط ایشان قصد بیعت ایشان کردند دست حضرت شاه محمد ماه بصورت دست
آنحضرت متجلی شد تا بیعت کردند و به نیابت والد ایشان تربیت و تلقین کرده لباس فقر پوشانیدند و
ملقب به شاهنشاه کردند پس ایشان شب و روز بخدمت برادر مرشد خود می ماندند و خادم تکیه بودند
نهایت وسیع مزاج بودند چون خود قریب بوفات رسیدند همه اسباب خود را بمهمانان و مریدان دادند و چیزے باقی
نگذاشتند سه روز قبل از وفات حضورے ارواح رسالت پناه و جناب علی مرتضی و شیخ عبد القادر
جیلانی و خواجه معین الدین چشتی و شاه بوعلی قلندر و شاه بدیع الدین مدار و شاه نجا قلندر و شاه فتح قلندر و شاه محمد
ماه قلندر و شاه الهدیه احمد قلندر قدس سرهم و جمیع قلندران دست داد و سه شبانه روز حضوری
این بزرگان ماند پس بتاریخ دوم ذیحجه بشب چهارشنبه وقت شب سه پاس گذشته وفات کردند و بروز
پنجشنبه تاریخ سیوم در موضع منگلاصه در باغ خود که بنام غوث الاعظم آراسته بودند مدفون شدند بدانکه در رساله تحفه
نیشاپوریه حضرت شاه باسط علی قلندر خود نوشته اند که بتاریخ هفتم ذیحجه بعد از سیزده روز وفات
شاهنشاه قلندر فقیر بخواب بود که شاهنشاه قلندر بجمال روشن و تازه و توانا مرد با برهنه چنانچه در ایام
حیات می بودند تکیه دربر میداشتند حاضر شدند و باشتیاق با فقیر معانقه کردند پس فی الفور بیدار
گشتم و بدل خطره گذشت که سبب برهنگی در انعالم چیست یکایک باز شهنشاه قلندر در بیداری
بجسم روحانی آمده نشستند و از زبان خود جواب خطره من دادند که لباس من حالا نوری و کافوری
است اما اگر باین لباس ظاهر میشدم شما نمی شناختید لهذا در شکلی که دیده بودند آمدم بعده سخنان
چند گفتند از انجمله یکے آنست که در اذکار و افکار قلندریه مشغول باید بود دویم آنکه مقصود علی و
عطا علی را در تعلیم و تلقین از کار مفید باید بود سیوم آنکه حجره خود را مرتب باید ساخت که جاے
متبرک است و حجره من مکان آیند و روند است چهارم آنکه گدڑی و تاج من همراه

دلق در تحت و تصرف خود آرند تا طالبان را معلوم شود که چنانکه لباس آنحضرت پیراهن است
دلق نیز است پنجم آنکه اگر مرقد من نزد والد شریف در بدگاؤن میکردند بهتر می بود لیکن این
مکان و حجرهٔ من در دنگاده از من خالی نشد ششم آنکه من یکی از مرچهل برداران حضرت رسالت
پناه علیه السلام ام و همچنین دیگر سخنان از عجائب و غرائب گفت سه بار الم نشرح خوانده بسینه
فقیر دمیده گفت که شما در کار خود مشغول شوند من در کار خود روم پس سه بار تسلیمات کرده از نظر فقیر
غائب شدند غرض سه بار لفظ مرچهل برداری ایشان معلوم شد یکبار همین که خود گفتند بار دویم
از ولیه معصومه در عالم ارواح معلوم گردیده سیوم بار از شاه الهدیا احمد قلندر در عالم ارواح
همین خبر شنیده شد القصه کمالات و کرامات ایشان که در حیات دیدند از وفات ایشان دیده شد
بتحریر نمی گنجد و بتاریخ بست و ششم روز چهارشنبه جمادی الثانی سنه یکهزار و یکصد و هفتاد هجری
از جناب مرتضوی این فقیر را معلوم شد که سید شاهنشاه مرتبه خواجه اویس قرنی داشتند انتهی بعبارت
التحفه دهم درین کتاب آنحضرت بجاسه دیگر نوشته اند که این فقیر در آخر شب پنجشنبه جمادی الثانی
سنه مذکور در بیداری برزخ شاهنشاه قلندر برنگ سرخ و سفید بشکل جوانی پیراهن سفید
پوشیده و تاج سفید بر سر نهاده حاضر شد و بچشم مشاهده نمودم که ایشان مرچهل تن پاک میکنند
باین طریق که اوّل پیغمبر خدا و نزد پهلوی آنحضرت حضرت خاتون جنت و بعد ایشان امامین
و بعد ایشان حضرت علی مرتضی اند و معنی مرچهل برداری خاص از شهنشاه پرسیده شد گفتند معنی
خاص آنست که کدام ولی را قدرت نیست که چهل تن پاک را باین طور مرچهل کند مگر خواص فرزندان
بعد از آن رخصت شدند من سجده شکر بجا آوردم انتهی غرض تصرفات و کرامات ایشان قبل از مرگ
و بعد از مرگ یکسان بوده است چنانچه نقل است که در حین حیات ایشان شیخ منگی هرگاه بصحرا برای
دفع حاجت ضروری میرفتند ایشان همراه میشدند تا در راه خوف نکند. بعد از وفات ایشان روز

شیخ مذکور برای رفع حاجت ضروری رفتند و گفتند که حضرت میان شاهنشاه صاحب نیستند حالا کدام
همراهی و مددگاری من خواهد کرد فوراً آواز برآمد که ما همراه شمائیم خاطر جمع دارند و هیچ اندیشه نکنند
همچنین است در فصول مسعودیه

## بیان حال حضرت شاه عبدالرحمن جانباز قلندر لاهوری

در رساله مناقب الخلفا است که چون امام احمد علاء الدین که عمر بیکصد و بیست و پنج سال رسید وقت
وفات خود نظام الدین پسر خود را خرقه داد و گفت سلسله سهروردیه پسران ما از تو منقطع خواهد شد
ولایت دنیائی را بعبدالرحمان داده در آن وقت وی چهارده ساله بود متصرف ولایت خود او را
دانشمند عظیم القدر کرده درگذشت پس وی بعد از وفات پدر بزرگوار خود بدهلی رفت و پیش شیخ
عبدالله مصنف بدیع المیزان ماند شیخ عبدالله گفت شما را احتیاج خواندن نیست بدرس
وافاده مشغول شوید وی آنجا دوازده سال بدرس و افاده مشغول شد بعد از ان سکندر دهلی او را
بمصاحبت خود برگزید یکچندی در صحبت او بود که ناگاه او را جذبه رسید بوطن خود آمد بعد چندی در
بابر پادشاه هندوستان اتفاق شد بعده ازانجا جذبه رسید که تجرید نموده در لاهور آمد و بدرس و
افاده مشغول شد آخر در حیات پدر بزرگوارش فرمود که ای فرزندم عبدالرحمن وقت وفات تست
وقت آنست که سر دفتر جهان شوی بر دختر شیخ عبدالسلام در عقد بسپرم ایشان آنجا رفت گویند شیخ عبدالسلام
پیش از رسیدن ایشان چهل روز گفته شد که طالب خدا بحر العلوم از خاندان نبوت و ولایت ترک و تجرید
نموده می آید استقبال او کرده او را دو منا طلب بجانباز کرده خطاب این است که چون وی از لاهور
بجونپور آمد بکنار گومتی رسید در آن زمان پل گومتی بنده و کشتی هم در آن وقت موجود نبود ایشان که
بر دسته سوار بودند اند بته بان گفتند که تیه دور دریا سه گومتی بنید از وی متحیر مانده توقف کرد

آنحضرت فرمودند که اگر پیر من برحق است همین طور عبور دریا کنم آخرش رفته را در دریا انداختند چنانکه رفته را انجنگلی میرانند همچنان بدریا میراندند تا کناره دریا رسیده در علن پور بخدمت شیخ عبدالسلام حاضر شده وی فرمودند یا عبدالرحمن جانباز که من منتظر تو اند وی بودم باعزاز و اکرام بمنزل خویش آورد و در ظل تربیت جا داد و در بیست روز کارش تمام کرد و اذن ارشاد و اداء خلیفه خود کرده رخصت وطن واپس آنحضرت پس از خود آمده بتلقین و ریاضات و هدایت مشغول شد۔

## بیان حال شیخ محمود قلندر لکھنوی

وے از اصحاب شاه عبدالرحمن جانباز قلندر بود جامع علوم ظاهری و باطنی و عقلی و نقلی حضرت قطب جهان او را از وے ادب بخدمت شیخ عبدالسلام فرستاد تا حضرت قلندر صاحب ایشان را خلافت داده و خرقه پوشانیده مخاطب بقلندر گردانیده و پیش قطب جهان فرستاد گویند که وی سی سال جز با ریاضت و مجاهده گرده که کم کسے کرده باشد چنانچه دوازده سال هیچ نخورد و نیاشامید شاه نظام الدین امیٹھوی سالها در خدمت وے بود عمرش دراز شده بود قبر وے در لکھنو در بنگالی باغ زیارتگاه خلایق است انتهی۔

## بیان حال حضرت شاه محمد کاظم قلندر که والد مؤلف و خلیفه اکبر حضرت شاه باسط علی قلندر الٰه آبادی بودند

حالات ایشان از طفولیت تا وقت انتقال مفصل در کتاب اصول المقصود نوشته ام اینجا اجمالاً بقلم می آید بدانکه آنحضرت سعید ازلی و مادرزاد ولی بودند که از صغر سن انوار ولایت و آثار سعادت از ایشان پیدا و هویدا بود۔

مصرع - سالے کہ نکوست از بہارش پیداست - زبانی شیخ محمد نواز صاحب ایشان بکرر
شنیدہ ام کہ قاضی محمد حافظ صاحب قاضی پرگنہ کاکوری کہ صاحب ورع و ریاضت و علم و فضیلت
بودند و جد مادری آنحضرت در ہنگام طفولیت دست ایشان دیدہ میگفتند کہ دست این طفل با
دست مخدوم شیخ عبد الکریم قدس سرہ میماند یعنی چنانکہ شیخ عبد الکریم در اولاد حضرت مخدوم امیر
نظام الدین شیخ بھیکہ در سیف بکمال شہرت ممتاز بودند کسے دیگر از ابنائے جنس ہمسر ایشان نبود ہمچنان
این طفل در اولاد مخدوم شیخ عبد الکریم خواہد شد کہ در شیخت و فضیلت و کمالات و ولایت بدیل
خود نخواہد داشت و از شیخ محمد کاظم والد بزرگوار ایشان مسموع است کہ میگفتند من شنیدہ
در کچھوچھہ بہ زیارت حضرت سید اشرف جہانگیر قدس سرہ رفتہ بودم ہنگام عرس بود جمعے کثیر و انبوہے
عظیم آنجا بود چنانکہ از آمد و شد مردم تا این فرصت در روضہ رفتن نبود متوقف بودم بخیال اینکہ
ظاہرا فالا وقت زوال رواج شود بس بہا وقت اندرون روضہ خواہم رفت اتفاقا آنجا درویشی
صاحب کشف و کمال از فرزندان حضرت شیخ علاء الحق پنڈوی کہ قبر قریب عرس دار و بودند
برین خطرہ ام مشرف شدہ فرمودند شما برائے زیارت چرا تاخیر کنند ساعتے را منتظر بودند اینک رسید
پس فی الفور اندرون روضہ رفتہ فاتحہ خواندہ و دبیرون آمدہ پیش آن بزرگ نشستم آن وقت شخصے
از اہل وطن کہ ہمراہ من بود از ایشان عرض کرد کہ یا حضرت پسرم شوق خواندن نمیکند دعا
عنایت کنند کہ رغبت باین سو شود و آن بزرگ بجوابش ہیچ متوجہ نشدند بلکہ گفتند من شقی شقی
فی بطن امہ باز خود بخود بسویم متوجہ شدہ گفتند کہ شما از خدا برائے پسر خود دعا کردہ گیرید فرزند
من سعد فی بطن امہ ازینمعنی نہایت خوش شدم و آنرا بہ برخوردار محمد کاظم یاد کنانیدم فقط
و نیز از پدر بزرگوار حضرت ایشان مسموع است کہ میگفتند روزے در عہد شیر خوارگی برخوردار
محمد کاظم من بخانہ بودم و این طفل در کنار والدہ من بود کہ او شان بخانہ بکاری دیگر

مشغول شدند و از من گفتند که تا آمدن شما نزدیک نشسته باشید پس نشسته ماندم یکایک آواز حق حق از
دهنش برآمد متحیر شدم که اینوقت درینجا جز من و این طفل کسی دیگر نیست این آواز از کجا می آید مگر
بقرینه دانستم که از دهان طفل برآمده باشد چونکه وقت گویائی آن نبود باور نمیشد تا روزی بخواب
دیدم که شخصی میگوید که آنروز که آواز حق حق می شنیدی از زبان این طفل بود پس دانستم که این طفل نیک
شدنی است انتهی الغرض چون بسن هشت سالگی رسیدند از درس قرآن فارغ شدند بنماز و وظائف
مشغول شدند با وجودیکه باقتضائے سن کودکی لهو و بازی نیز میکردند لیکن نماز قضا نمیشد و در عین
بازی شاغل وظیفه و درود می ماندند چنانچه خود میفرمودند که یکبار در بازی بغفلت نماز جمعه ترک شد
آنروز بسیار متالم و متاسف شدم و گریان بخواب شدم در واقعه دیدم که مجلس حضرت رسالت پناه است
و آنجناب مستعد نماز اند بسوے فقیر دیده فرمودند اے طفل تو نماز خوانده گفتم نه فرمودند بیا و همراه من
بخوان پس من خواستم که در پس جماعت که آداب طفلان است ایستاده شوم حضرت علی مرتضی کرم الله
وجهه مرا برابر خود جانب راست کشیدند پس شریک جماعت شدم چون بیدار شدم شکر حق کردم که
مشرف بجمال رسالت پناه شدم نقطه در بیان این واقعه حضرت والدم میفرمودند که استاده
کردن حضرت علی مرتضی مرا برابر خود در جماعت جانب راست مشعر بر آنست که من از اولاد علی مرتضی
ام انتهی و نیز آنحضرت میفرمودند که من در عهد طفلی روزے جناب باری عز اسمه را بخواب دیدم
که بهشتے است چنین و چنان و در آن بهشت جناب باری عز اسمه بر تختی مکلف جلوه فرماست پس
مرا بحضور خود طلبیده انارے مرحمت فرموده چونکه میدانستم که در بهشت بے مردن کسے نمیرود
متعجب شده گفتم یا الله آیا من مرده ام که اینجا رسیدم فرمودند تو زنده پس انار گرفتم و گفتم که بوالده
خود خواهم داد تا بیدار شدم مخفی مباد که این قسم رویت از جنس رویت مشاهدی باشد که اخص را
بود در خواب یا مراقبه چنانچه اکثری از مشائخ کبار حق تعالی را بخواب دیده اند انتهی قول السلطان

ابراهیم ادهم است که رایت ربی مائة وعشرین مرة و امام اجل سید محمد ترمذی گفت که من
هزار بار حق تعالی را بخواب دیدم بهرکیف این واقعات در عالم صبا مخصوص علما
نیک بختی وحسن استعدادی وصلاح وتشددی حضرت ایشان بود بعد آنکه بعد از درس قرآن مجید
شروع علم عربی کردند اوّلاً قدرے از حافظ عبدالعزیز صاحب خواندند که از یگانگان ایشان
وخلیفه شاه محمد عاقل سبزپوش بودند بعد چندی بخدمت مولوی نصیرالدین صاحب که از اصحاب
صورت ونیکو سیرت بودند وهم از یگانگان شروع کردند بر سکان مولوی صاحب [illegible] مولوی
عشق الله نام متقی وپرهیزگار وصلاحیت شعار دار و بودند ایشان بر جمال صورت وحسن سیر
ایشان نظر کرده خیلی مشتاق شدند وبه لحاظ حسن استعدادی ایشان خود متوجه
بر تربیت وتعلیم شدند چنانکه از علم شریعت وطریقت کما ینبغی آگاه کردند وکتاب کیمیای سعادت
ومنهاج العابدین وزاد الآخرت وغیره من کلام حجة الاسلام امام محمد غزالی خواندند پس از صحبت
وتربیت ایشان مزاج دگرگون شد که طلب حق ومعرفت وشوق سلوک پیدا شد هر چند در آن وقت
عمر ایشان کم بود اما طلب راه حق ومعرفت خدا زیاده تر بود مهارت علم الهی ذوقیه بودند که یاد
بے شوقی علم ظاهرانه دیگر طلبه هم عصر خود که بسیار مستعد ومحنت کش بودند سبقت می بردند چنانچه
مولوی حمیدالدین که استاد علم ظاهر بودند غائبانه بزیرکی طبع وصفائی ذهن ایشان را می ستودند
ومی گفتند که این کودک لائق تربیت است اگر خوانده اند مواقع خلائق [illegible] چنان نمایند که
بر تحصیل همسران خود گوئے سبقت برده غرض در ایام طفولیت بدیگر علوم یکتا بودند ودر علم موسیقی
وخوش لحنی بے بدیل هر که نغمه ایشان می شنید بیقرار میگردید وشیفته بود که هرگاه از استاد [illegible]
بخانه آمدی اکثر در راگ ورنگ مشغول میشدی آواز چنان خوش بود که جوش طیور [illegible]
یکبار بر کنار دریا براگ بادل زمزمه میکردند ناگاه مارے از زمین سر برآورده می شنید

چون از ترنم یاران ناله‌دار بجای خود رفت و نیز شخصی میگفت که من روزی نزد یکی از دوستان خود
حضرت اقدس بلگرامی که به مکان رای [illegible] راسته بودند نشسته بودم که ایشان یکایک با شیخ
فضل الله وغیره یاران خود آنجا رسیدند باین صورت که آستین چیده و کمانی در دست گرفته
بالای دروازهٔ مکان رسیدند که روبروی آن نشست و برخاست ایشان بهمانجای بود بایستادند
و شخصی پیدا شد سر دروازه گرفته عاشق وار راگ ملار سر کردند از بسکه ترنم پر از عشق و درد
بود خود یکایک بی اختیار شدند چنانکه روح از قالب قصد عروج کرد و پا از زمین
بلند شدن و اندام [illegible] گرفت قریب بود که بیهوش شده بر زمین افتند مردم حاضرین
بگرفتند و نگذاشتند تا بافاقت آمدند با وجودیکه موسم ملار نبود اما چنان تاثیر کرد که ابر از فلک
نمودار شد و قطرات امطار گردید و شیخ فیض بخش صاحب نقل میکردند که من بچشم خود دیدم که روزی
در موسم گرما [illegible] در شب ماه حضرت ایشان سر دروازه قلعهٔ شیخ جار الله نشسته بودند با یاران
خود شیخ هدایت علی [illegible] برآمد که در نغمه چنین تاثیر باشد که اینوقت باران ببارد ایشان بتبسم
[illegible] آمده ملار شروع کردند پس یکایک ابر نمودار شد و قطرات امطار گردید عجب آن وقت
کیفیت [illegible] پیدا شد که یکطرف روشنی شب ماه و یکطرف نقاط امطار غرض هنگام ترنم چنان
ولوله در وجد [illegible] ایشان جوش میکرد که نتوان گفت در همان ایام معمول بود که دو سه روز
پیهم با فراط ترنم میکردند یا [illegible] سکوت می‌نمودند و میگریستند که عجب مرشد ما چنان
[illegible] نماید گویا این همه راگ و رنگ و نغمه و چنگ سامان عشق حقیقی بود چنانچه خود
بارها میگفتند که [illegible] شوق راگ و رنگ [illegible] هرگاه می سرودم
عشق اندر [illegible] جوش میزد القصه حال طبع [illegible] ایشان چه نویسم دفتری باید که سیاه شود و چون
جوان شدند والد ایشان [illegible] منصبی بخشی ابوالبرکات خان [illegible]

ایشان بودند کنایند آنوقت بخشی صاحب ناظم سرکار گورکهپور بودند در انجا هم بطلب حق میگذرانیدند
دستور ایشان بود که هرجا فقیری و بزرگی میدیدند بمیر فتند و ملاقات میکردند و شغلی از وی می آموختند
سر مرشدی کامل کم بهم رسد در خدمتش گذرانند و تعلیم گیرند آخر بمقتضای من طلب وجد وجد
روزی بزبانی رحمت الله خانصاحب تعریف حضرت شاه باسط علی قلندر اله آبادی شنیدند
که چنین و چنان اند پس ایشان مشتاق شدند اما از کسی ظاهر نکردند و فرصت وقت می جستند
تا خود را بطوری آنجا رسانند آخر همچنین شد که نقلی از بخشی صاحب از همه دوستان خود پیاده
پا از گورکهپور گریخته در موضع ونگلدَه که مکان حضرت شاه باسط علی قلندر بود افتان و خیزان رسیدند
اتفاقاً آنروز حضرت شاه باسط علی قلندر آنجا نبودند در موضع کهتار بخانه مریدی تشریف برده
بودند پس ایشان هم آنجا رفتند پس آنحضرت ایشان را دیده فرمودند بیا بیا دوران با خبر در حضور
نزدیکان بی بصر دور و بانواع اقسام توجهات و الطاف نوازش فرمودند و بروز دویم در سلسله
قادریه عالیه مرید کردند و ذکر مجرد هو تعلیم کردند زهی بخت ایشان که بدین جلدی باین دولت
سرمدی فائز شدند که دستور آنحضرت نبود که بزودی کسی را مرید میکردند آخرالامر از پیر و مرشد خود
مرخص شده باز نزد بخشی صاحب آمدند که هرکاره و مردم بخشی صاحب نیز جویان جویان و تعاقب
کنان آنجا رسیده بودند و بذکر که تلقین یافته بودند بدان مشغول شدند و فائده ها از ان
برداشتند چنانچه خود ایشان میفرمودند که من ذکر مجرد هو را هفتاد دم رسانیده بودم و بهر دم
هفتاد بار میکردم در آن ایام حالتم چنان شده بود که اگر وقت شب رضائی بر روی و بستر
می خفتم و بر بام سطح خانه می بودم ستاره های آسمان را بحجاب چشم ظاهر میدیدم در آن وصه هم آنجا
از شاه مظهر حسین نامی بزرگی از یاران مولوی غلام حسین نقشبندی اتفاق صحبت افتاد و ایشان
بسیار مهربانی میکردند تعریف اوشان زبانی حضرت ایشان بسیار شنیده ام که میفرمودند که

شاه مظهر حسین درویش باکمال و صاحب تاثیر و قوی الحال بودند ظاهر بصورت ملامت بودند
مگر باطن صاحب کشف و کرامات نسبت جذبه و تجردی داشتند از بسکه صفت جلالی بر ایشان
غالب بود پس خورده خود را بکسے میدادند چنانچه شخصے خورد و بمرد و شخصے خورده دو سه روز بیخود
بیهوش ماند و روزے حضرت ایشان از گستاخی و بے ادبی لقمه از دست ایشان گرفته بخوردند پس شاه
موصوف ازین حرکت ناخوش شده بجاے دیگر رفتند و ترک ملاقات از ایشان کردند پس حضرت
ایشان ازین حرکت خود پشیمان شده بجنگل رفتند و زار زار گریستند آخر ایشان مشرف بدیدار شده
فوراً در جنگل بر سر ایشان رسیدند و تشفی نمودند و گفتند که شما چرا گریه کردید که ور لقمه از دستم گرفته خوردید
مگر خیر گذشت که من بلاے شما بسر خود گرفتم باز گاهی چنین حرکت نباید کرد چون حضرت ایشان
معذرت کردند عفو نمودند و باز بجوار آمدند و شدید مکان ایشان کردند و حضرت والدم میگفتند
که من روزے از ایشان درخواست توجه کردم پس متوجه شدند لیکن بر من اثرے نکرد گفتند من
لاچارم که بدرخ پیر شما مانع است که طرز ایشان صغیر است تحمل این احوال از ایشان نخواهد شد
غیر چندے صبر نمایند فقط روزے ایشان از شیخ صاحب گفتند اگر شما همراه من بکوهستان بعزم
ملک گیری روید آنجا عمل و دخل شما خوبی کنانیده دهم شیخ صاحب قبال این امر نکردند پس شاه موصوف
از والدم گفتند که این اقتدار و حکومت شیخ صاحب در پنجاب از چندے بیش نیست عنقریب زوال
می پذیرد و انگریزان مسلط میشوند پس حکم حاکم خدای انگریزان نیست که اینها از عقب زوال ایشان شده
است آخر در عرصه قریب همچنان شد که میگفتند بیانش مفصل در اصول المقصود نوشته ام چون شیخ صاحب
از دست انگریزان شکست خوردند حضرت والدم را حیرت عظیم و دهشتی سخت پیدا شد که جهان
و کار جهان بالکل هیچ در هیچ است همان وقت افسرده خاطر شده اسباب اعتبار خود را گذاشته
بے اطلاع مردم از آنجا غائب شدند و تنها رخ بطرف پیر و مرشد خود کردند تا کسے نشان

که چه شدند و کجا رفتند گر حافظ معز الله صاحب که همدم و همراز ایشان بودند و از پیشتر از ایشان شنیده
بودند که من انتظار دیدن یک جنگ دیگر دارم باز هرگز اینجا نخواهم ماند و بحضور مرشد خود خواهم رفت از صحبت
اوشان در پی ایشان تعقب کنان رفتند تا در راه ملاقی شدند و با هم شده نزد حضرت پیر و مرشد رفتند
مردم وطن که همراه بخشی صاحب بودند ایشان از آنجا بیا نه دانستند که در جنگ کشته شدند چنانچه یکی از
اهل وطن چون بکاکوری رفت هرگاه والده ایشان پرسش حال و دریافت خیریت پسر خود کرد وی بیان نمود
دست گفت که قتل شدند حالانکه این خبر غلط بود در آن وقت آنچه بر والده گذشت چه گویم و چه نویسم که زار
زار میگریستند بعد دو چهار روز خط حافظ معز الله صاحب از دیگر بنام والدهٔ ایشان بکاکوری مشتمل
اینمعنی که من همراه محمد کاظم بحضور حضرت پیر و مرشد رسیدم شما هیچ اندیشه نکنند اکنون ایشان را بجای
دیگر رفتن نخواهم داد مگر قصد ایشان بوطن رفتن نیست لهذا مناسب است که بحضرت پیر و مرشد شما از طرف
خود عرضی ارسال داشته ایشان را بوطن طلب دارند چون بدست قاصد خط نزد والده صاحبه رسیده
جان بقالب آمد و تسلی خاطر دست داد پس والده صاحبه خط در جواب خط حافظ معز الله صاحب نوشتند
باین تقید که بهر نوعیکه شود فرزندم را بوطن همراه خود آرند و بحضور حضرت پیر و مرشد عرضی ارسال کردند
دربارهٔ قاصد هم التماس کردند که الحمد لله فرزندم در سلک مریدان آنحضرت منسلک شد زهی سعادت
وی اکنون از حضرت همین التجا دارم و امیدوارم که وی را رخصت وطن فرمایند و ارشاد نمایند
که بوطن رفته شادی کتخدائی خود کن و خدمت والدین خود آباد نما چون عرضی منظور گذشت آنحضرت
ایشان را طلب داشته فرمودند که زود تیار شده شادی کتخدائی بموجب امر والدین خود نما که فرمان بردار
والدین واجب است آن وقت ایشان از حضرت پیر و مرشد عرض کردند که مرا شادی کردن منظور نیست
فرمودند چرا گفتند بعد شادی این ذوق و شوق من هیچ نخواهد ماند آنحضرت فرمودند اگر همچنین ذوق
و شوق است که از شادی کردن میرود پس چه ذوق است و چه شوق بود و عذر کن لاچار شده —

از حضرت مرشد رخصت شده بوطن آمدند آخر بعد چندی بحکم مرشد و اطاعت والدین شادی کردند من بعد
چندے دیگر در سلک سواران روزگار کردند آخر الامر ترک روزگار کرده بخانه استقامت کردند و باذکار
و اشغال و اعمال و طریقه مراقبه و مشاهده آنچه از مرشد خود تعلیم یافته بودند بر آن مشغول شدند مگر هر سال
بخدمت مرشد خود رفته چهار پنج ماه در درگاه قیام میکردند و باز بخانه آمده بکار خود مشغول میشدند غرض
تا وقتیکه در حضور مرشد خود میماندند خوب مشق اذکار قلندریه میکردند که اذکار قلندریه خیلی مشکل است و سخت
دشوار تا وقتیکه طالب از صحبت مرشد مدتے تعلیم نگیرد و هر گاه جلسه درست نباید چه جائے درستی آواز ذکر
در فصول مسعود و پیراسته کرده سالها همچنین آمد و شد میماندند بعد ازان از حضور مرشد لباس فقر پوشیده و خلا
سلاسل سبعه یافته مامور با قامت وطن شدند چون بخانه آمدند اول از کنیزان و غلامان عذر
تقصیرات کردند و ناگفته خود گفته عفو کنانیدند بعده بالکل از یاران و برادران انقطاع کرده خلوت
گزیدند و طریقه توکل و زهد و فقر و قناعت پیش گرفتند و بر ریاضات و مجاهدات کمر بستند همدرین
عرصه از نصاب و زکوٰة جمیع اسبار خاندان خود بشرائط تمام فراغت گرفتند لیکن تا وقتیکه تکیه و خانقاه
بنا نشده بود بروز در مسجد شیخ عبد الرقیب که نزدیک محل سرا بودی ماندند و همانجا یاران و طالبان
خود را تربیت و تعلیم میکردند و بشب بخانه خود می ماندند آنجا هم قریب خانه مکانے ساخته بی بی عیرت
که در قرابت عمه ایشان بودند نشست برخاست می ماند و مستورات که مریدان بودند آنجا آمده تربیت
و تعلیم میگرفتند اگر چله اسماء میکردند بی بی موصوفه خود خدمت میکردند هر گاه چله اسماء آنجا میکردند شیخ محمد
تقی صاحب که برادر خاله زاد و داماد ایشان بودند خادمے ایشان میکردند که آب از دریا می آوردند
و طعام از دست خود می پختند مدتے برین وتیره گذشت و نیز مدتے نشست و برخاست در مدرسه
شاه صبغت الله صاحب ماندند همانجا مریدان جمع میشدند و تربیت و تعلیم می یافتند تذکرة تصوف
هم آنجا می ماند هر گاه چله اسماء میکردند همانجا شب و روز میگذشت آنجا شاه صبغت الله صاحب

که برادرزاده و جانشین شاه شکر الله قلندر بودند خدمت چلم میکردند که آب از دریا بر سر خود می آوردند
و کار چنین خدمت ایشان میکردند و حضرت ایشان با شاه صبغت الله بسیار دوستی و محبت بود
چنانچه هر کسی را ترغیب میکردند که بیعت از شاه صبغت الله باید کرد و چنانچه برادر خود را مرید
ایشان کنانیدند و هم والده این فقیر را و خال این فقیر او دیگر بنی اعمام خود را مرید ایشان کنانیدند
تا شیخ محمد شاه صاحب خیلی پیدا شد چنانچه خود شاه صاحب میگفتند تا اینکه شیخ من از باعث شاه
محمد کاظم اینجا پیدا شد و حضرت شاه باسط علی قلندر با شاه نجم الحق شاه صاحب که با حضرت والدم بود خادمی
ایشان چه پیر میفرمودند که معلوم شد که شاه صبغت الله بسیار بی نفس اند که چنین دوستی و خدمتگاری
شما می کنند القصه حضرت والدم بعد روز ایام حسب مصلحت وقت در باغ جیدی که محل سقاء بزرگان
بود مکانی علیحده که دور از آبادی بود ساختند و سکونت آنجا اختیار کردند در آن مکان از صبح تا
نماز عصر می ماندند باز بخانه می آمدند در آن مکان بسبب دوری از آبادی و خوف مار و کژدم
و غیره گزندگان والدین ایشان رو داد اند اما شب نمی شدند آخر آن مکان بسبب خامی و بیدرستی منهدم
شد پس روزی مرد عجیبی ناطق بن گذشت از فقیر پرسید در آن باغ برای نگهبانی میماند پرسید
که این مکان چرا ویران افتاده است از آنکه همه بگویند که این را ویران نمی دارند زمین آن را رونق و
آبادی میدهیم پس حضرت ایشان از شیخ مجتبی صاحب خود گفتند که اینجا کوٹھری تیار کرده دهند پس
ایشان بقدر گنجان یک شخص همانجا تیار کرده دادند باز آنجا چونکه در شب آن مکان خالی میماند روزی دزدی کواڑ
آن را برده و بیقید ساخت باز طبیعت آنحضرت منغص شد و از خود موقوف گفتند که اکنون این مکان خالی میباشد کسی ماندن
کننده گیرید والا باز دزدی خواهد برد پس حاصل پس شیخ صاحب بخیال کردند که ایشان نیز خواستند خود در دهلی میماندند
و در یاد حق و تربیت و تعلیم طالبان بسر میکردند و فقیر در وقت حضور شد خود رفتند عرض کردند که حضرت
سلامت مکانی مختصر ساخته بود هم آن هم ماند و ویران گردید پس بر زبان مبارک گذشت که ویران

نگوآباد شده است و خدا پرست بود عرصه زیاده نکشید که مهاراجه تکیت رای دیوان نواب آصف الدوله بهادر
که خادم و معتقد حضرت شاه باسط علی قلندر بود رجوع بسوی حضرت ایشان کرد و اشارتا پیر بجای
خود دانسته مشتاق ملاقات ایشان شد و هم حضرت پیر و مرشد او وصیت فرموده بودند که من از تو دورم
میان شاه محمد کاظم در لکهنؤ تشریف دارند بخدمت ایشان حاضر باش و متوقع دعا باد و او ایشان بیش
دست بیعت کرد و بخدمت ایشان حاضر شده و دید که مکانی ندارند عرض کرد که میخواهم برای حضرت خانقاه
تیار کرده هم هر جا که ارشاد شود پس در باغ مقابر جدی خود که ملحق از تالاب است بالای وی یک
یک حجره تنگ و تاریک فرمایش کردند مهاراجه یک دالان پخته هم چار دیواری پخته و یک حجره چنانچه
میخواستند تیار کنانیده داد از آن وقت سکونت آنجا مقرر شد شب و روز معه چند خادمان و چله هم همانجا میکردند
چون کثرت خادمین و مسافران بسبب جاه خادمی مهاراجه بسیار شد خواستند که مکانی بالای این
دالان ساخته خود همانجا باشند و مردم دیگر در دالان ایام گرانی بود شیخ طفیل علی بالاخانه تیار کنانیده
داد پس تا آخر عمر سکونت حضرت همانجا ماند هنگام تیاری آن مکان فقیر که ده ساله بود دید که پیغمبر علیه السلام
شکل پیر مرد در آن کلاه بر سر نهاده به بالاخانه می برند بعضی دوست گفت که این پیغمبر علیه السلام اند که
بر سر کرده میدادند تسلیمات بجا آوردم و باز بجا آوردم چون این واقعه از حضرت صاحب بیان کردم
بسیار خوش شدند و فرمودند که این بشارتی است عظیم الیقین است که این مکان پایدار و متبرک
باشد از آن وقت تا این هم آن بالاخانه قائم است فقیر همانجا سکونت دارد غرض این مکان که تا حال
موجود است ساخته مهاراجه است از آن وقت تا آخر عمر همانجا سکونت و قرارگاه شد در ابتدا آنحضرت
با دو سه خادم شب و روز همانجا می بودند و بتوکل بسر میبردند و در ابتدا مردم اقربا و اهل وطن
بسبب معاش ایشان حقیر می پنداشتند چون مهاراجه معتقد شده و دیهی معاف کنانیده داد که برای
حضرت آمد و رفت اهل و عیال شد پس رنگ دیگر شد که هر یک را اعتقاد و رسوخ پیدا شد و بعضی مرید

وطن مرید شدن اختیار کردند حال آنکه اهل وطن و اقربا کم معتقد کسی میشوند بلکه حسد ایذا میرسانند کم کسی
درویش در وطن خود مانده چنین صاحب ارشاد و تلقین شده باشد وجهش همین است که آنحضرت را
که پیر ایشان امر بقیام وطن کردند بموجب امر غیبی بود که با صاحب ولایت آنجا کردند که خود از زبان
آنحضرت شنیدم که چون مرا پیر و مرشد لباس فقر عطا کردند عرض کردم که یا حضرت تحمل بار این خرقه از
من نتواند شد بجوابش فرمودند که برداشتن از تو نگاه داشتن از ما و نیز فرموده بودند که غلغله به آفاق اندر
روم و شام از شرق تا غرب نام تو شهرت خواهد یافت غرض هر چه از زبان پیر و مرشد برآمد بظهور آمد
اگرچه آنحضرت بخمول و گمنامی میکوشیدند هرگز اظهار مشیخت خود نمیکردند حتی که در ابتدا توقف
در بیعت گرفتن هم بود چون این خبر بحضرت مرشد رسید فرمودند چرا توقف در بیعت گرفتن میکنی
هر که طالب تو شود بی تکلف دستش بگیر و راه خدا بنما نیز حضرت ایشان از مرشد خود وقت
یافتن خرقه خلافت و پوشیدن وی عرض کرده بودند که اگر حکم شود بکوهستان رفته مشغول بحق شوم
فرمودند مجذوب شدن میخواهی این هرگز نخواهد شد از تو ارشاد و تلقین خواهد شد باز عرض کردند
که بحضور حاضر باشم فرمودند این هم نتواند شد که دو آفتاب یکجائی تابند و دو بادشاه در اقلیمی
نمی گنجند تو بوطن خود برو و آنجا استقامت کن و مردم را ارشاد و تلقین و هدایت نما که از غیب برای
تو همین حکم است باز عرض کردند که بوطن بعضی مردم مخالفان من هستند فرمودند بگو کدام کسان اند
آنها را از آنجا بیرون نمایم در این حین آنحضرت متأمل شدند و ترسیدند که مبادا آنچه اینوقت از زبان
مبارک گذرد پس بهانه کردند و گفتند هیچکس نیست در جوابش فرمودند چرا نه هیچکس مخالف بوده باشد
علی و نبی را اقربا مخالف شدند که بسبب آن نوبت بهاجرت تا که بمدینه رسید القصه لاجواب
شده اقبال بوده و باش وطن کردند مدتی در تنگی معاش گذرانیدند و بتوکل اوقات بسر میکردند
و طالبان را تربیت و تعلیم میکردند و اوقات خود در ذکر و فکر و چله اسماء الله باشراق تا ضحوه

میدا شدند رفته رفته نوبت بشهرت وشخت آنقدر رسید که شهرهٔ جوار و دیار شدند میفرمودند که در ابتدا که
فقیر شده بوطن نشستم از تنگی معاش بنظر ابنای جنس نهایت حقیر بودم و عیال هم از محتاجگی
تنگ آمده بودند لیکن هرگاه پیش از پیر و مرشد خود درخواست دعای فراغت و اظهار تنگی نمیکردم و نه خود پیر و مرشد
آگاه از این حال می‌پرسیدند یکبار برادرم عرضی از طرف والده بخدمت پیر و مرشد نوشته حواله
ساخت که آن را همین که همراه من یکبار رفته بود و گردید در وقتی بنظر گذرانید پس حضرت مرشد
از من سرگذشت پرسیدند عرض کردم فرمودند تو متوجه شو بغیب تا درین باب چه ظاهر شود
عرض کردم که یکبار متوجه شده بودم که از غیب ندا الهام آمد که تو خود فکر اهل و عیال خود مکن بمن بگذار
که من مختارم پس آنحضرت فرمودند که من خود فهمیده جوابش خواهم داد پس بغیب متوجه شده دریافتند
حکم شد ظاهر با شریعت آراسته و باطن با حقیقت پیراسته عنقریب کشود روزی میشود و بلاکد
بلا منت احدی و دوران وقت شان الوهیت بود این مصرع بر زبان میراندند
مصرع — بلاد الله ملکی تحت حکمی پس عنقریب اسباب معیشت بی‌خواهش حضرت ایشان مهیا شد
که مهاراجه تکیت رای دیوان آصف الدوله بهادر معتقد ایشان شد و آن پیر مهاراجه حضرت
ایشان بود بعنایت حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره باین دولت و رتبه رسیده بود
حضرت ایشان نیز از طرف مرشد خود مامور باین اراده و لهذا بحال مهاراجه می‌شد از صحبت مهاراجه
مذکور فتوحات بسیار کشاینده بود و دوری و رجاگیر ایشان از حضور نواب گشاینده بود پس و روزینه
اجتماع طالبان هم بسیار شده آمد و شد و سفارش طلبان مهاراجه بکثرت اتفاق افتاد و شیخی و
شهرت و کثرت جاه علما و مشائخ را از جهت ظاهری لازم است که در تنگی معاش از اوستاد آنچه
واندیشه گر چه شود سر پراگنده روزی پراگنده دل نقل است که حضرت شاه الهدیه احمد
قلندر ظاهر بودی آنان پیر اللهیه حضرت ایشان بودند معمول بود که هر طالبی که بحضور ایشان برای

استفاده می آمد حسب حال وی حضرت خلیفه آن مقرر میکردند تا فارغ البال و بیفکر از عیال
شده تربیت گیرد و مشغول بحق گردد چنانچه دو صد روپیه سالانه حضرت شاه باسط علی قلندر را نیز
مقرر فرموده بودند و مؤید این معنی است آنچه صاحب مرصاد العباد در شرائط شیخ نوشته اند که شیخ
را باید که باحتیاج مرید قیام نماید از ماکول و ملبوس تا مرید را فراغت باشد در کار دین انتهی و در همین مقام
حضرت والدم حاشیه نوشته بودند و آن اینست که شیخ را باید که صاحب مال هم باشد از فضل حق تعالی بی
تلاش و الا از شیخ مفلس چه آید و چگونه دل مرید فارغ گرداند از احتیاج و نزد این فقیر شیخ اگر غنی باشد
در ظاهر و باطن بهتر است از شیخ مفلس صورت والسلام محمد کاظم عفی الله عنه انتهی غایت ما فی الباب
آنکه صاحب ارشاد و تلقین را فراغت ظاهری ضرور است که مشیخت پیری مفلس کم دیده و شنیده
شد هر کرا حق تعالی مشیخت می بخشد و هدایت خلق از وی میخواهد فراغتش میدهد پس حضرت ایشان را
اگرچه از مشیخت و جاه و شهرت انکار بود اما مشیت الهی خلاف خواهش ایشان بود و آخرها شد که مرشد
ایشان میفرمودند آرزوی خمول و گمنامی ایشان بکنار ماند و مشیخت ایشان خود بخود پدید آمده سر
برداشت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم باید دانست که حضرت ایشان
مقام قطب الارشادی میداشتند و ظهور قطب الارشاد مخصوص بکسی همین باشد تا رواج اسلام از و اشتداد
بکمال رسد چنانچه مجدد الف ثانی در تعریف قطب الارشاد نوشته اند که عبارتش بعینه این است بدانکه
قطب الارشاد که جامع کمالات فردیت شده بسیار عزیز الوجود است و بعد از قرون بسیار بوجود می آید
و عالم ظلمانی از نور ظهور او نورانی میگردد و نور هدایت و ارشاد او شامل تمام عالم است از عرش تا
فرش هر کسیرا که رشد و ایمان و معرفت و هدایت حاصل میشود از راه او می آید و بتوسط او کسی
باین دولت نمیرسد نور هدایت او مثل دریای محیط تمام عالم را فرو گرفته است و آن دریا گویا منجمد است
که حرکت ندارد و شخصی که متوجه آن بزرگ است و با او اخلاص دارد و یا آن بزرگ خود متوجه حال وی است

توجه روز نمے در طلب کشاده میشود بقدر توجه و خلاص از ان دریا سیراب میشود و یا کسے بذکر الهی مشغول است و با آن عزیز اصلا
متوجه نیست نه از انکار بلکه میداند آنجا هم افاده حاصل میشود لیکن در صورت اوّل بیشتر و اگر شخصے منکر آن بزرگ
است و با آن بزرگ از و بیزار است هر چند بذکر مشغول میباشد از هدایت محروم است همان انکار او سدّ راه
است بے انکار آن بزرگ متوجه هم افاده میشود و قصد ضرر او نباید و جماعتے که اخلاص و محبت با آن بزرگ
دارند هر چند از توجه مذکور و ذکر الهی غافل باشند نور هدایت در ایشان میرسد قطب ابدال واسطه بقاے وجود عالم
است تخلیق و ترزیق و دفع بلیّات و امراض و حصول عافیت از فیض او ست هدایت و ارشاد و ایمان و
توفیق حسنات بفیض قطب الارشاد است و اقطاب ابدال هر وقت در کار است اگر یکے رود بجاے او دیگرے
آید قطب الارشاد لازم نیست که هر وقت بود وقتے باشد که عالم از ایمان و هدایت بالکل خالی بود و فرد اکمل از
اقطاب ارشاد بر قدم خاتم الرسل است علیه السّلام و کمال او مطابق کمال وی است علیه السّلام فرق در هر دو کمال
باصالت و تبعیت است لا غیر و حضرت رسالت پناه در وقت خود قطب الارشاد بودند و قطب الاقطاب آن وقت
عم اویس قرنی بود رضی الله عنه انتهی پس علوی منزلت و کمال ولایت ایشان دریافت باید کرد و خلافت
کبری و تجدد مرشد ایشان باین لفظ که هیچ دلی را بیش ازین مرتبه در رتبه نیست و دیگر بشارات مرشد ایشان و دیگر
اهل مکاشفه همه مؤید این حال است چنانچه یاد دارم که در ایام ضبطی معاش که نواب سعادت علیخان کرده بودند
حضرت ایشان در لکهنو بر مکان راجه بهولاسراے وارد بودند که میان شاه فقیر احمد صاحب پیرزاده و صاحب سجاده
شاه عبد الحق به دولوی براے ملاقات حضرت ایشان آمدند و گفتند که امشب واقعه دیده ام که آنحضرت مثل شجر
درخت اند و همه عالم همچو شاخها با شما مربوط است چنانچه کسے شجرهٔ انساب سازد پس ازین واقعه چنان میدانم
که سعادت همه کسان وابستهٔ سعادت ایشان است اگر شما متوجه شوند الخ همه مردم گذاشت شود در جواب هرچه مناسب
دانستند آنحضرت فرمودند چون اوشان رخصت شده بمکان رفتند آنحضرت متوجه بطرف این فقیر شده
فرمودند که این واقعه ایشان نیز است عظیم و اشارتے هست به آن مقام که حضرت مرشدم ارشاد فرموده اند یعنی مقام

قطب الارشادے وخاصہ آن مقام است کہ روح ہمہ اولیاے آن وقت مرتبط بروح شریف او شدہ مستفیض از من باشد انتہی و نیز
حضرت شاہ باسط علی قلندر زبانی دیگر معتبران دگاہے از زبان مبارک ایشان ہم شنیدہ ام کہ حضرت خود
بسیار اخفا میکردند مگر از خاصان خود اگر گاہے این فقیر یا کسے دیگر از یاران مقبول آنحضرت بسبیل تذکرہ استفسار
حال اولیاے اہل خدمت میکرد در جواب آن میفرمودند کہ مارا در باب اہل خدمات سخن نیست ما از جانب مرشد
خود مبشر بقطب الارشاد شدہ ام امید دارم کہ ہمہ اولیاے این وقت را تعلق بروح من خواہد بود و من حسب تعلق
از اولیاے وقت خود مطلع میشوم انتہی و نیز آنحضرت میفرمودند کہ یکبار بحضور پیر مرشد رفتہ بودم کہ مرا دیدہ فرمودند
بیا مرحبا از چند روز منتظر تو بودم کہ از غیب در حق تو مبشر و ملہم بمرتبہ قطب الارشادے شدہ ام و خلعتش داشتہ ام
پس فورًا لباس ملبوس خاص خود را بمن پوشانیدند و فرمودند کہ مبارک قطب الارشاد دوگانہ شکرانہ بخوان
پس آن را بجا آوردم و دوگانہ شکرانہ ادا کردم بوقت رخصت بشارتہاے دیگر دادند انتہی و نیز میفرمودند کہ
روزے روبروے حضرت پیر و مرشد نشستہ بودم ناگاہ برآنجناب حالت جذب و شان الوہیت غالب شد
در جوش و خروش شدہ فرمودند عارف باللہ بخواہ ہرچہ خواہی فقیر عرض کرد کہ حضرت مقام عبدیت میخواہم
و دیگر ہیچ نہ پس نعرہ زدند و فرمودند مبارک مبارک عبدہ و رسولہ انتہی بدانکہ عبودیت مقامے است
بزرگ یعنی آن ودام آگاہے است بحق چنانچہ در رشحات است کہ خواجہ عبید اللہ احرار فرمودند عبادت عبارت از ان
است کہ بادامر عمل نماید و از نواہی اجتناب کند و عبودت عبارت از دوام توجہ و اقبال است بجناب حق سبحانہ تعالے
و در بعضے کتب فرق میان عبادت و عبودت آنست کہ عبادت اداے وظائف بندگی است بموجب شریعت و عبودیت حضور و آگاہی
بر وجہ تعظیم و مقصود از خلقت انسانی تعبدیت و خالص تعبید آگاہے است بجناب حق در ہمہ احوال بجمعیت تضرع و خشوع انتہی
و نیز آنحضرت میفرمودند کہ یکبار وقت رخصت این فقیر و بابو صاحب یعنی شاہ مسعود علی قلندر یکجا بحضور
پیر و مرشد نشستہ بودیم کہ متوجہ حال من شدہ فرمودند ترا علم اولین و آخرین مکشوف خواہد شد و ہیچ ولی زمان
بر تو پوشیدہ نخواہد ماند و بقدر مراتب ہر یکے قدر و پاسداری خواہی کرد و ترا از حق تعالے قدرت عطا شدہ ا

هرچه خواهی بکنی و باز فرمودند چنانکه بقطب الارشادے تو مبشر شده ام درحق بابو صاحب نیز از جناب محبوب سبحانی
مبشر شده ام که قطب وقت خود خواهد بود و ایشان را از جناب محبوب سبحانی ردائے مبارک عطا شده است و
مخفی مباد که آنچه حضرت شاه باسط علی قلندر در حال حضرت والدم خبر داده الله کریم الحق تعالے قدرت
عطا کرده است مخفی نیست که تصرفاتی در عالم هرچه خواهی بکنی و فرق در تصرف و کرامات که هر دو از
اولیا بوقوع می آید آنست که هرچه از ولی بقصد وے خرق عادتے ظاهر شود آنرا تصرف گویند و هرچه بے قصد
وے باشد آنرا کرامت نامند و کرامت را لازم نیست که صاحب آن از آن مطلع باشد و صاحب تصرف را علم آن
لازم است تفصیل آن در اصول المقصود لیارا است مختصر اینقدر بس که نوشتم الغرض از ذات بابرکات حضرت
ایشان در کاکوری بسیار رواج دین اسلام شد که گاہے نبوده باشد قبل از ظهور ایشان آنچه حال بے وضعی مردم
اینجا بود چه نویسم کمتر کسے نماز و روزه و دیگر امور شرعیه را پابند بوده شب و روز غرق مسکرات و منهیات می ماندند
زبانی مولوی محمد سلطان صاحب که در آن عهد از علمائے معتبرین آنجا بودند بارها مسموع شد که میگفتند که من معتقد

---

کسے درویش این زمان نیستم الا شاه محمد کاظم که مصداق حال ایشان است الشیخ فی قومه کالنبی فی امته
یکروز بکاکوری در ماه رمضان آمده بودم دیدم که همه مسلمانان آنجا بے روزه اند الا چهار کس و هر طرفے که
می بینم مجلس تاڑی و چنگ در باب است هر کس را که می بینند میخوانند که گرفته شریک این کار سازند الحال حال اینجا
چنان است که هر طرف چرچه نماز و روزه و صلاحیت است پس این همه وضع داری به برکت و فیضان شاه محمد کاظم
است و بس مسلمانان آنچه گویم عمدها هنود از صحبت ایشان مطیع الاسلام و صاحب دین و صلاحیت شدند الحمد لله علی
ذلک مخفی مباد که از آن وقت تا اینوم همچنین حال صلاحیت مردم اینجا است اللهم زد فزد و کلا تنقص
فقیر تفصیل حال هنود ان دریجا نوشتن مناسب ندیده اند صاحب ریاضت و مجاهده و چله کش و وظیفه خوان
و عامل اسمار و شاغل اذکار و اذکار خاندان ما که بدل خود نداشته ام نیام حال و شان نمیتوانم نوشت که اینجا اخفائے
راز مناسب است غرض از حال آنحضرت چه نویسم که در ظاهر و باطن از دین و دنیا هزار ها مردم بدولت ایشان

فیضیاب شدند از مهاراجه صدها مردم را سفارش کردند کامیاب ساختند و در یک روز ده دوازده رقعهٔ سفارش را نوشت
میر سید گاهی خود رفته سپرد مهاراجه میکردند از دقتیکه فقیر هوشیار شدم ارشاد شد که شما از طرف ما رقعه های سفارشی
هر که خواهد بی تکلف نوشته داده باشند با این القاب و آداب و زیادتی و مبالغه نباید نوشت فقط ادای
مطلب راست براست پس همچنان می نوشتم که آنحضرت می پسندیدند۔

## بیان حال غلبهٔ توحید ایشان

کرده است ابو دیده آنکه در اوائل بحضرت ایشان نهایت غلبهٔ عشق و توحید و ترک و تجرید بود و در باب توحید
نهایت سخن بلند میفرمودند بعد از حضرت شاه فتح قلندر قدس سره در غلوی توحید مثل ایشان در سلسلهٔ قلندریه
کسی نبوده باشد با حفظ شریعت هرگاه با طالبی درین باب بسخن در آمدی دو دو پهر یک لخت گذشتی
تاهم سخن آخر نشدی آخر نعره زدی و بشورش در آمدی و چندان عشق و ملکهٔ معرفت پیدا شده و حقیقت
در رگ و پی ایشان سرایت کرده بود که در خواب و بیداری یکسان حال بود چنانچه در خواب از زبان
ایشان بی تکلف کلمات حق و حرف ذوق و شوق شنیده میشد مردم می پنداشتند که آیا بیدار اند و با کسی
در گفتار چون کسی ازینحال استفسار میکرد از علم و هوش خود انکار مینمودند غرض در باب توحید نهایت
غلو میداشتند در همان عرصه یکبار پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدند که میفرمایند سخن توحید اینقدر بر ملا نباید
گفت عرض کردند که آیا خلاف حق و خلاف نفس الامر میگویم فرمودند آنچه میگوئی همه راست است اما چندان
غلو نا روا است انتهی و میفرمودند از دقتیکه فیض مرشد بر دلم اثر پذیرفت ذائقهٔ حقیقت چشیدم خود بخود
ذائقهٔ راگ رنگ و نغمه و چنگ در من نماند چنانچه یکبار حضرت پیر و مرشد پرسیدند که فلانی حالا تا شوق
راگ رنگ می بینم گفتند حضرت سلامت از فیض دیدار جمال مبارک همه از خاطر محو شده فرمودند آری
دیدن مرشد اثر همین است که از عادت خود بگذرد و خوی مرشد گیرد یعنی تاثیر صحبت همین است

و نیز می‌فرمودند که در ابتدای غلبهٔ حال مرا دیده حضرت پیر و مرشد فرموده بودند که برو با وطن و زکوة اسم باسط بشرائط اداکن پس همچنان بجا آوردم و نیز فرمودند که اگر گاهی بر تو غلبهٔ حال شود چیزی از خانه کوتوال گرفته باید خورد و فرو خواهد شد تحقق مباد که پیران اطبای باطن مریدان می‌باشند انتهی حضرت حکم زکوة اسمای خوانی کرده بودند که در نیکار طبیعت متوجه بطاعت دیگر شود و از مرتبهٔ اعلی که همتی دوام حضوری و بیخطرگی محض است فرود نیاید و هم لقمهٔ حرام خوردن سبب نقصان حال می‌شود که حالت ربانی در حرام خوری هرگز باقی نمی‌ماند مگر حالت شیطانی و اے بر جاهلان که حالات خود را در خلاف شرعی مترقی می‌یابند چنین کس را صاحب حال شیطانی باید گفت و بس۔

## بیان حالات و مقامات حضرت ایشان که از عنایت مرشد یافتند و از بشارت دیگر درویشان نیز

حضرت ایشان می‌فرمودند که یکبار از وطن بخدمت حضرت پیر و مرشد میر فتح الله مجلس رای نیز همراه بودند از راه مصطفی آباد گذر افتاد و آنجا فقیری صاحب کشف و کرامات بود در راه نشسته چون مرا دید پیش خود طلبید گو دلم نمی‌خواست مگر بنا طره رفتم دیدم که بصورت مداریان فقیری است بحالم بسیار توجه کرد نشستم آنجا اول آن فقیر کلال انتقال روح خود مرا بخشید و طریقش تعلیم کرد من در آن وقت قبل ازین نیز بصرف مشغول بودم فورا آدمی رخ بیچیم کرده گفت که با آفتاب اے پرده نتوان دید که چشم خیره شود و جز ازین سخن دانستم که این مرد صاحب کشف است از نسبت باطنم آگاه شد باز گفت که شما را چنین و چنان نعمت از مرشد خود رسیده است دیگر هم خواهد رسید و آنچه از نعمت مرشد باقی مانده است این بار آن نیز بشما خواهد رسید که آن بدیگری نرسیده است و این شعر هندی بر زبان می‌راند ؏

| | |
|---|---|
| جب تک لئے سر تجن تو بے حجاب ہوگا | ہر ذرہ تجھ جھلک سوں جوں آفتاب ہوگا |

پرسیدم که آن یکدام وقت خواهد بود که بخشش دست بریش خود نهاده گفت هرگاه شما باین عمر خواهید رسید
در آن وقت موی ریش او سیاه و سفید بودند چون رخصت شدم گفت مرا دست نیز از همین راه باید کرد
لیکن باز اتفاقم از آن طرف نشد بسرعت از آنجا راهی منزل مقصود خود شدم چون بخدمت پیر و مرشد رسیدم
واقعی نعمت تازه از مرشد خود یافتم که دیگر نیافته بودم آن وقت چشم بسیار کم شده بود انگشت از دست خود
چیزی تحریر کردن نمی توانستند یک ورق کتاب را که ورا دخود را گشاده بمن دادند فرمودند که این عبارت
از طرف من بنام خود بنویس چون آن عبارت دیدم تامل کردم پرسیدند چرا گفتم من لائق این عبارت
نیستم فرمودند اگر من در حق تو دروغ گویم راست شود چه جای آنکه از غیب دریافته میگویم پس لاچار شده
آن عبارت نوشتم و آن عبارت بعینه همان است که حضرت شاه مجا قلندر قدس سره بشاه نجف قلندر قدس
سره نوشته داده بودند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء فانه ذو الفضل العظیم و آن
عبارت این است که اخوی عزیزی شاه محمد کاظم قلندر بمرتبه رسیده است که پیش از این اولیا را مرتبه شده
نیست ایشان را خلافت داده و مجاز گردانیده مرید ایشان مرید من است و مردود ایشان مردود
من است انتهی دیگر آنست که یکی از مخلصان آنحضرت که صاحب کشف بود میگفت که مرا وقتی کشف
شد که کسی میگوید که شاه محمد کاظم را معراج خواهد شد انتهی پس معراج عبارت از قرب حق باشد که کسی از انبیا
و اولیا خالی از قرب نبوده و نباشد بقدر مرتبت خود چنانکه تفصیل آن در کتاب اصول المقصود کرده ام اینجا
اینقدر می نویسم که معراج انبیا ابتدا و اولیا را نیز مگر انبیا را بجسم باشد و اولیا را بهمت اسرار معراج عبارت
از قرب باشد پس کسی از انبیا و اولیا خالی از قرب حق نباشند بقدر مرتبه تفصیلش نیز در کتاب اصول المقصود
نوشته ام و نیز همان کس میگفت که یکبار دیدم که بهشتی چنین و چنان عجیب و غریب است پرسیدم
که این چیست گفتند این بهشت متوسلان شاه محمد کاظم است انتهی و نیز همانکس میگفت
که یکبار دیدم که شخصی میگوید که هر ولی بر قدم نبی باشد شاه محمد کاظم بر قدم محمد مصطفی علیه السلام اند چنانکه

حضرت غوث الاعظم بودند و عموی صاحب قبله بسیار گفتند که در عالم رؤیا گاهی حضرت صاحب که شیخ اعظم گذشته
بودند در آن عصر آنجا چند روزی ساکن بودند که حضرت صاحب ادب و احتیاط بسیار گفتند ان شاء الله این
روح پسر را نصف سال ظاهر کرده است گویا این کلام مشعر بر آن بود که قطب الارشاد پسر از قوت پیدا خواهد شد و نیز
زبانی عموی صاحب شنیده‌ام که حضرت شاه باسط علی قلندر را من فرمودند که تو بعبادت باللّه گوی که در حق
فرزندان خود از طرف فقیر دعا کرده باشد و متوجه حال شان باشد و نیز گاه‌گاه جناب مستطاب مرحوم بودند
که اولاد عابد و زاهد باللّه خواهد بود اما یقین خواهد شد انتهی و این اشارات حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره
زبانی دیگر معتبران گاهی از زبان حضرت ایشان نیز مسموع شد اگرچه اخفا میکردند و گاهی
ازین نوع سخنان بر زبان می‌آوردند که از خاصان خود و نیز حضرت ایشان میفرمودند که من با وجودیکه
چندین کشف و کرامات و قدرت پیر و مرشد خود دیده‌ام لیکن گاهی آرزوی این امور نکشیده‌ام از آنکه
در ابتدا روزی بخدمت پیر و مرشد خود عرض کردم که یا حضرت مرا شغلی تعلیم فرمایند که از کسب آن امر
خاطرخواه دست دهد پرسیدند چرا گفتم شاید گاهی برای طالبی حاجت افتد فرمودند ازین شغل این امر حاصل
میشود لیکن عرض کردم که شغلی از نفس کرده مدتی بلکه آن بدعا فائز شدی باز برای طالب دیگر
حاجت دیگر شود که بهر او طیران کنی یا سجاده بر دریا گسترانی پس برای حصول آن مدتی دیگر محنت کردی
تا حاصل شد پس تمام عمر خود را درین کار صرف کردی بگو خدا را کی یاد خواهی کرد دور کن این اندیشه و
تکبر را ازین خیال چرا خود را در یاد حق گم نسازی که او جامع جمیع کمالات است اگر حق تعالی هدایت
کسی بدست تو نهاده است دمی خود بخود طالب و معتقد تو خواهد شد و اگر هیچ کسی معتقد تو نخواهد شد اگر
نبی باشی فائده نکند که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء کافران هر چند
معجزات انبیا دیدند ایمان نیاوردند چون این سخن از زبان پیر و مرشد شنیدم فورًا این اندیشه از دل بیرون کردم
و دانستم که کمال انسانی در عبودیت است دیگر انتهی و نیز فرمودند که من گاهی آنچه از اسرار ... است

حاجتے نخوانده ام و اراده هم گاہے نکردم که از دعوت اسماء تسخیر کسے کنم چنانکه در اکثر خاندان مشائخ معمول است
مگر حکم مرشد بود که مال این همه اسماء انصاب و زکوة داده ام و از اندراج بزرگان اجازت یافته ام هنوز
عمل یا زنده تازه است تو نیز زکوة هر یکے بده و وظیفه آن دار لهذا اجمالاً آن همه اسماء بشرائط تمام ادا کرده
و بسبب ادائے شرائط آن از صوم و خلوت وغیره برکات بسیار دیده ام و صفائی باطن حاصل کرده ام
گویا بدین چله پیوسته بذکر و فکر مشغول میماندم چون بعض شرائط مشکل مثلے لب نگرفتن و موے بهانی
نستردن تا چهل روز خلاف شرع دانسته از حضرت پیر و مرشد از وطن می عرضداشت کردم جوابش
بخط خاص خود ارقام فرمودند که ترا این همه تکالیف معاف است هر چه بر طبع تو گران افتد بگذار انتهی
و نیز آنحضرت میفرمودند که در حیات حضرت پیر و مرشد یکبار بخیالم گذشت که اگر اتفاق شود از کسے چشتیه اجازت
سورهٔ فاتحه بگیرم پس در واقعه دیدم که حضرت پیر و مرشد میفرمایند که شما را اجازت سورهٔ فاتحه دادم چون
عند الملازمت از حضرت پیر و مرشد این واقعه عرض کردم فرمودند شما را حاجت اجازت دیگرے نبود
هرگاه که در سلسله چشتیه شما مجاز من اند هر عملے که از خاندان چشتیه بود همه را اجازت است انتهی و نیز حضرت
ایشان میفرمودند که در ابتداے حال روزے بحضور پیر و مرشد بودم و از آنحضرت قصیده عین القضاة
میخواندم آنحضرت در بیان معنی لمن الملک الیوم لله الواحد القهار فرمودند که این اثبات
به تجلی قهری است کیفیت این تجلی ترا نیز روزے مکشوف خواهد شد پس در همان عرصه روزے در حجره خیابالی مشغول
بودم در دائره غوثیه یکایک آواز قرناے بگوشم رسید نهایت بلند و مهیب از دهشت آن لرزه بر اندامم افتاد
نهایت هیبتناک شدم و در همان حالت دیدم که جسمے لطیف از این جسم عنصری من بر آمد و از این
جسم دور افتاد در آن جسم هم دیدم که آن آواز هیبت جاری است و همان لرزه دامنگیر است
باز دیدم که از آن جسم نوری جسمے دیگر الطف از آن بر آمد و آن صدا هم چنان جاری است و عالم
همچنان مضطرب باز آن جسم از آنجا بر آمد و در نوری غرق شد اما آواز همچنان است لیکن درینحال

خوف کم شد به نسبت سابق باز می بینم که زیر آن نور دائره خورد است که میگردد و از ان دایره
آوازے می بر آید ساعتے بافاقت آمدم خواستم که از پیر و مرشد عرض نمایم آن روز اتفاق نشد روز
دیگر در همان مکان و در همان زمان باز بدستور سابق و بعینه همان حال رو داد بعد دیرے چون
بافاقت آمدم بحضور پیر و مرشد عرض کردم فرمودند که تجلی تمہارے ہمیں بود آنچه سابق از تو گفته بودم
بروزے شمارا بکیفیت آن خواهید رسید آن همین است و این گرده دائره عرش بود بنظر تو اینقدر
خورد مینمود این صدا آواز گردش او بوده است انتهی و در ایام خورد سالی من و یکبار آنحضرت
خواستند که زکوة اسم باسط را بطریقیکه در هفتاد و دو بار با شرائط میخوانند در وطن خود ادا نمایند پس
در موضعی بالائے دریائے بتیا که قریب از کاکوری است بمکان بهادر علیخان که زمیندار آنموضع
و پیر بهائی آنحضرت بودند چله کردند و ساکن شدند و سه روز نگذشت که در واقعه دیدند
شخصے میگوید که درین مکان چله مکن که ترا خللے خواهد رسید پس موقوف کردند آخر معلوم شد که در ان
حجره ناپاکی بود چون ازین قصه بحضرت مرشد خود اطلاع کردند جواب آمد که خوب کردند درینولا
طبیعت من نیز علیل بود متوجه بسوے تو نمیتوانستم شد اینجا بیا و روبروے من زکوة این اسم بده
پس سال دیگر بسر سامان و سامان چله با یاران چند باستانه مرشد خود رفتند حضرت والدم میفرمودند
که بقصد چله بودم روزے قبل ازین من و برادر عزیزم وقت شام بحضور پیر و مرشد نشسته بودم که بعد
دو چهار گهڑی جناب سے شدم بمراقبه شدند و برائے من بسوے عالم غیب متوجه شدند یکایک حضور
ارواح پیران سلسله مثل شاه فتح قلندر وغیره شد در آنوقت رنگ جناب مستطاب دگرگون
شد تا بجوش و خروش آمده فرمودند که اینوقت ارواح پیران مثل شاه فتح قلندر وغیره حاضر اند
میفرمایند باین الفاظ هندی بنایا بنایا عرش سے فرش تک بنایا اگر این الفاظ بزبان آوردند
پس علی الصباح آن حکم اعتکاف شد پس روز موعود از فرزند کلان خود شاه مسعود علی قلندر فرمودند

شما همراه ایشان بحجره بروید و از طرف من آنجا بنشانید پس اوشان همچنان کردند انتهی و زبانی
شاه خدابخش صاحب فرزند خورد آنحضرت شنیدم که میفرمودند که جناب مستطاب وقت رخصت
شاه محمد کاظم برای چله گفتند که شما ایشان را همراه خود بخانه برده از والده خود بگوئید که اینوقت چیزی
بطور شگون از دست خود بعارف بالله بدهند که موجب فتحیابی و ترقیات ایشان شود پس بخانه
بردم والده صاحبه یک بیڑه پان از دست خود دادند و دعای سرسبزی و کامیابی کردند
الغرض چون حضرت ایشان بچله نشستند و معتکف شدند دو سه روز بگذشت که یک بیک درد سر
بایشان لاحق شد بیتاب شدند بحضور مرشد خبر کردند پس حضرت مرشد بعالم غیب متوجه شده دریافتند
که عارضه بدنی است و فرمودند که از عارف بالله بگو که این درد سر از عارضهٔ جسمانی است نه از نظر
جبرئیل و میکائیل هر چه از دواخواهی بعمل آر و مشغول باش و نیز برو و نشستن چله از سلطان شاه فرموده بودند
که برو بدرگاه شهنشاه قلندر عرض کن که عارف بالله بچله نشسته است چنان توجه باید کرد که بخوبی باتمام
رساند پس سلطان شاه را از درگاه معلوم شد که بخیر و عافیت و بخوبی تمام از چله فراغت خواهند کرد انتهی
آخر آن درد سر بعد دو یک روز خود بخود زائل شد چون هفتاد و دو روز میعاد چله تمام گشت حضرت پیر مرشد را
فرحت و بشاشت حاصل شد حتی که در آن روز از صبح خود غسل کردند و جامه سفید پوشیده در مکان نشسته
هشاش و بشاش میفرمودند که امروز نسج اکبر است زیارت عارف بالله خواهد شد و از عارف بالله
گفته فرستادند که برای ملاقات من جلدی نباید کرد که اینوقت تازه از چله بر آمده اند تاب دیدن شما
ندارم حضرت ایشان کمال مشتاق بودند بر ایشان این امر شاق بگذشت زبانی عمو صاحب شنیدم که میگفتند
که من در آنوقت بخدمت جناب مستطاب نشسته بودم که مردی سپاهی از جنس ثابت خانی که لباس نگین
می پوشد بحضور در رسید جناب مستطاب به شبهه لباس دانستند که عارف بالله می آید فوراً ادراً دیده
برخاستند و گفتند بسم الله بسم الله چون بغور دیدند شخصی دیگر بود پس از عمو صاحب فرمودند که با امیر

که در شبیه چنین صورتم گذشت تاب دیدار لیلی کجا که روبروی لیلی وجود مجنون نمیماند و نیز عموی صاحب میگفتند که من
بحضور آنجناب نشسته بودم آمدند و طبیعت میان علی ظهیر همشیره جناب مستطاب بسیار علیل شده بود صبح آن روز
روز تمامی جای حضرت صاحب بود و جناب مستطاب ایشان دو سه روز پیشتر تیاری پوشاک کرده بودند و میفرمودند
که روز جمعه زیارت عارف بالله است گویا حج اکبر است. چنین است و چنان و امروز علی مظهر بیمار است
در این صورت طبیعت بابو صاحب مشوش خواهد شد بهتر است که همین روز شفا شود باربار اینکلمه میفرمودند تا آخر
همان شد که در آن روز شفا یافتند قصه کوتاه چون حضرت صاحب بحضور حاضر شدند جناب مستطاب ایشان از جوش
تمام در بغل گرفتند و دعاها کردند من بعد حکم شد که اندرون خانه بروید قدم درویشان رد بلا است همین عبارت پس
حضرت ایشان اندرون خانه رفتند باز حکم شد که بر بالاخانه ها نیز باید رفت که آنجا محل سکونت اهل خانه و فرزندان است
آنجا هم رفتند چون فرود آمدند فرمودند حالا از زبان خود در حق اولاد من دعا کن و دست برداشته بگو هر که مخالف ایشان
باشد خراب شود پس حضرت ایشان همین دعا کردند عرض کردند که حضرت سلامت در حق من و اولاد من چنین
فرمایند فرمودند آری در حق تو و اولاد تو و طالبان تو نیز همین سخن است غرض آن روز بسیار عنایات و توجهات
مبذول شد بعد از آن چند روز دیگر در حضور خود داشته تقویت مزاج از طعام چرب میکنانیدند بعده رخصت
وطن کردند. و این ملاقات آخری بود که بعد از آن اتفاق ملاقات نشد و وقت رخصت عصای مبارک خود
عنایت کرده فرمودند حالا از احتیاج چله دیگر نیست کارت تمام شد و بس انتهی و حضرت والدم میفرمودند که دیگر نیز
حضرت پیر و مرشد از من جائزه اذکار قلندریه دوبار گرفتند و همیشه معمول بود که هرگاه از وطن بحضور میرفتم یکبار
حضور جائزه اذکار قلندریه میگرفتند این دوبار گویا مشعر تاکید اذکار و اظهار آخری دیدار خود بود و عصا بخشیدن
ظاهر دلیل بر مشیخت دادن بود که در خاندان چشتیه معمول است که پیران عصای بخشند او را مشیخت عطا میکنند
انتهی و نیز آنحضرت میفرمودند که درین چله بسیار برکات دیدم چنانکه در تمام چله عالم ارواح مشهود ماند و
هر یک مستعد گویائی بود و اما تکلم نمیکرد چون این حال به حضرت پیر و مرشد گفتم فرمودند که فقیر عالم ارواح را تابع

از گویائی بود و اگرنه همه سعی تکلم با تو بودند پس اگر تکلم میکردند تر از ذوق و شوق و در حالت سستی چنان پیدا
میشدی که آب چله بر آوردن نماندی لهذا فقیر مانع بود از گویائی نهی و زبان شاه عاشق [illegible] شنیدیم
میگفتند حضرت در چله نشستن از سخن تعلق بود و لهذا از حالی پرهیز میکردیم روز عید الاضحی بود که برای سلام
خدمت [illegible] رفته بودیم [illegible] فرمودند که تو شوق گوشت داری گفتیم آری فرمودند بگیر و در
از گوشت پخته خوردن دیر شده و چون الحق از میان صاحب گفتیم منع کردند که نباید خورد و احتیاط شرط
است این سخن ولیا است که کمال قدرت و طاقت آنحضرت که هیچ از اینها [illegible] مکان [illegible] میدادند
و نیز شاه [illegible] میگفتند که همراه آن کهاری برای آب دریا آوردن میرفت در دریا از آنجا [illegible] فاصله کرده
بود آن کهار [illegible] چون آب می آورد در راه از ناوانی خبر [illegible] هنگی آب گرفته بمکان می آمد در راه
یکایک سبو چه با خود [illegible] شکسته معلوم شد که از همین بی احتیاطی چنین اتفاق شد و نیز از ایشان میگفتند که
معمول بود چون بعد با میر [illegible] از مکان تا دریا رفته سخن نمیکردیم که همین حکم بود [illegible] مدّ الغد
نبود تکلم میکردیم در چله بی احتیاط کرده میشد [illegible] میان صاحب [illegible] از دست خود [illegible] احتیاط [illegible] میگفتند بعد
شغل [illegible] و آب گرم کردن تعلق از [illegible] روشن خادم حضرت بود و بعد [illegible] خیاط و شیر علی شاه وغیره
نگهبان حجره وغیره می بودند غرض [illegible] بودند [illegible] از آن [illegible] مرشد [illegible] کرده
[illegible] در مقام [illegible] می نماید که چیزی از شرائط چله [illegible] مردم [illegible] که در چله [illegible] قدر یا حاجت [illegible]
است [illegible] شرائط آن تفصیل تمام در کتاب تعلیم الاسماء نوشته ام مگر قدری اختصاراً اینجا نیز
می نویسم اول آن نیت [illegible] که از شرائط عامل است طهارت ظاهر و تصفیه باطن و اکل حلال و صدق
مقال و حضور دل و حسن اعتقاد و اتصال اسناد و حرم [illegible] اجازت [illegible] مرشد [illegible] اسم یعنی [illegible]
[illegible] اسم و اخلاص [illegible] تصحیح و [illegible] که [illegible] باشد و خلوت [illegible] از [illegible] دور
از خلق [illegible] تنگی و تاریکی مقام و صوم دوام و قلت کلام و قلت طعام و عمل [illegible] و استعمال [illegible]

وشجاعت در خودداری و کتمان اسرار خود تا مرشد و گذاشتن جانور از قید حیات و صدقه دادن و
اکل و شرب و گفت و شنود از فاسد مذهب داشتن و نگاه داشتن یعنی چشم از دیدن و دیدن
گوشت و نشستن بر پوست و طاهر بودن جامه و جایگاه و دیدن اباحت مکان یعنی از مالک زمین
اجازت خواستن و شدت بنفس خود کردن و همیشه با وضو بودن و گاهی از حجره بیرون نشدن مگر بضرورت
و نعلین چوبی پوشیده رفتن و بر فرش بوریا نشستن و ندیدن جنب و حایضه و هر چیز غلیظ و سخن بد گفتن
و دل از حسد و کینه و کبر و عداوت و بخل و حقد و غضب و شهوت بد و فاسد خالی داشتن و ترک جلالی کردن
یعنی از قسم گوشت و ماهی و بیضه و پیاز و مسکه و چربه و صدف و آب بد بو و شکار و کفش و موزه و دست کارد
شاخ یا ماهی و دندان یا فیل و دندان و وقتی که با پشم و جامع و غیره و ترک جمالی کردن مثل روغن
زرد و شیر و چغرات و سرکه و نمک و خرما و عنبر و قبله و امثال و غیره و ترک مکروهات تنزیهی کردن یعنی سیر و بصل
و حلتیت و گندنه و ترب و غیره و ترک عطریات احرامی مانند [illegible] و پشمینه و آراستگی مزین و بریدن ناخن و
تراشیدن موی سر و غیره و کشیدن خون و پیش زدن و شاخ درخت شکستن و بر پلنگ قدم نهادن و بر سواری
و فرش تالچه و غیره نشستن و جامه و چشم پوشیدن و غیر آن اگر شرطها از این شرائط خصوصا در ترک حیوانات
و اجازت مرشد فوت شود خلل عظیم روی نماید در فوت آنها از این شرائط بیم جان است خصوصا در وقتیکه
دعوت تسخیرات باشد و درین باب اتفاق درویشان است این شرائط آداب عامل است و شرط آب که برای
پختن طعام و نوشیدن و غسل کردن و وضو ساختن است دیگر است و شرط [illegible] و شرط طعام و شرط آرد
و شرط آدند و شرط خادم دیگر است که اینجا [illegible] اگر خواهی در تعلیم الاسما مولانا فقیر [illegible] پس قیاس کن که چنان
در علم اسما ریاضت مشکل است از [illegible] است که شیخ ارشاد فتح قلندر قدس سره گفت که بعضی
مردم آنحضرت را اهل دعوت میگویند و در جواب فرمودند خبر طریق دعوت هم آسان نیست گفته باشند پس حضرت
والدم همه اسما خاندان خود را بهمین شرائط ادا کرده بودند و آن جمله اجیره بود که [illegible] مرشد خود را

کرده بودند بعد از آن تمام عمر همیشه چله ساده میکردند یعنی روزه داشته بخلوت میگذرانیدند آخر آخر
معمول شده که یک هفته معتکف میشدند و یک هفته ترک خلوت میکردند و میفرمودند که حالا ترتیب
برعکس شده میخواهم که مشق تنهائی کرده دارم تا وقت رفتن ازینجهان باکسے الفت نمانده باشد سبحان الله
نه چه عزیمت درستے داشتگی غرض از ابتداء عمر شریف ایشان بر ریاضت و مجاهده گذشت حالا
شرائط چله دریافتی که چه قدر مشکل است و محنت و سختی بر نفس روز و شب با اینهمه یکبار بر سبیل
نفس شکنی چنان کردند که کسے از سلف نکرده باشد که چله با شرائط را دو سه روز باقی مانده بودند
که دفعةً از خلوت بر آمدند مردم حیران شدند و درین حکمت این بود که مردم دانستند که از ایشان هیچ
نشد یک چله تمام و کمال نکردند که طاقت تحمل و محنت نبود دیگر از ایشان چه خواهد شد پس در نظر که
چهار چهار شکستگی نفس شده بود دیگبار در همچنین چله با شرائط فرزندے از فرزندان شاه فتح قلندر تکیه
آمدند پس ترک چله کرده ملاقات کردند یکبار شاه خدا بخش صاحب در لکهنو بر مکان مهاراجه تکیت رائے
تشریف آوردند خود حضرت در چله بودند و چهار روز باقی بود که آنرا گذاشته بلکهنو تشریف بردند صاحبزاده
گفتند این چه کردید و چهار روز دیگر هم تمام میکردند در جواب فرمودند که تکمیل چله همین شد که ملازمت
ایشان کردم این آداب پیرزادگان را خیال باید کرد مردم این زمانه خود را از پیرزادگان
در مرتبه زیاده می تراشند نمی فهمند که آب آمد تیمم برخاست در حضور مرشدزادگان همچنین باید بود
و هرگز اظهار شیخیت خود نباید کرد معمول بود که هرگاه باستانه مبارکه مرشد پیر میرفتند چون نزدیک تکیه میرسیدند
از سواری فرود می آمدند و پیاده پا رفته قدمبوسی حاصل میکردند هرگز بالا نشسته حضور مرشدزادگان
نمی نشستند و از جهت است که مرشدزادگان ایشان را بجائے پدر بزرگوار خود می فهمیدند و هر قدر که ایشان
مقبول پیر خود بودند کسے دیگر نشده باشد فقط در حال خواجه محمد پارسا دیده ام که ایشان نیز همچنین
محبوب پیر خود بودند چنانچه از کتب ایشان واضح میشود حضرت والدم از کمال محبوبیت و محبت

مثل فرزندان شده بودند که بخانهٔ مرشد هیچ یکی از ایشان حجاب پرده نمیکردند بحدیکه اهل خانهٔ حضرت
مرشد ایشان میفرمودند که کاظم شاه با وجهیم بسیار من است دو چشم منی و خود حضرت ایشان بیان
میکردند که بعضی وقت حضرت والدهٔ مرشدهٔ من مرا پیش خود نشانیده همچو فرزندان خود طعام میخورانیدند
و از دست خود لکس میراندند و از مردم پرده کرده طعام میخورانیدند تا نظر کسی بر من نیفتد با نواع شفقت
مادری پرورش میکردند و هم آنحضرت می فرمودند که شفقت و پرورش مرشد بر من چنان بود که نتوان
گفت درا و اکل هرگاه در شوق و ذوق خود بیجا با ترنم میکردم مردم سامعین خوش شده بحضرت پیر و مرشد
خبر میرسانیدند و خوش لحنی مرا می ستائیدند روزی حضرت پیر و مرشد از من فرمودند تو وقت
بیوقت پیش هر کسی ترنم مکن مبادا کسی از نظر حسد و چشم بد تو نگرد و چشم زخمی رساند آخر بعد چند
سال چنان نوبت رسید که عاشق دار با من معامله میفرمودند چنانکه هرگاه در حضور میرفتم و گفتگوی
حق بمیان می آوردم جناب مستطاب را شورش و مستی پیدا میشد نعره میزدند و گاهی میفرمودند که عاشق
باالله چون آفتاب است ترا زیاده چگونه نزد خود دارم که دو آفتاب یکجا نتوان بود دیگر وقتیکه در حضور حاضر
بودم وقت وظیفه خواندن فرمودند تو از اینجا دور بنشین تا وظیفه ام خوانده شود چون بموجب حکم از آنجا
علیحده نشستم خود بوظیفه مشغول شدند بعد ساعتی پس پیش و دیده ارشاد کردند به بینید که فلانی بسیار
نزدیک نشسته است بگوئید وی را که از اینجا دورتر بنشین که گرمی تو اینجا میرسد وظیفه خوانده نمیشود بعد پس
از اینجا برخاستم دورتر نشستم و گاهی از من میفرمودند چنانکه من ترا دوست میدارم اهل وطن نیز دوست
داشته باشند و الا نه یکدم از چشم خود دور جدا نمیکردم همیشه پیش نظر خود میداشتم دائمی اظهار
عشق و محبت بود که چندان شیفته بودند و عشق جناب مستطاب با حضرت صاحب قبله چنانکه در حیات
بود و بعد ممات نیز همچنان بوده است مولوی صاحب قبله نقل میکردند که در ایامی که من همراه حضرت صاحب
قبله در ونگده بودم ماجرای عجیب دیدم که روزی حضرت صاحب قبله از دالان ... که

متصل درگاه است برخاست به زیارت مزار شریف میر فتند بگوشه چبوتره درگاه رسیده بودند که از طرف دیگر هندوی بقصد زیارت روضه پیش پیش حضرت ایشان بگذشت دو سه قدم پیش گذاشته بود که بگوشش اندرون روضه آواز رسید که در نشود در شو پس آنکس متحیر شده لرزه بر اندامش افتاد چون حضرت ایشان این حال دیدند تفحص کردند که این قصه چیست گفت زیارت نکن باز گرد وجه عتاب این بوده باشد که در آن وقت روح مبارک ایشان طرف حضرت ایشان متوجه بوده باشد و هنگام مواجه و مشافه یکدیگر آنکس حائل و حاجب گردید لهذا غیرت عشق و جلال نگذاشت که مابین عاشق و معشوق روا دار حجاب چنین مرد بیگانه و نالائق باشد اینقدر مقبولیت آنحضرت در دل پیر خود بود.

## بیان بعضی واقعات آنحضرت

بدانکه آنحضرت در واقعات اکثر با پیغمبر علیه السلام شرف ملازمت حاصل کردند و انواع راز و نیاز و اسرار باهم بمیان آمدند روزی در واقعه و مکاشفه با حضرت رسالت پناه علیه السلام ملاقی شدند در باب مشائخ سوال کردند بجوابش سرفراز شدند که سابق در عهد برادرم موسی و عیسی علیهما السلام مشائخ بودند اما در عهد و بعثت من از این پاره زمین موقوف شد یعنی از مکه و مدینه و یکبار دیگر شرف حضور یافته عرض کردند که یا حضرت از من چه شود این سلسله ارتباط دارند من آنها را تربیت و تلقین و تعلیم فرمودند چه قدر درود عرض کردم که هر روز هزار بار فرمودند برای نجات شان اینقدر کافی است و یکبار دیگر مشرف بملازمت شدند جناب رسالت پناه نظر بر خط سیاست ایشان کرده از انگشت مبارک خود اشاره کردند که اینقدر باید داشت از آنروز همان قدر که فرموده بودند انجام گفته اصلاح خط [illegible] بعد ازین اکثر بحضور رسالت پناه و اولیای کرام در واقعه بهره یاب شدند

بعضے ازان کہ در حین حیات مرشد خود دیدہ بودند بنویسیم وقتیکہ فقیر در آستانہ دیگدہ بعد از وفات حضرت ایشان
خود برائے بیعت از حضرت شاہ مسعود علی قلندر رفتہ بودم در بیاض آنحضرت ہر چہ نوشتہ دیدم دستخط حضرت
ایشان و بر آن ہر چہ اینقدر لفظ حضرت شاہ باسط علی قلندر بخط خود نوشتہ بودند کہ بموجب امر مرشد خود
نوشتہ اند آنرا فقیر در اینجا بعینہ نقل میکند این است قولہ من بشارت بسیار است پنج چہار بنویسم یکبار
در رویا دیدم کہ با خاتم الانبیاء در خوردم ازان من دو صد چیزے گفتم فرمودند کہ علامتہا باید گفت خود
غلطیدند و پاہا دراز کردند من پای مالیدم و مصاحبان عرض میکردم کہ باید گذشت آخر گفتم کہ فقیر محی الدین
و مرتضوی ہستند و النصیب ہست دست بر پشت من گذاشتہ فرمودند کہ این فقیر با النصیب شما ہست
دیگر بار دیدم با چند یاران در دلم آمد کہ اگر کسے نمی بود چیزے میگفتم آخر یاران را جدا کردند و مارا پیش خود
نشانیدہ فرمودند کہ گرد دل نور سفید ملاحظہ باید کرد باز پرسیدند کہ شما چہ طور ملاحظہ دارید گفتم ہیچ
نمی بینم و نمی گویم فرمودند یعنی یا خدا با الاثر این نیست یعنی آنچہ من داشتم پسند افتاد دیگر بار کرو ہے رسیدہ
بود و حالت من متغیر شد باز دیدم کہ ہوا می پرم و بالاے پای خود بدولتخانہ اندر رفتم و عرض کردم
کہ حالت متغیرہ من بحال خواہد شد فرمودند بلے بحال خواہد شد بعد ساعتے یک حقہ سربستہ نقرئی بمن
دادند از من کشادہ شد باز پس دادم کہ خود بدولت کشادہ دہند باز بمن دادند کہ شما بکشائید آخر کشادم
در آن حقہ مصری پر بود اول خود خوردم بعد ازان برادر میرن دادم ہمچنین عالمے را امداد دادم و بارہا دیدم لیکن بشارتہا
ہمین بود یکبار در قیلولہ بودم ہنوز خواب نیامدہ بود کہ شیخ محی الدین عربی را دیدم کہ بطرف راست
من ایستادہ اند میفرمایند کہ مظہر ولایت مقیدہ محمدی ام گفتم کہ بودہ باشید باز چہ می بینم کہ ایشان
بمردند و درون را حلول کردہ اند کہ در بدن من گرانی معلوم شد باز دیدم کہ ہمانجا دو کس دیگر
ایستادہ اند میگویند کہ این ولایت در تو آمد بار دیگر دیدم کہ شاہ مجا قلندر در میان نوری غرق
بر چارپای من نشستہ اند از من سوالہا کردند جواب دادم بار گستاخانہ عرض کردم کہ در احوال

شریف از کسے کسر باقی بود فرمودند راست میگوئی لیکن در تو کسر نخواهد ماند پس این گفته مع آن نور از راه چشم من در آمدند و من در خواب و بیداری بودم که بیدار شدم یکبار روح شاه صفی را دیدم که مرا گویند که شمارا خلافت چشت و اجازت بیعت دادیم و یک تسبیح دادند دیگر بسیار واقعها دیدم که از زبان گفتن مناسب نیست آنچه از ظاهر و باطن مرشد بشارتها یافته ام نمی نویسم و خدا شاهد است که هیچ فخر نیامده است و نه مغرور شده ام که نیکی بداز دل من حالا برخاسته و همه بجائے خود نیک بنظر آمده مگر اینقدر بموجب حکم عالی نوشته ام و بسیار حیا می آید امید دار فضل و کرم آنست که در یاد حق بمیرم و هیچ نمیخواهم چنان نشود که در یاد خلل آید و بس داحوالات و واقعات راه را بایدچون بگذشت الماضی لایذکر انتهی و نیز حضرت ایشان میفرمودند که در واقعه روزے دیدم که در درگاه حضرت شاه مینا لکھنوی رسیدم و منظور است که آنجا اعتکاف کنم پس یکایک حضرت شاه مینا لکھنوی قدس سره از قبر بجسم بر آمدند و با من مصافحه کردند و فرمودند بیائید شمارا زیارت دیگر بزرگان کنانم پس بمکانے پائین زیر زمین مثل ته خانه بردند آنجا رفتم و دیدم که چند لاشه ها بشکل مرده غلطیده اند پس هر یک چون زندگان برخاستند و از شاه موصوف پرسیدند که ایشان از فقرائے خاندان ما اند یا دیگر او شان فرمودند که شمارا ازین چه کار بر خیزید و معانقه کنید پس برخاستند و بر چشم من بوسه دادند و با من مصافحه کردند و گفتند که چله شما تمام شد و کامل بر آمد انتهی و نیز حضرت ایشان فرمودند که من در واقعه با هر بزرگی که ملاقی شدم با وے بمسرانه ملاقات کردم و بے تکلفانه با هم گفتگو داشتم و هر کتابے تازه که در ابتدا مطالعه میکردم از مصنف آن البته در واقعه ملاقات میشد چنانکه یکبار تصانیف مجدد الف ثانی میدیدم و مشرب او شان که مشهور وسے بودند و قائل به تنزیه صرف بودند سخن میداشتم یکروز در واقعه دیدم که خوشتہ ام بانصورت که یک پائے من دراز است و یک کشیده یکایک مجدد الف ثانی در آمدند و برابر من بمقابله روبرو نشسته خواستم

که پاے خود را که بسوے ایشان دراز است از راه ادب برکشم که خود حضرت مجدد منع کردند
و همچنان داشتند و خود نیز همچنین نشستند که یک پاے خود بجانب من دراز کردند و یک پاے کشیدند
من پاے ایشان را بوسیدم و از ایشان سوالها کردم که آنحضرت که قایل بتنزیه صرف اند و صفات
حق زائد بر ذات میگویند چه معنی است هیچکدام ذات بے صفات نیست مثلاً زید هست
که او نه چشم دارد و نه گوش و نه دست نه پا وغیره جوارح همچنین ذات حق باشد که او را هیچ شیون و
صفات نباشد گفتم این تنزیه شما از تجرید ذهنی است که فرض کرده اید پس معقول شدند
گفتم شغلے من با نفیم است که آنجا هیچ وجود و شهود را خیال نیست فرمودند که شغلے من نیز چنین
است پس نانی از پیش خود برآوردند و آن روغنی بود نصفے از آن بمن دادند و نصف خود گرفتند
گفتم این حصه شریف است همه خود بخورند گفتند نه نصف شما بگیرید و نصف من خواهم خورد پس
بیدار شدم و نیز آنحضرت میفرمودند که روزے در واقعه دیدم که قیامت قائم شده نامه اعمال هر کس
بنظر میگذرانیدند بخیالم آمد که نامه اعمال حضرت پیر دستگیر غوث الاعظم به بینم پس ملاحظه کردم در آن
دیدم که ذکر جهر یاهو د باقی همه عمل خالصاً لله بود و از علو مرتبت آنحضرت گفتم که یا حضرت سلامت
در نامه اعمال آنحضرت جز ذکر دیگر بیکار نیافتم سبحان الله که از بدو عمر تا آخر همه حرکات و سکنات و اعمال
و افعال مخلصاً لله بود پس آنحضرت فرمودند واقعی همچنان بود انتهی باید دانست که مشاهده نامه اعمال جز بافراد و اقطاب
میسر نمیشود چنانچه حضرت محی الدین عربی چنین نوشته اند و نیز حضرت ایشان میفرمودند که من همیشه معمول داشتم که درود
وغیره در ماه محرم بسیار خوانده نیاز حضرت امام حسین علیه السلام میکردم روزے در ماه مذکوره دیدم که قیامت
آمده و حشر برپا شده و من بصورت حضرت امام حسین علیه السلام با اہلبیت در عرصات حاضرم سر خود
از تن جدا بدست گرفته از خدا فریاد و مناجات میکنم و بس انتهی و نیز میفرمودند که یکبار در چله بودم
واقعه رو داد که دریاے دیدم از نور متلاطم و موجزن پس براے فلاح مریدان مناجات

کردم یکایک موجی از آن دریا جدا شده در گوش من در آمد و بصورت صدا شده و صدایش این بود
سر تو کیسی کر برلے او دعا مینکی من نالکم دے بنده من است لاجواب شدم فقط و نیز آنحضرت
میفرمودند که در ابتدای شوق راگ و رنگ گاہے در مجلس مغنیه ها که پیش شیخ محمد بقا صاحب می آمدند
می نشستم و سرود آنها می شنیدم در همان وقت روزے جناب رسالت پناه را دیدم که منع میفرمایند
که ترا در مجلس مغنیه ها نشستن و سرود آنها شنیدن نباید درین اثنا شخصے در مجلس شریف آمد و بزبان
عربی لغتی آغاز کرد و من معنی آن پرسیده عرض کردم که یا حضرت من نیز همچنین میگویم پس خود دیده و دانسته
تبسم شده سکوت فرمودند فقط و میفرمودند که یکبار در هنگام ابتدای معتقد شدیم معافی و ایام مختط
سالی معتکف بودم در واقعه دیدم که حضرت پیر مرشد شاه باسط علی قلندر قدس سره تشریف
آوردند و مرا لباس زرین پوشانیدند و هر پنج از قسم سلاح در کمر بسته و یک گتکه چوبی نیز بخشیدند
پس پرسیدم که این گتکه بچه کار آید فرمودند اگر بر سر ظالم و مخالف خود که بصد فرسنگ دور باشد از اینجا
بزنے آنجا سرش بشکند و بس نهی مخفی مباد که این واقعه را تا نیز بچشم خود دیدم که تفصیلش اینجا
نمی نویسیم و نیز میفرمودند که من وقتے در حین حیات حضرت مرشد خود در واقعه دیدم که ملک الموت
بصورت درویشی پیش من آمد پرسیدم چه منظور است گفت قبض روح شما گفتم اگر مهلتے دهی وضو
کنم مهلتم داد تا وضو کردم و متوجه حق شده مستعد مرگ خود شدم پس ملک الموت در کنار خود گرفته
دست بر سینه من نهاده خلع روح کرد لیکن بوضعی که مرا هیچ تلخی و سختی معلوم نشد فقط بدن مثالی
من از تن بیرون آمد و دیگر هیچ نگفتم آیا قبض روح کردی گفت کردم گفتم مرا هیچ معلوم نشد
باز پنهان کرد آن وقت دیدم که چیزے در دماغ من آمد و بیهوش شده و دماغ مشکل غیب گردید چون بعد
ملاقات پیر مرشد این واقعه بیان کردم فرمودند که این واقعه نوعے از کشف است یاد باید داشت
که تا وقت رحلت همچنین اتفاق خواهد شد که ملک الموت بصورت فنائے تو قبض روح تو خواهد کرد

تا از پیشتر بزرگ تو مطلع خواهد کرد انتهی و مخفی مباد که نزد آنحضرت رویای صالحه و واقعات و
کشف و کرامات را هرگز قدری و اعتباری نبود لهذا کم با کسی اظهار آن میفرمودند اگر بسبیل تذکره
گاهی بر زبان میگذشت میگذشت و الا اکثر خصوصاً در اعتکاف واقعات و حالات عجیبه و غریبه
مشاهده میشد اگر جمع کرده شد کتابی میشد قصه کوتاه طریق حضرت ایشان ظاهر و باطن همه موافق
کتاب و سنت بود و مطابق شریعت و طریقت و حقیقت و آداب تربیت و تعلیم مریدان همه مثل
مشائخ متقدمین و کمل اولیا سلف پیشین و حسن اخلاق ایشان با خویشان و بزرگان و استاد و
دوستان تفصیل آن در کتاب اصول المقصود بیان کرده از ابتدا تا وقت انتقال همه در آن نوشته ام
اینجا همین قدر اکتفا کردم ۔

## ذکر بعض مجاذیب مثل حافظ تقدم و آخون شاه ابو الغیث

بخاری پیر شیخ حاجی عبد الوهاب بخاریست مکری طالع و حالتی غالب داشت زمانی که تحصیل علم
کردی با طالب علمان سبقت درس التماس کردی و اهتمام نمودی که شاید کم خواهید خواند
و در اثنا و بر فرصت وقت نیست شد ندانست که چه حالت پیش آمد سررشته هر چه تمامتر به اکثر
شد او مجذوب گشت و بعد از آن او را خبری پیش آمد و از همه کارها باز ماند نقل است که وقتی
تمام روغنان در خانه ایشان پخته بودند تابها گم شده مانده بود وی آمد و سر در پاسی را تابها
نهاد و نابسته ایستاد و از آن اثر سه دیا سر نقش ظاهر گشت نقل است روزی به نیاز
پیران خود رفت و گفت اگر نصیب است فردا نیز در ملازمت شما میرسم از آنجا بخانه آمد و پیش
والده رفت و پرسید که بابا هیچ میدانید که من سید هستم گفت بابا تو سید و پدر تو سید فرمود که از جده
پدر کسی پرسید من هم باید بعد از آن خدمتگار را پیش خود طلبید و گفت برای صاحب خود چه

نخواهید گریست باری بگریید همان روز یا روز دیگر و الله اعلم رحلت نمود

## میان معروف مجذوب بود

در مقام حضرت خواجه قطب الدین در گنبد قدیمی که نزدیک بمقبرهٔ شیخ برهان الدین بلخی است می بود باوجود حالت سکر و جذب در علم تکسیر آیتی بود از آیات الهی در وقتی شیرشاه قلعهٔ دهلی را ویران کرد بمجرد شنیدن این خبر غایب شد که هیچ جا نشانی از وی پیدا نشد.

## شیخ علاء الدین مجذوب

او را شیخ علاول بلاول نیز گویند او در کشف حال و اطلاع ضمائر آیتی بود هر کس که بصحبت او رسیده است البته چیزی درین باب از وی دیده در اوائل حال طالب علمی میکرد بیشتر احوال در سامانه بود و مدتی در دهلی نیز میان طالب علمان می بود بعد از آن که او را حالت جذب در گرفت در آگره افتاد مدتها مجرد بود بعد از آنکه بسبب ظهور کرامات و امارات مردم را بادی رجوع افتاد و خادمان برای او خدمتگاران میخریدند و در خدمت او میگذاشتند بمقتضای بشریت میلی میفرمودند و از بعضی از آنها اولادی نیز پیدا می آمد خدمت عمی شیخ رزق الله قدس سره میفرمودند که یکبار از جهت اخبار بعضی فرزندان که غائب بودند متردد بودم و میخواستم که برای خیریت او تصدق کنم یا قرآنی بخوانم یا اسمی از اسماء الهی را در گیرم درین تردد پیش شیخ علاء الدین رفتم تا هر چه ایشان اشارت کنند بر آن عمل نمایم بمجرد دیدن مرا دید فرمود قرآن عظیم از همه فاضلتر است فاقرؤا ما تیسر من القرآن میفرمودند که روزی بخدمتش عرض کردم که مارا ایک شغلی فرمایند که آن را کار بندم فرمود شما را سخته عشق بس است حاجت بچیز دیگر نیست و خدمت ابوی قدس سره میفرمودند که یکباری از صحبت یاری جدا مانده بودیم و بغایت اشتیاق او داشتیم و آن یار در دهلی بود شبی در خواب

می بینیم که من وآن یار در خدمت شیخ علاء ول بلاول نشسته ایم من دست آن یار میگیرم وپیش شیخ می آرم
ومیگویم که بدست بوسه دهید شیخ میگوید که شما بوسه دهید که عاشقید حق تعالی او را قبولی خواهد بخشید صباح
آن شب بخدمت شیخ رسیدم دیدم که بر در ایستاده است از دور مرا دید و فریاد کرد وگفت بروید بروید
بروید که مشتاق شما اند وانچه دیده آنگفت که خیر دین همان ساعت عزیمت دهلی مصمم کردیم ومتوجه شدیم کسی
از عقب خدمتگار همراه نبود در تفحص آن اندکی توقفی می بایست کرد چون اشتیاق عظیم غالب آمد مقید بآن نشدیم
در سرای فرح فرود آمدیم شخصی پیش آمد گفتم نام تو چیست و کجا میروی گفت نام من خیر دین است و بدهلی میروم
میخواهم که در خدمت باشم چون منزل دیگر رسیدیم شخصی دیگر پیش آمد که بدهلی میرفت نام وی نیز خیر دین است
سر آن لفظ خیر دین که شیخ مکرر فرموده بود واکنون ظاهر شد آن هر دو خیر دین همراه ما شدند چون بدهلی رسیدیم
آن یار بسیار اشتیاق ظاهر نمود خوشحال شد تاریخ وفات او علاءالدین مجذوب که نهصد وچهل وهفت است

## مسعود نخاسی

دیوانه بود در بداؤن شیخ نظام الدین اولیا میفرمایند خواجه زین الدین ساکن مدرسه
روزی او را گفت ما را فائده بگو گفت شراب بیار خواجه زین الدین غلام را فرستاد شراب آورد پیش وی
نهاد دیوانه گفت بر کنار آب برویم آنجا بخوریم رفتند و بر لب آب نشستند دیوانه خواجه زین الدین را گفت
بر خیز ساقی شو بر خاست پر میکرد و میداد دیوانه میخورد چندانکه مست شد گفت جامه بکشیم و در آب رویم چون از
آب بیرون آمد خواجه زین الدین را گفت بر تو یادگار پنج خصلت را نگاه کنی یکی در خانه کشاده داری
بر هر که هست دوم مطلق الوجه پیش آئی و ترحیب و بشاشت نمائی سوم هر چه میسر شود دریغ نداری
از قلیل وکثیر پیش آری چهارم آنکه بار خود بکسی نه نهی پنجم آنکه بار کسان را تن در دهی۔

## شیخ حسن مجذوب

از قصبه ریری بود در دهلی سیر میکرد با سلطان سکندر لودی عشق می باختند گویند که او را چند بار سلطان

مذکور در سینه بخانه نهاد و در بست روز دیگر دیدند که در بازار میگردد و میگفت یکبار دیگر سلطان سکندر در محل
خاص نشسته بود که او یکبار یک پیدا شد فرمود که اینجا بی رخصت با چون آمده گفت من عاشق توام
بجهت دیدن تو آمده ام مقفلی پر آتش در پیش بود گردن دیوانه گرفت و در مقفل نهاد زمانی
طویل بر همان حال گذشت بیرون آوردند چون برداشت اثری از آتش در وی ظاهر نبود

## شیخ حسن بودله دهلوی

از اولاد بعضی اهالی و اکابر شهر بود و از اول فطرت مجذوب آمده و از اوضاع و اطوار این عالم
غافل و فارغ افتاده بود و صفحه عجیب و حالتی غریب داشت اکثر احوال برهنه بودی و عضو
مخصوص او که مردان را باشد هرگز انتشار نکردی گویا که علو آن گلی را در دیوار زده اند هرچه از
زر و جامه پیدا شد همه را بسؤالان هر که حاضر بودی بخشیدی با وجود این حالت جنون
و دیوانگی در مظاهر صوریه که در محافل حاضر می بودند نگران بودی و ذوق پیدا کردی بعضی از
علمای وقت او را در خواب دیدند که در خدمت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم
حاضر است و آنحضرت را حلوا میخوراند و بعضی دیگر گویند که بعضی حاجیان از مکه آمدند و گفتند
که ما او را در حرم مکه دیدیم وفات او در حدود سنه نهصد و شصت و چهار باشد و قبر او در بازار
دهلی نزدیک بر روضه خواجه خضر است و این خواجه خضر از موالی شیرشاه بود و در سخاوت
و صلاح از افراد وقت بود او صاحب [illegible] احوال [illegible] و لسبب شهرت
و کثرت بر همین قدر اختصار افتاد و او را سلیم شاه بن شیرشاه شهید ساخت در سنه
نهصد و پنجاه و هشت رحمة الله علیه

## شیخ عبدالله ابدال

دهلوی مردی بود مشهور مجذوب و صاحب حالت در بازارها رقص کنان گشتی و دو مهره با

هندی ساده موافق حال گفتی و همراه او مردم با دفها در بابها میگشتند نقل است که وی روزی بیمار بود اطفال او را معه چند کس دست در بغل کرده برخیزانیدند و بیرون خانه نشاندند و درون خانه باز آمدند همان لمحه دیدند که او غائب شد و اثری از وی پیدا نگشت خدمت عمی شیخ رزق الله میفرمودند که چون در گجرات رفتم از مردم ذکر او و درو بوده های او بسیار شنیدم گفتم وی اینجا کجا آمد او در دهلی بود گفتند اکثر احوال اینجا بود و در دهلی کجا رفت شیخ از قرابتیان ما بود با جد فقیر نسبت خواهر زادگی داشت هرگاه پدر را در حالت سکر و جذبه دیدی متوجه شدی و گفتی که تو شیخ حقیقی مائی بخلاف اگر برادران دیگر را دیدی که از مشرب معرفت و محبت بیگانه بودند اصلا متوجه نگشتی۔

## میان مونگا لاهوری

از مجاذیب وقت بود نفسی کبیر و جذبهٔ قوی داشت خدمت حاجی محمد میفرمایند که در وقتی که با بابا رفتیم شیخ حسن بسبب نسبتی که با بابا داشت همراه ما بود روزی در مجلس نشسته بود ناگاه شیخ مونگا رسید چون نظر او بر شیخ افتاد گفت تو اینجا کجائی ترا باینجا چه تعلق است همین گفتن بود که شیخ حسن از اینجا گریخت و از انجا بی توقف بدهلی آمد و قرار گرفت۔

## بابا کپور مجذوب

باصل از کالپی است در ابتدای حال طریق سلوک بسیار ورزیده و ریاضت کرده شبها بخانه ضعیفان میگشت و خمهای آب میکرد آخر بدرجهٔ رسید و حالت جذبه نصیب وی شد در گوالیار ماند و ابواب فتوح بروی مفتوح گشت و دلهای اهل عالم بوی رجوع نمودند نقل است که وی اکثر احوال در استغراق بودی مگر بعضی از حوائج طبعی او را قدری افاقت دست میداد بعد از چند روز چیزی از جنس حبوبات تناول میکرد و از لباس بستر عورتی اکتفا کرده بود و اکثر اوقات آنهم نداشت جامهای نفیس پیش وی می آوردند بر دم می بخشید ایثار او تا حدی که سر را میداد و بعالم دل راهی داشت

وازوے خوارق عادت بسیار نقل میکنند وانتساب او در سلوک بسلسله شاه مدار بود بکبر سن رسیده بود واز
اسرار بسیار خبر میداشت و تاریخ فوت او بعضے از فضلاے عصر کبود مجذوب یافته اند علیه الرحمة

## بابن مجذوب

در اجمیر بود بر در خواجه معین الدین افتاده بودی واز اولیا بود در اجمیر شریف اورا جذبه الهی دست داد نقل است از شیخ حمزه
دہر سوکہ میگفت که چون در اوّل حال توبه بزیارت خواجه معین الدین قدس سره رفتم این بابن مجذوب با جمعی که در گرد او
بودند گفت میان ہمی آید مردمان بر جانب نگران شدند تا که خواهد بود ناگاه از گوشه من پیدا شدم گفت این میان آمد چون
نزدیک رسیدم گفت میان نزدیک بیا رسیدم کتاره در کمر داشتم کتاره را گرفت و گفت این چیست
گفتم این سلاح است سنت پیغمبر کتاره را بگذاشت اندکے خرج داشتم از گره من بکشاد و گفت این
چیست گفتم توشه راه است این هم سنت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم مرا دو شانه بود هر دو را برآورد و دو شانه
سر او در برتاب کرد و شانه ریش را بدست من داد باین اشارت همان زمان محلوق شدم درین
اثنا شیخ احمد مجذوب خبر یافت که پسر قاضی کریم الدین از سفر آمده است مرا در خانه مهمان برد میان
بابن در مجلس حاضر بود هر یکے را از اهل مجلس دست داد و هر کس را میگفت یکے را
میان گفت که این مهمان است او را چه ... مردم میگفتند ... که پیشتر او بود دشنام بر داشته
داد و گفت هر کس را لقمه و میان را تمام طبق همین که از آنجا برخاستم مردم مرا میان حمزه گفتن گرفتند
مرتبه بابن هم از آن روز شد نقل است که چون سلطان بهادر بادشاه گجرات در زمان شاهزادگی
از پدر رنجیده به دیار اجمیر آمد بزیارت خواجه رفت و اجمیر در آن زمان بدست کافران بود مقام
خواجه را معبد ساخته بودند و ... کرده سلطان بهادر در دل خود نذر کرد که اگر ایزد تعالی مرا
در تقاضاے بادشاه سازد و آنچه حد انتقام است ازین کافران بکشم میان بابن هم در آنجا حاضر بود
بدایه خود کرشادان نام داشت فریاد زد کشادان کشادان تخت بلند شد گفتی در یافتے

رسیده است سلطان بهادر این را تفاول گرفت و برگشت و بعد از آن چون بادشاه شد بهر این ولایت بمقتضای عهدے که داشت دنا کرد و از کفاران دیار انتقام کشید۔

## الهدین مجذوب

در نارنول بوده است مجذوب و اکثر اوقات در بازار نارنول بودی الآن قبرش هم در آنجا است در هر جا که نشستی تا چند روز برنخاستی و با خود در سخن بودی گاہے در گریه بودی گاہے در خنده و گاہے با خود در اعتراض بودی و گاہے در نظاره زدی و بد لهجه افغانی گفتی هر که سوی [illegible] رفتی و دست و پای آن پوشیده کاہ در وقت تکلم و خطاب چنین گفتی خدا یا بیار [illegible] یا [illegible] ترا [illegible] کردی همچنین گفتی ملا محمد نارنولی میگفت که مادر من میگفت که تو طفل شیر خواره بودی که یکبار چنان بیمار شدی که امید حیات منقطع شد الهدین دیوانه نزدیک محله ما گذشت بیکے گل کوزه داد و گفت ببر و این گل در خانه فلان ببر آنکس گل آورده بمن داد و من اورا تعویذ ساختم و در بازوے تو بستم حق تعالی ترا صحت داد پدر تو میرفت و الهدین را بخانه خود آورد تا چیزے بخوراند الهدین گفت خدا یا چیزے گرم و چیزے سرد و چیزے ترش و چیزے شیرین بیار تو فی الحال برنج پخته و شکر و حلوا حاضر آورده خورد و باز گشت گویند که در سر بازار کنده پر پاکرده بود و شخصے هر گاه که ازان گذشته دیدی او را اخلاص کردی و پاسے خود درآن کردی و هم ملا محمد میگفت که در دست من فلوس چند نذر کرده بودم و در طلب وے برآمده در اکثر جاها دیدم نیافتم ناگاه در گوشه شهر ویرانی یافتم دیدم که شخصے چند بر سر کشیده افتاده است در نهایت رسید که مرده افتاده است چون نزدیک رسیدم زنده جنبید دانستم که زنده است سر از شنده برآورد و گفت خدا یا بیار چه آورده چند فلوس که به نیت او آورده بودم او دست از خرقه برآورد و آن فلوس از دست من بستد و گفت خدا یا باز گرد اینجا منزل است رحلت او در سنه است و الهدین و سبع مائة است در پانزدهم ماه شعبان شب برات نزدیک به میدان

صحیح تاریخ وفات او مجذوب صادق است قدس سره

## شاه منصور

مجذوب بود در دیار سند و صاحب کشف جلی و تصرف غالب نقل است که وقتی که همایون بادشاه متوجه گجرات بود کسی التجا
فرستاد تا التفات وی درین باب گیرد و چون آن شخص پیش وی درآمد تیری از ترکش آن شخص گرفت و پیکان وی را برکند و هم در ترکش نهاد چون
آن شخص به لشکر سلطانی باز آمد کیفیت حال را عرض نمود بادشاه فرمود که این نشان آنست که ما را فتح نشود و لشکر بی سامان گردد ولیکن درین
اشارتست که اگرچه لشکر ما پریشان گردد و ابتر شود ولیکن اصل ذات ما سلامت ماند و بسلامت
بجای خود باز رسیم و حضرت شیخ عبد الوهاب میفرمودند که این شاه منصور مجذوب آب وضو
شاه بهکاری که صاحب ولایت برهانپور بودند خورده بود و این حالت از آنجا یافته بود
و میفرمودند که در ابتدای حال که عزیمت بر سلوک این راه داشتم و همت بر اختیار فقر و تجرید
می گماشتم بخدمت شاه منصور رفتم تا التفات وی و نفسی از ایشان بگیرم همین که در پیش وی
نشستم پرسید که تو بهکری میتوانی پخت و بهکری در عرف عوام آن دیار نان باجرا گویند و آن
خاصه فقراست که بدست خود بپزند و بخورند باز خود گفتند بهکری پختن مشکل است بصد محنت باجره
بدست آوردی و آن را آس کردی و خمیر ساختی و هیزم جمع کردی و آتش آوردی و آتش می
افروختی و مینگریستی ناگاه درگرفت سر و ریش در وی همه سوخته شد بهکری پختن مشکل است همین سخن
بزبان هندی شکسته که ایشان داشتند مجذوبانه مکرر میگفتند هر بار که ایشان این سخن میگفتند با در
دل خود گفتم بپزیم انشاء الله تعالی بعد از آن سر برداشتند و گفتند اگر مرد تواند پخت همین لفظ را پنجاه دفعه یا شصت
تکرار کرد هر بار که میگفتند بار اهمت بر اختیار فقر و تجرید تازه تر میشد دیگر از پیش ایشان برخاستم و بکار خود در شدم

## شیخ یوسف

مجذوب بود در لاهور محفوظ الاوقات مردی بلند قامت جسیم و مهیب و معظم دستار بزرگ بسر می بست و سر حلق میداشت صاحب کشف

جلی و اشراق باطن شیخ قطب عالم میگفت که روزے او را در نخاس لاهور دیدم ایستاده و سخن بلند
و اسرار ارجمند میگوید و چیزها از خفیات احوال من بمن گفت که غیر علام الغیوب را بدان اطلاع
نبود روز دیگر بقصد ملازمت او رفتم تا در باب سفر تفاؤل گیرم و او را در جائے که میجستم نیافتم
بمنزلے که قیام داشتم باز آمدم و بیاران خود از هر گذشت احوال چیزے میگفتم ناگاه وے در آنجا رسید
و روے بمن آورد و گفت زنهار سفر نکنی که مبارک نیست مردم اینجا میگفتند که شیخ امروز
بعد از دوازده سال اینجا آمده است و در مدت هرگز او را عبور برین مقام واقع نشده رحمة الله علیه۔

## سوہن دیوانہ

بود اهل حال و صاحب کشف و تصرف باصل از قوم گورده بود مسلمان شده مجذوب گشت و در خدمت شیخ علاء الدین اجودهنی افتاد
و مدت عمر در خدمت و مقام خواجه قطب الحق والدین بسر برد در روزها برو گذشته که چیزے نخوردی و ننوشیدی و وقتها بودی که نزدیک یک من طعام
فرو بردے و تمام مشک آب نوشیدی وقتے او را دیدند که در انبار چونه افتاده است و چونه میخورد
او را گفتند که این چه میخوری این طعام نیست گفت چه کنم این بدبخت حرص بسیار دارد
و جز بخاک سیر نمیگردد۔

## ذکر شاہ صدیق

مجذوب در لکهنو بود روشنی غریب داشت پوست برهنه بودی و خاموش هیچ چیز تعلق نداشت
صم بکم عمی شده بود و هیچ حرکت و سکون با او نسبت نتوان نمود چه هرکه در جامه برائے
او می‌آورد دست باو نمیکرد و اگر کسے جامه در برش میکردی پوشید و چون لقمه در دهنش می‌انداخت
میخورد و اگر نه روزها برو گذشته که چیزے نخوردی و ننوشیدی بعضے نگهبانی جامه وے تا
وقت خواب میکردند و چون بیشتری از شب میگذشت هرکه میخواست میگرفت و وقتها بوده
گذشتی که بخواستی و چون کسے دستش میگرفت بهر طرفے که میخواست میبرد غرض که

هیچ کار او باختیار خود نمیکرد وے در رضا و تسلیم آیتی بود و از آیات الهی سه خبر دلک فنا بے تخت و تاج
از خود و از غیر خود بی احتیاج    غرق بحر عشق از صدق و صفا    از خودی بیگانه با حق آشنا

**ذکر شاه پیاری** مجذوبی بود در لکهنو اکثر اوقات در مقابرے که بیرون شهر است میگردید و با خود در سخن می بود و مجذوبانه تکرار سخن مینمود و لباس شد که نه بستر عورت اکتفا میکرد از و خوارق بسیار نقل کنند بکرسن رسیده بود و از اسرار بسیار خبردار بود این فقیر و بعضی ایشان را در مقابر گاہے گاہے نشسته دیده است عم ثالث این فقیر مولوی شیخ بهار الدین شیخ محمد شریف سیف الله میفرمودند که روزے که جنازه شهاب الدین قدس سره را در مقابر بیهم شاه پیاری دور تر از قبر ایشان بطرز مهد گذشته بود نزدیک آمد و از یک دست دیگر خود گرفته بزبان هندی گفتن گرفت که ہاے بازوے من شکست و تا دیر همین دستور اشاره اشک میریخت و همان کلمه را تکرار میکرد و آخر از میان یاران بدر رفت و دنبال تا خود گرفت یکے از حضار از مشاهده این حال تعجب بخدمت عمی سیف الله رسید که من او گفتم چه جاے تعجب است فقرا را هم است که هر که از مشرب معرفت و محبت بیگانه بود و اصلا بحال او متوجه نشوند و هر که ازین مشرب بهره دارد او در اپکانه خود میدانند هرچند بیگانه باشد و آنجا اینصورت متحقق است مصداق الفقراء کنفس واحدة تاریخ وفات او ان الفضل بید الله که یک هزار و هشتاد است یافته قبر وے در جوار مقبره ملک آدم غازی رحمة الله علیهما

## ذکر بعضے از نساء صالحات

بی بی ساره والده شیخ نظام الدین ابو المؤید بسیار بزرگ بود نقل است که وقتے امساک باران شده بود مردم همه دعا کردند باران نیامد شیخ نظام الدین ابو المؤید رشته از دامنے مادر خود بگرفت و گفت خداوندا بحرمت آنکه این رشته دامن ضعیفه من است که هرگز چشم نامحرم بود

فرستاده است باران لطیفست از شیخ این حرف گفتن و از خدا باران فرستادن قبر او در
پهلوی نمازگاه کهنه است که قبر حضرت خواجه قطب الدین قدس سره پس پشت آن واقع است

## بی بی فاطمه سام

از صالحات و قانتات و عارفات زمانه بود ذکر او در ملفوظات شیخ نظام الدین و خلفای ایشان بسیار است میگویند که
سلطان المشایخ در روضه فاطمه سام بسیار مشغول بودی شیخ فرید الدین گنج شکر فرمودی که فاطمه سام مردیست که او را بصورت
زنان فرستاده اند شیخ نظام الدین فرمود که شیر از بیشه بیرون آید کسی نپرسد که آن شیر نر است
یا ماده فرزندان آدم را طاعت و تقوی باید خواه مرد باشد خواه زن بعده در مناقب
بی بی فاطمه سام غلو فرمود که در غایت صلاحیت و کبر سن شده بود من او را دیده ام بس عزیز
عورتی بود او را با شیخ فرید الدین و شیخ نجیب الدین متوکل برادر خواندگی و خواهر خواندگی بوده
است بیشتر بر حسب حال هر چیزی گفتی این دو مصراع من از وی یاد دارم ع

| | |
|---|---|
| هم عشق طلب کنی و هم جان خواهی | هر دو طلبی ولی میسر نشود |

و نیز فرمودند که من از بی بی فاطمه سام شنیدم که میگفت از برای آنکه پاره نان و کوزه آب بکسی
دهند نعمتهای دینی و دنیوی نثار او کنند که بصد هزار روزه و نماز نتوان یافت و در ملفوظات
میر سید گیسو دراز می نویسد که روزی در مجلس شیخ نصیر الدین محمود سخن در فضائل بی بی فاطمه
بود فرمودند که بی بی فاطمه بعد از موت با شخصی حکایت کرد که روزی به معهود خویش در حضرت
رب العزت میرفتم از طور ملکی در گذشتم ناگاه فرشته گفت کیستی بایست چه باشد که نیک بیباک وار
میگذری و من سوگند خوردم که من همانجا نشسته ام تا خود رب العزت تعالی مرا طلب بیشتر
تروم ساعتی گذشت بی بی خدیجه و بی بی فاطمه زهرا رضی الله عنها آمدند به پهلوی ایشان
افتادم گفتند ای فاطمه امروز هیچ آگهیست که خدا تعالی بطلب تو مرا فرستاده است

گفتم من کنیزک شما ام کدام عزت بالاتر ازان باشد که شما بطلب من بیائید اما من سوگند خورده ام
فرمان شد فاطمه را است میگوید شما ازمیان و در شوید الی آلی خاست من ازجا جنبیدم بحضرت
گفتم خداوندا در حضرت تو اینچنین بی ادبان هم باشند که آیندگان حضرت ترا انشا سندا این سخن
گفت و آهسته زده در میان گور خویش نشست میر سید محمد گیسو دراز کنایت از خود کرده میفرماید
کمترین خدمتگاران عرضه میدارد که چنین گمان دارم که خواجه این حکایت از خدمت خود دیگر کرده‌اند
واما بسم قدیم بلفظ غیبت میفرمودند در خیر المجالس میگوید که روزی مولانا حسام الدین بخدمت
شیخ نظام الدین قدس سره بود فرمود مولانا حسام الدین ما امروز ابدالی را دیدیم عرضه داشت
که کجا دیدید فرمود بزیارت بی بی فاطمه سام رفته بودیم نزدیک خطیره حوضی است یکمرد دیدیم
سید خیار بر سر کرده کرانه حوض فرود آورد و خیار را انبار کرده خود وضوی ساخت که مرا از وضوی
او تعجب آمد چون وضو تمام کرد برخاست و دو رکعت با راحت تمام گزارد مرا از ذوق نماز
او عجب آمد بعد ازان میان آب رفت و سه بار نشست بعد ازان یگان یگان خیار می شست
و در او میفرستاد و در سید می انداخت تا تمام خیار را همچنین شست بعده برگرفت و سه بار میان
حوض فرو برد باز برآورد و در کرانه نهاد تا آب بچکد من از غایت تعجب برخاستم و یک تنگه سفید
در دستارچه من بود باز کردم و پیش او بردم گفتم خواجه قبول کنید گفت مرا معذور دارید گفتم خواجه
تو برای دو جیتل چندین بار میگیری و زحمت میبری یک تنگه نقره خدا تعالی فتوح میرساند
چرا نستانی باز گفت معذور دارید گفتم باری کیفیت بگو که چرا نمی ستانی گفت بنشینید بگویم من و
آن مرد هر دو بنشستیم آغاز کرد پدر من همین کار کردی من خرد بودم که پدر از سر رفت مادر
مرا آنقدر احکام عبادت آموخته بود که پنج وقت نماز گزاردن میدانستم بعد ازان چون وقت
نقل او در رسید مرا نزدیک خود طلبید و گفت درین چهپر گرسیه نهاده ام پیش بیار دست بچهپر بردم

گرہی پیر ولی آمد پیش بادہ نہاد گم کرد باز کرد چیزے علیحدہ کرد و گفت این و چنین و مثال دہ او ...
گور بود و مقدار بیست درہم مراد او گفت این باقی نشست پدر تو در باغات رشتہ خیار سبز بیجا ...
از الفروشی و روزگار بدان گذرانید تو نیز خیار و سبزی بستانی و الفروشی و چرا نہ چنانچہ و جہے گور ...
زان مرد این حکایت تمام کرد در یافتم کہ او از ابدال است از ہیچکس چیزے قبول نکند مگر از مزدوری ...
علیہ رحمۃ علی نایج الصالحین در سیر الاولیا میگوید کہ بی بی فاطمہ در حوالی قصبہ اندپت خفتہ است در روضہ از اولیا
حاجات خلق گشتہ بحر سطور روضہ بسیار دکرتیش آلان نزدیک دروازہ سنجاسرنی بلی در شہر ابی افتادہ است کہ
ہیچکس منیدانہ الاماشاءاللہ چنانکہ مردم آنرا ابہای بی بی سام گویند و بعضے عوام الناس بی بی مہرا یہ
گویند ہر دو لفظ غلط است نام ایشان بی بی فاطمہ سام است رحمۃ اللہ علیہا۔

# والدہ شیخ فریدالدین شکر گنج

بسیار بزرگ و مستجاب الدعوات بود نقل است کہ چون شیخ شکر گنج در اجودہن سکونت گرفت شیخ نجیب الدین متوکل را فرستاد تا والدہ
را بیارد در اثنائے راہ می آمدند زیر درختے فرود آمدند درین میانہ آب حاجت شد شیخ نجیب الدین بطلب آب رفت چون باز آمد
والدہ را ندید تفحص نمود چون نیافت بخدمت شیخ فریدالدین آمد قصہ باز گفت فرمود تا طعام ساختند و صدقہ کردہ است و از بعد
مدتے شیخ نجیب الدین را در آنجا رہ گذری افتاد چون زیر آن درخت در آمد در دل او گذشت کہ درین موضع بود
تفحصی از والدہ بیابم چنان کرد استخوانی چند یافت از جہت استخوان آدمی باشد و گفت باشد کہ این استخوانہائے
والدہ شیخ بود شیرے و دد ہلاک کردہ باشد این استخوانہا جمع کردہ و در خریطہ انداخت و بخدمت شیخ آورد و قصہ باز گفت شیخ
گفت کہ خریطہ پیش من بیار او بیاورد و بیفشاند یکی از آن استخوانہا ہم پیدا نشد۔

# بی بی زلیخا

والدہ شیخ نظام الدین اولیا است میفرمودند کہ والدہ مرا از خدا تعالی لطفے ارشادی بود اگر او را کارے پیش آمدی تمام آن کار در خواب بدیدی
را خیال بودی و سلطان و میبایستی چہ مرا باشد و خیلی بعد خود عرضہ داشت و غالب آن باشد کہ ہمہ را ہفتہ کہ این شود و کم

باشد که تا ماهی بکفایت برسد میسر شود دیگر والده مرا حاجتی بودی پانصد بار صلوة گفتی و دامن مبارک خود پیش داشتی و حاجت خواستی همچنان شدی که
خواستی که میسر شود والده مرا چنانچه هر دو بود روزیکه در خانه ما غله نبودی مرا گفتی که امروز ما مهمانان خدائیم من در ذوق این سخن بودم قضا را مردی یک تنکه را
غله در خانه ما آورد چند روز متواتر از آن نان میکردیم من تنگ آمدم که والده کی مرا خواهد گفت که ما امروز مهمانان خدائیم تا آن غله تمام شد
والده مرا گفت امروز ما مهمانان خدائیم یک ذوقی و راحتی در من پیدا شد که از وصف نتوان کرد نقل است که در آن
ایام که سلطان قطب الدین بن سلطان علاء الدین خلجی خواست که با شیخ نظام الدین اولیاء منازعت کند و سبب منازعت
آن بود که سلطان قطب الدین مسجد جامع در قلعه سیری عمارت کرد و در اول جمعه همه مشایخ و علما را طلب کرد که در آنجا
نماز جمعه گذارید شیخ نظام الدین جواب فرستاد که ما مسجد نزدیک داریم و این احق است همین جا خواهیم گزارد و در مسجد
سیری نرفت و سبب دیگر آنکه در غره هر ماهی حکم بود که تمامی ائمه مشایخ و صدور و اکابر بتهنیت ماه نو بخدمت
بادشاه میرفتند و شیخ نظام الدین نمیرفت فاما اقبال خادم میرفت حاسدان این معنی را با بادشاه رسانیده
مشار عداوت ساخته بودند سلطان قطب الدین را از دور بادشاهی در کار آمد و گفت اگر در غره ماه
آینده نیایند او را بیاریم چنانکه دانیم این خبر بشیخ رسید هیچ نگفت و بزیارت والده خود رفت و گفت
این بادشاه در خاطر ایذای من دارد و اگر تا غره ماه آینده که باخود ایذای من راست کرده است کار او
بکفایت نرسد من بزیارت شما نیایم از راه ناز و نیاز که با والده خود داشت این معنی را بخدمت او در گذرانید
و بخانه آمد بقضای الهی غره ماه آینده بلای بر جان بد اندیش رسید و خسرو خان پراوان که یکی از مقربان
سلطان قطب الدین بود او را بکشت و از بالای قصر بیرون انداخت چنانکه مشهور است

## حال بی بی دلیا

از صالحات وقت خود بود گویند که شبی در خلوت اربعین چهل قرص نان با خود برده و در حجره بابستی و چون چهل روز از خلوت بر آمدی چند قرص بکار برده
و باقی افتاده بودی گویند که سلطان محمد را بوی اعتقاد عظیم بود والله اعلم قبر او بیرون قلعه علائی است و اولاد او بسیار اند که
ایشان را هم بنام او دانند شیخ احمد مروی بود از اولاد او مردی پخته و کار کرده و بسیاری از مشایخ را دریافته بود رحمة الله علیه

## حال بی بی فاطمه

زوجه شیخ احمد خضرویه بود آنکه وی دختر امیر بلخ بود و در طریقت آیتی بود چون توبه کرد بر احمد کس فرستاد که مرا از پدرم بخواه احمد بدان التفات نکرد دیگر بار کس فرستاد و گفت ای احمد من ترا مردانه تر ازین دانستم که راه حق را نزنی راهبر باش نه راهزن پس احمد کس فرستاد و او را از پدر او درخواست پدر بحکم تبرک او را باحمد داد و فاطمه ترک دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا قصد بزیارت بایزید کرد فاطمه نیز با وی برفت چون پیش بایزید رسیدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابویزید سخن گستاخ میگفت احمد از آن متغیر شد و غیرتی گرفت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از وی بخدا رسم و دلیل برین سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاجی پس پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد حنا بسته بود گفت ای فاطمه از برای چه حنا بسته گفت ای بایزید تا این ساعت که تو دست و حنای من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که چشم تو بدین افتاد صحبت ما با تو حرام شد چون احمد و فاطمه از آنجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور با احمد خوش بودند چون یحیی بن معاذ به نیشاپور آمدند و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه بکار آید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و چراغ و شمع و عطر و با اینهمه بیست خر نیز باید احمد گفت باری کشتن خر چرا گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محله را از آن نصیبی بود و این فاطمه در فتوت چنان بود که بایزید گفت هر که خواهد که مردی را ببیند در لباس زنان بگو در فاطمه بنگر انتهی —

## بیان دختر شاه شجاع کرمانی

در تذکرة الاولیا است که شاه شجاع را دختری بود که ملوک روزگار از برای فرزندان خود خواستگاری میکردند تا یکبار همچنین ملکی کسی فرستاد بجانب شاه پس شاه از ایشان سه روز مهلت خواست و آن سه روز در مساجد میگشت تا درویشی را دید که نماز نیکو میگذارد و صبر کرد چون درویش از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل میخواهی پارسا و قانع و قرآن خوان خواهی گفت مرا اینچنین زن که دهد از سه درم بیش ندارم شاه گفت من ترا دختر خود دهم ازین سه درم که داری یکی را نان و دیگری را بشیر یکی بعطر و عقد نکاح

بر نشیب چنان کرد و چنان شب بغیر سوز و تضرع نخفتی و چون دختر وفات آن درویش آمد ناگاه
پیر گریه بسیار کرد و گفت این ایمان چیست گفت درویش بازمانده بود گفت چیست اشب گفتم دختر
شیخ کشته گردید با بیرون آید و درویش گفت دانستم که تو دختر شیخ ی که با من نخواهی بود
گفت ای جوان من از خدای تو نمیترسم بلکه از ضعف ایمان درویش می ترسم که او درویش تو را
امروز نانی نهاده و اعتماد بر رزاق نمیکنی عجب است پدر خود دارم که بیست سال مرا بر عادت داشت
و گفت ای پسر هرگز روزی خواهم و او و یکی داد که اعتماد دنیا نداشت درویش گفت مرا این گناه را تدارک
هست بگو تا بجا آرم گفت هست آنکه اگر خواهی نان در خوار امروز که در خانه من باشم با این خشک نانی.

## حال بی بی فاطمه

بنت المثنی شیخ محیی الدین عربی میگوید که من سالها بنفس خود خدمت وی کردم و سن وی در آن وقت بر نود و پنج
سال زیاده بود و من شرم میداشتم که در روی وی نگاه کنم از غایت سرخی و تازگی رخسارهای وی هر که وی را میدید می
پنداشتی که چهارده ساله است و وی را با حضرت حق سبحانه و تعالی حالی عجیب بود و مرا
از میان کسان از ابنای جنس من که بخدمت وی میرسیدند اختیار کرده بود و میگفت مثل
فلان کس ندیدم و نمیکند چون پیش من آید بکلیت خود می آید و چون بیرون رود پیش من هیچ
باقی نمیگذارد و هم شیخ میگوید که از وی شنیدم که میگفت عجب میدارم از آنکه میگوید که حق
سبحانه و تعالی را دوست میدارم و بوی شادمانی نمیکند و حال آنکه حق سبحانه و تعالی مشهود وی است
در چشم او ناظر با وست و بر چیزی که نظر کند طرفة العین غایب نمیشود و از هر دو حال چون دعوی محبت
میکنند و میگوید آیا شرم ندارند از غیرت او از هم گریان زاد و ام است پس بوی گفت چه میگوید
با آنکه گفت ای فرزند چه میگویی در آنچه من میگویم گفتم سخن آنست که تو میگوئی بعد از آن گفت والله
عجب می آید چیست من فاتحة الکتاب را دست خود داده است و الله که هرگز او از فاتحة الکتاب

از دست مشغول ساختن و جواب من نشنیده هم شیخ می‌گوید که در میان آنکه با پیش وی نشسته بودم ضعیفه درآمد
شوهر را نام برد که شوهر من در آنجا رفته است و اخیر و زشت که زن دیگر کنم گفتم می‌خواهی که باز آید گفت
آری گفت بیا اظهار کردم و گفتم ای مادری شنوی که چه می‌گوید گفت چه می‌خواهی گفتم قضای حاجت او
بباید گفت معنا الفاتحة الا فاتحة الکتاب را بفرستیم و وی را دست بیعت کردی شوهر این زن را
بیارد فاتحه را خواندن گرفت و من هم با وی خواندم و دانستم که از راه فاتحه دست جدا افشار کرد
و وی با فرستاد و وقت فرستادن گفت ای فاتحة الکتاب شوهر وی فلان شهر و شوهر این زن را بیاری
و یراگذاری نیارد شیخ می‌گوید که از فرستادن فاتحه تا آمدن شوهر وی پیش از آن فرصت نشد که قطع آن مسافت
تواند کرد و انتهی از مناقب الفقرا مصنفه حضرت شاه محمد باقر لاهوری —

## بیان حال حضرت رابعه بصری رحمة الله علیها

حالش بتفصیل در تذکرة الاولیاء است از آنجمله این است که رابعه را سه خواهر بود و این چهارم این بود که او را
چهارم رابعه می‌گفتند چون مادر و پدرش بمردند خواهرانش متفرق شدند رابعه بدست ظالمی افتاد و را
به بندگی بفروخت و عاقبت بکسی و را بانش و هم بجای بفروخت و آنکس که وی را خرید کار بسیار می‌فرمود و او
بیچاره خدمت آن کار می‌کرد روزی بجای می‌رفت نامحرمی قصد او کرد رابعه بگریخت و در راه پایش
بشکست و بیفتاد و روی بر خاک نهاد گفت بار خدایا غریبم بی‌مادر و پدر و اسیرم دستم شکسته اند از هیچ غمی
ندارم لیکن خواهم که بدانم که تو از من راضی هستی یا نه آوازی
شنید که غم مخور که فردا ترا جاهی باشد که مقربان آسمان ترا بدان جاه بخوانند پس رابعه بخانه رفت و بکار مشغول
شد و پیوسته روزه داشتی و همه روز خدمت خواجه خود کردی و چون شب شدی بعبادت حق تعالی
قیام نمودی و تا روز بعبادت بودی روزی صاحبش بیدار شد آوازی شنید بر اثر آن

آواز میرفت بخانه که رابعه آنجا بود و عبادت میکرد رسید و از روزن خانه نظر کرد تا رابعه با کسی سخن میکند
چون نظر کرد خانه او را سیاه دید چون روز روشن چون نیکوتر نظر کرد قندیلی دید بی سلسله از
بالای سر او آویخته و همه خانه از فروغش پر شده و رابعه سر بسجده نهاده مناجات میکند و میگوید الهی
تو میدانی که هوای دل من در موافقت فرمان است و روشنی چشم در خدمت درگاه تو اگر کار
بدست من بودی یکساعت از خدمت تو نیاسودمی چه کنم مرا زیر دست مخلوقی ساختی که بواسطه
خدمت او بحضرت تو دیر میآیم چون خواجه این زاری و مناجات رابعه شنید بترسید و اندیشید که
من از چندین مدت این سیده را بندگی میفرمایم و او را در حضرت حق چنین قربت است مبادا حالم
چه شود و این حال نااهل خود ظاهر شود هر دو اتفاق بر آن کردند که دست از وی بدارند پس
رابعه را آواز داد و وی را آزاد کرد رابعه گفت چون مرا آزاد کردی اجازت ده تا بجاییکه
دلم خواهد بروم وی دستوری داد پس رابعه از آنجا بیرون شده بویرانه آمد که هیچکس را ندانی
دانست آنجا عبادت میکرد و هر شب و روز هزار رکعت نماز میگذارد و گاه گاه بمجلس خواجه
حسن بصری میرفتی و تولا بوی کردی نقل است که روزی حسن بصری از وی گفت که ای
سیده رغبت نمائی بر آنکه ترا نکاح کنم گفت ای استاد عقد نکاح بر وجود آمده است و اینجا وجود
بر خاست است بلکه معدوم شده است بخود و موجود گشته بوی چون چنین باشد خطبه از وی باید کردن
نه از من حسن گفت این بچه یافتی گفت بدان خبر که همه یافتنی ها گم کردم در وی حسن گفت وی را
چگونه دانی گفت بی هیچگونه دانم باز حسن گفت ای رابعه علمهای که نه بتعلیم دانسته و نه بشنیدن
قرآن بلکه آن علمیست که بیواسطه خلق بدل تو فرود آمده است با من از وی حرفی بگو گفت ای
استاد امروز کلابه چند ریسمان ببازار بردم و بفروختم بدو درم سیم یکی از آن بدین دست گرفتم
و یکی بدین دست گفت درین چه حکمت بود گفت ترسیدم که اگر هر دو درم را یکجا بگیرم

جفت گردد مرا از راه ببرد امروز فتوح من این بوده است از وی سؤال کردند که چرا شوهر
نمی خواهی گفت از شما سه چیز می پرسم اگر آنرا جواب گوئی بعد از آن فرمان شما برم گفتند بگو
گفت از من بگوئید که بوقت مردن ایمان سلامت خواهم برد یا نه گفت این در غیب است ما
ندانیم گفت دویم آنکه چون روز قیامت نامها پران شوند نامهٔ من بدست راست خواهد افتاد یا چپ گفتند
این هم معلوم نیست ما ندانیم گفت سیوم آنکه روز قیامت طائفه را بجانب دست راست
برند و قومی را بطرف چپ پس در آن روز مرا کدام جانب خواهند برد گفتند ما ندانیم گفت عجب کسی
که او را چنین حال ها در پیش بود و چنین ماتم های صعب بدین کجا ویرا پروای شادی و
پروای شوهر و سرور بود نقل است که رابعه پیوسته گریان بودی یکبار از وی سؤال کردند
که ای سیده چندین گریه چرا میکنی گفت از بیم قطیعت از بهر آنکه با او خو کرده ام میترسم که مبادا وقت
مرگ ندا آید که ای رابعه تو مرا نمی شائی آنگاه چه تدبیر توانم کرد نقل است که یکبار هفت شبانه
روز بروزه بود هیچ نخورده و بشب نیز نخفته بود گرسنگی وی از حد گذشته بود کسی بر در خانه او آ
د کاسه خوردنی آورد رابعه بستد و بر زمین نهاد و برفت تا چراغ آورد چون باز آمد گربه آن طعام
ریخته و از زمین بخورده گفت روم و کوزه بیارم و روزه بگشایم چون کوزه آورد چراغ مرده بود
قصد کرد تا هم در تاریکی آب خورد کوزه از دست بیفتاد و بشکست رابعه آهی برآورد چنانکه بیم
آن بود که خانه بسوزد گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید که اگر میخواهی
که نعمت همه دنیا بتو وقف کنم و اندوه خود از دلت بیرون برم که اندوه ما و نعمت دنیا هر دو یکجا جمع
نشوند ای رابعه ترا مرادی هست و ما را مرادی مراد ما با مراد تو جمع نگردد رابعه چون این خطاب بشنید
جهان بروی سرد شد که هرگز خطره آن در دل نگذشت و گفت تا سی سال است که نماز میگذارم
و هر نماز که میگذارم میدانم که نماز بازپسین من است دیگر کسی از وی پرسید که چرا پیوسته می نالی

و در دل ظاهر میکنی گفت حلیه دارم در سینه که همه طلبیان عالم از دعا لیکن آن را چنانند و مرهم آن جراحت وصال دوست است امروز تعللی می نمایم تا باشد که فردا حضور و بسیم اگر چه مرتبه درویشان نداریم اما با این مانند ایشوم من تشبه بقوم فهو منهم و دیگر از این شاید بود دیگر حال شمه کجا نویسیم که در تذکرة الاولیا بتفصیل مرقوم است۔

## احوال حضرت بی بی مخدومه جہان

مولوی جیون ساکن امیٹھی که موصوف بکمالات ظاهر و باطن بودند در رساله خود در احوال حضرت بی بی مخدومه جہان اهلیه حضرت بندگی نظام الدین امیٹھی قدس سره که عارفه و ولیه وقت بودند و دختر مخدوم شیخ خاصه بہار الحق که در پرگنه مذکور آسوده اند و در والیت ایشان اتفاق خاص و عام است چنین نوشته اند که نقل است که روزے حضرت بندگی و حضرت میان شیخ عبد الرزاق هر دو ایشان با یکدیگر حبس دم میکردند اما راست نمی آمد حضرت بی بی گفتند که حبس دم این نوع باید کرد و خود حبس دم کردن شروع نمودند و فرمودند که با این نوع ما را از حضرت بابو جیو اخذ کرده ام مراد مخدوم شیخ بہا هستند و میدیدیم که هر بار که حضرت بابو جیو ذکر کردن شروع میکردند دهان مبارک ایشان پھول چنبیلی می فشاندند الغرض هر بار که حضرت بی بی لا اله میگفتند ی غائب میشدندی و چون الا الله میگفتندی بجاے خود آمدندی حضرت بندگی قدس سره و حضرت شیخ جیو هر دو این ذکر را از حضرت بی بی اخذ کردند انتهی از مراد المریدین۔

## بیان حال زوجه حضرت شاه محمد ماه قلندر

خلیفه حضرت شاه محمد ماه قلندر مسماة پھول بی بی ساکنه موضع [illegible] که در [illegible] الٰه آباد بیانگان مخدومه زنان صالحات و کاملات بودند و نهایت زاہده و خدا پرست بودند به برکت صحبت شوهر خود یعنی حضرت شاه محمد ماه قلندر قدس سره چنان رتبه پیدا کرده بودند که اکثر [illegible] حضرت علی مرتضی

کرم الله وجهه ایشانرا میسر میشد نقل است که در ابتدا بفراغت گذران میکردند روزی از
زوج خود پرسیدند که گذران جده کس حضرت بی بی فاطمه چگونه بود آنحضرت بیان فرمودند
که در دنیا این تکلیف و عسرت و زیاده میگذرانیدند پس ازان وقت ایشان نیز مستعد
شدند و گفتند که مرا نیز این دولت و فراغت خوش نمی آید خودهم فقر محمدی و فقر مرتضوی را اختیار
خواهم کرد هر چند آنحضرت میفرمودند که شما خیال این ریاضت و مشقت مکنید که اختیار فقر و
فاقه کار مشکل است ایشان قبول نکردند و از زوج خود همین درخواستند که مرا فقر محمدی
و مرتضوی باید این فراغت بکار آید ناچار از زبان آنحضرت بر آمد که خیر چنانکه میخواهی
همچنان خواهد شد پس از آن روز در خانهٔ آنحضرت نهایت تکلیف شدن گرفت که بیان
آن ناگفته به پس ورثهٔ ایشانرا لحاظ باید کرد که از خود فقر اختیار کردند و فقر اختیاری
بسیار مشکل است غرض حال آن مجذوبه چه نویسم که خارج از بیان است و مرید فرزند
رشید خود حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره بودند که خلیفهٔ حضرت شاه الهدیه احمد قلندر
بودند چنانچه قدری حال ایشان بخط خاص حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره نوشته
دیده ام که بعینه این است بدانکه بهول بی بی والدهٔ این فقیر مرید در سلسلهٔ عالیه قادریه
اوصاف حمیده و خصال پسندیده داشتند در یا جنابت شاه تبریز قدس شوکشیده بحضور شیر خدا
دریا آلهی شادان بوده عمر بسر بردند وقت رحلت والده شریفه شکل جوانی نموده شدند
سرود بطریق سوهل شروع کردند مردمان خانه گفتند که درین وقت آواز سوهل چه بیت
فرمودند که فرزند شما یا اسقصود علی عنقریب پیدا خواهد شد برای او سرود سوهل میگویم
بعده کلمه گفته جان بحق تسلیم کردند چون رحلت فرمودند چهل روز نگذشته بود که فقیر
در باغ حضرت غوث الاعظم که تکیه فقیر دران است و مکان آیندگان و روندگان است

بود مشغول بود که والده شریفه را یاد کرد و فوراً حضوری رو بیدار و پرسیدم که سیده والده
شریفه بودند آن عالم چه حال دارید فرمودند که دمی که جان بحق تسلیم کردم فی الفور بحضوری
حضرت خاتون جنت مشرف شدم ... چند که بخدمت خاتون جنت متعین بودند آنها را
حضرت خاتون جنت بخدمت من متعین فرمودند چنانچه شادان و شاد بحضوری خاتون
جنت هستم وفات والده بتاریخ نهم محرم بهر روز سه شنبه آمده در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و
دو هجری شده مدفون در مقبره شاه نشا ... بعد فقیر شاه محمد وارث برادر کلان این فقیر
طریقه مشرب شده بود

## در حال بی بی عاصمه زوجه حضرت شاه باسط علی قلندر قدس سره الٰه آبادی

بی بی صاحبه ایشان مریده حضرت شاه عبد الرحمن قلندر لاهرپوری در سلسلهٔ عالیهٔ قادریه و بعضی حضور
بودند و حضوری حضرت مرتضیٰ علی شیر خدا بسیار بیدار شدند و از وفات خود پیشتر مطلع شده
بودند چنانچه بعضی کرامات و علامات مشهور بود بزرگان در فصول مسعودیه است که حضرت والده ما
دو روز پیشتر از انتقال خود روز چهارشنبه تاریخ چهاردهم ذی الحجه که سلطنت بنسبت سابق
زیاده شده بود چنانچه آخر روز پنجشنبه گفتند و حالت غشی طاری ماند چون بوقت
شام افاقت آمد بجناب حضرت علی مرتضیٰ علیه السلام رجوع کرده دست بدعا شدند که یا
شاه از مرگ دو روز مهلت میخواهم که آغاز کار رسید مسعود علی استادان هیچ خلل نیفتد از دنیا که
دعای خاصان حق رد نمیشود دعای حضرت والده مستجاب شد انتهی کتاب هذا بدست محمد عطاء علی
بتاریخ ۱۰ ماه ربیع الثانی سنه [illegible] هجری مطابق ۱۳ ماه می سنه [illegible]ء روز یکشنبه اختتام
پذیرفت

# صحت نامہ کتاب مستطاب مجاہدات الاولیا

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۲ | ۹ | ایکہزار | یکہزار | ۵۶ | ۲ | افطرفہ فی الاخرۃ | افطرنی الاخرۃ |
| ۳ | ۵ | یا نفس | با نفس | 〃 | ۶ | تبرک | بترک |
| 〃 | ۱۹ | قرب را | قرب | ۶۰ | ۷ | میگفتد | میگفتند |
| ۸ | ۷ | پیش | بیش | ۶۲ | ۲ | بنویسد | ننویسد |
| ۱۱ | ۷ | حازم | ابوحازم | ۶۳ | ۱۰ | شایستہ باید | شایستہ نباید |
| ۱۶ | ۳ | موی | سوی | 〃 | ۱۱ | سخی بود | سخی بود گفت |
| ۲۱ | ۶ | یاد کرم | یاد کردم | 〃 | ۱۳ | گران ت | گران است |
| 〃 | ۸ | وباتیمے | وبا یتیمی | ۶۵ | ۸ | گذشتہ | گذاشتہ |
| ۲۳ | ۱۷ | نمیکند | میکند | ۶۶ | ۷ | دیدہ بہ | دیدو بہ |
| ۲۶ | ۳ | نیاند | نیابند | 〃 | ۹ | عالمیان | عالمان |
| ۲۷ | ۶ | بروے | بروے | ۷۰ | ۱۱ | قوت | فوت |
| ۳۳ | ۱۵ | بنازد | نتازد | ۷۱ | ۱۹ | | را |
| ۳۵ | ۲ | بہ بند | بہ بندند | ۷۲ | ۴ | درباب | در باب |
| ۳۸ | ۱۷ | دونا | دوتا | 〃 | ۱۵ | نفس نمیرود | نفس نمیرد |
| ۳۹ | ۶ | نمانہ | نماز | 〃 | ۱۸ | مقطی | سقطی |
| ۴۰ | ۱۹ | ربا | رابا | ۷۳ | ۲ | ام نہ | ام |
| ۴۶ | ۲ | دروغ | وورع | 〃 | ۱۲ | برخواست | برخاست |
| ۴۹ | ۱۶ | اعمال | عُمّال | 〃 | ۱۴ | ازدم | ازدحم |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۷۵ | ۱۰ | گذرو انکین | گذرو انگبین |
| ۷۸ | ۱۸ | کوزه | کوره |
| ۸۰ | ۹ | من زا | من ترا |
| 〃 | ۱۰ | تبرک شغل | بتبرک شغل |
| ۸۱ | ۱۱ | باید | یابد |
| ۸۲ | ۵ | برود | بردو |
| ۸۳ | ۴ | دبر سریر مملکت | دحق تعالے بر سریر مملکت |
| 〃 | ۷ | نبیند ازدواز | نبیند ازدواز |
| ۸۶ | ۴ | افروخته اندی بینم | افروخته می بینم |
| 〃 | ۱۵ | غافل | عاقل |
| ۹۰ | ۶ | بادگر | یادگیر |
| 〃 | ۹ | ازدو درخواستی گفت | درخواستی |
| 〃 | ۱۳ | وصیت | وصیت |
| ۹۱ | ۳ | مجاس آغاز | مجالس آغاز |
| ۹۳ | ۸ | موضعے | موضعے |
| 〃 | ۱۲ | کوزه | کوره |
| ۹۵ | ۲ | الموج | الموج |
| 〃 | 〃 | نیاید | نیاید |
| ۹۸ | ۱۴ | دآن تو | وجوانمردی تو |
| ۱۰۸ | ۱۱ | ذکر | ذکر |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۱۱ | ۴ | کوه آتشین | هزار کوه آتشین |
| ۱۱۲ | ۷ | گفت آن چیست | گفتم آن چیست |
| ۱۱۶ | ۶ | متلاشی نشود | متلاشی شود |
| 〃 | ۱۰ | ثوری | نوری |
| 〃 | ۱۲ | 〃 | 〃 |
| 〃 | ۱۹ | 〃 | 〃 |
| ۱۱۷ | ۱۴ | رسانیدند | رسانیدند |
| ۱۱۹ | ۱ | ثوری | نوری |
| ۱۲۰ | ۱ | تعظیم شفقت | تعظیم و شفقت |
| 〃 | ۹ | درفقا | در قفا |
| 〃 | ۱۲ | گذد | گذرد |
| ۱۲۱ | ۵ | سلے | بلے |
| ۱۲۳ | ۱۳ | بیای | بیماری |
| 〃 | ۱۵ | کلی | تجلی |
| ۱۲۴ | 〃 | ویک پسر | ویکایک پسر |
| 〃 | ۱۸ | ازخود | اوخود |
| ۱۲۸ | ۸ | زاشیل | زائل |
| ۱۲۹ | ۶ | سمسنون | مسنون |
| ۱۳۵ | ۵ | درهمه دنیا | که درنداشت |
| 〃 | ۶ | که درنداشت | |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۳۶ | ۱۳ | این نه ازجرم آنیست | این نه جرم نیست |
| 〃 | ۱۷ | کہ ماگفتم | کہ ما گفتیم |
| ۱۳۸ | ۱۰ | درنطق آید | در نطق آید |
| 〃 | ۱۷ | رانشاید | رابشاید |
| ۱۴۱ | ۱۲ | آن درهم طمئے درپیش | آن درهم پیش |
| ۱۴۲ | ۱۲ | راگفت | راگفتم |
| 〃 | ۱۴ | زدی گفت | زدی گفتم |
| 〃 | 〃 | گفت وستم | گفتم وستم |
| ۱۴۳ | ۱۴ | وگفت | گفت |
| ۱۴۴ | ۱۳ | بامن بگویند | یا من بگوئید |
| ۱۴۵ | ۱۲ | ظاهرای توانست دیدن | ظاهر را نمیتوانست دید |
| 〃 | ۱۲ | وازان شما پوشیده است این سرازان جوان پسر است وگفت این ساعت درامر پادشاه او خواهند بود | وازین بر شما پوشیده نیست این سروا جوان هزار بهتر است واین ساعت |
| ۱۴۷ | ۸ | بیلے اماخانه | بیلے ماخانه |
| ۱۴۸ | ۱ | دردول | دردل |
| ۱۴۹ | ۸ | مراز | مرا نه |
| ۱۵۰ | ۱۸ | خادم راگفت | خادم گفت |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۵۴ | ۵ | منصور حلاج | حسین بن منصور حلاج |
| ۱۵۷ | ۳ | نکردم | کردم |
| 〃 | ۴ | کہ ہم | سر |
| ۱۶۰ | ۳ | گفت | وگفت |
| 〃 | ۷ | سنیامدی | نیامدی |
| 〃 | ۱۷ | زیرکوه | رکوه |
| ۱۶۱ | ۱۲ | حراراه نیست | ترا راه نیست |
| | | درین | ازین |
| ۱۶۲ | ۷ | مادر | تا در |
| ۱۶۴ | ۱۲ | آوروند | آورند |
| ۱۶۵ | ۱۳ | وگفت | گفت |
| 〃 | ۱۲ | عبارست | عبادت |
| ۱۶۶ | ۴ | بنالید | نه بالید |
| 〃 | ۱۳ | برے من | برائے من |
| ۱۶۸ | ۲ | مردان | مردن |
| 〃 | ۱۷ | بهتر برو | بهتر بود |
| ۱۶۹ | ۲ | یالو | بالو |
| 〃 | ۱۳ | مشاد | ممشاد |
| ۱۷۰ | ۱ | فراستدی | فراستدی |
| 〃 | ۲ | اورست | اوست |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۷۰ | ۵ | بته | بسته |
| 〃 | ۱۸ | ابوالخیر | ابوالحسن |
| ۱۷۱ | ۱ | ضایغ | صایغ |
| 〃 | ۴ | مه غبت | مه حبت |
| 〃 | ۶ | کشته | سرکشته |
| 〃 | ۱۴ | تا کجا | کجا |
| ۱۷۲ | ۱۴ | بیشوم | میروم |
| ۱۷۴ | ۶ | بجلے | بجلے |
| 〃 | ۱۵ | پرذر | پرشکر |
| 〃 | ۱۹ | زد | زر |
| 〃 | 〃 | بخواهند | بخوانند |
| ۱۷۵ | ۱۴ | بداروی ودیان | بدارو ودیان |
| 〃 | ۱۶ | کاررم | کارم |
| 〃 | ۱۷ | نادا | نادان |
| ۱۷۸ | ۶ | کنیزان | گبران |
| 〃 | ۶ | مسلمانان | مسلمان |
| ۱۷۹ | ۴ | ازحسن | ازحس |
| 〃 | ۵ | بقدار | بقدر |
| 〃 | ۱۷ | سخت ترا | سخت تر |
| ۱۸۰ | ۲ | بپس | بس |
| ۱۸۱ | ۱۲ | گرباے | گرما |
| 〃 | ۱۸ | یاما | باما |
| 〃 | 〃 | باری درین | باری ازین |
| ۱۸۲ | ۶ | شونیزبه | شونیزیه |
| 〃 | ۷ | تاعهد | تاعید |
| 〃 | ۱۵ | هرسر | برسر |
| ۱۸۳ | ۳ | برونند | بیرنند |
| ۱۸۶ | ۱۱ | شدحب | شناخت |
| ۱۸۷ | ۱ | نخورده نام | نخورده ام |
| 〃 | ۴ | خزانه نه پس | فراترنه پس |
| 〃 | ۵ | تسنید | نشنید |
| ۱۸۸ | ۸ | خداوند او | خداوندا او |
| 〃 | ۱۱ | بقاے | لقاے |
| ۱۸۹ | ۱۰ | آمد | آید |
| 〃 | ۱۱ | دستاد | فرستاد |
| ۱۹۰ | ۱ | نگریست | نه نگریست |
| ۱۹۱ | ۹ | هر | بر |
| 〃 | ۱۲ | سکشیدود | کشیدند |
| ۱۹۳ | ۶ | بعرض | تعرض |
| 〃 | ۱۸ | نخرزدم | نخوردم |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۹۵ | ۱۱ | ضیانت | صیانت |
| 〃 | ۱۶ | ویرا | وویرا |
| 〃 | ۱۴ | ثواب | ثوب |
| 〃 | ۱۹ | بفردشد | بفردشید |
| ۱۹۶ | ۱۰ | او | از |
| 〃 | ۱۱ | نشته | نشسته |
| ۱۹۸ | ۱۸ | ازو | از |
| ۲۰۰ | ۲ | ازپس | ازبس |
| 〃 | ۱۰ | بابر | بر |
| ۲۰۱ | ۳ | سخا | سخا |
| 〃 | ۷ | سخن | سخن |
| 〃 | ۸ | وخدا | خدا |
| 〃 | 〃 | بایا | بابا |
| 〃 | ۱۱ | کرد | کردم |
| 〃 | ۱۳ | میکنند | میکنند |
| 〃 | ۱۷ | ریاضیات | ریاضات |
| ۲۰۳ | ۷ | اخض | اخص |
| 〃 | ۱۷ | بردلی | بردل |
| ۲۰۴ | ۸ | انتقاع | انتفاع |
| 〃 | ۹ | بابدیزید | بایزید |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۲۰۵ | ۳ | دسشته | نوشته |
| ۲۰۷ | ۱۵ | ای اللشخ | ای للشیخ |
| 〃 | ۱۷ | لقد | وقد |
| ۲۰۸ | ۱۴ | خیز | حیز |
| ۲۱۰ | ۹ | چنین | چین |
| ۲۱۲ | ۱۳ | بیاسید | بیائید |
| ۲۱۴ | ۱۸ | فسطار | شطار |
| 〃 | ۱۹ | کنم غدم | کنم عدم |
| ۲۱۶ | ۷ | بلقب خود | بلقب |
| ۲۱۷ | ۱۲ | وحیدر | وحید |
| ۲۲۱ | ۵ | انفقر | آنفقیر |
| ۲۲۳ | ۱۱ | بیشدند میفرمودند | شدند فرمودند |
| 〃 | ۱۷ | ذاکرانه خانه بیرون آمد | ذکر از خانه بیرون آمده |
| ۲۲۴ | ۱۶ | مناسب | مناقب |
| ۲۲۶ | ۱۷ | اندا | ایذا |
| ۲۲۷ | ۹—۱۰ | نافتم که | کردم |
| ۲۲۹ | ۵ | هررو | هرروزند |
| 〃 | ۶ | شود | بشود |
| 〃 | ۸ | باباسط | بابا باسط |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۲۳۰ | ۸ | عظیم گڑھ | اعظم گڑھ |
| 〃 | ۱۷ | شوو | شوہر |
| 〃 | ۱۹ | نۃ و | نزد |
| 〃 | 〃 | کرو | کرد |
| ۲۳۱ | ۲ | آخرین | اخیرین |
| 〃 | ۸ | ولات | ولایت |
| 〃 | ۱۱ | مشہد | مستشہد |
| ۲۳۵ | ۶ | عالم متحیر | عالم متبحر |
| ۲۳۷ | ۱۴ | مردوسال | مرادوسال |
| ۲۴۰ | ۱۸ | مفید باپد | مقید باید |
| ۲۴۲ | ۰ | ۱۴۲ | ۲۴۲ |
| 〃 | ۱ | نیند | نیستند |
| 〃 | ۵ | کہ بعمر | بعمر |
| 〃 | ۸ | خو | خود |
| ۲۴۳ | ۴ | گاریش | گارش |
| 〃 | ۵ | بولن | بوطن |
| ۲۴۶ | ۳ | دوس | درس |
| ۲۴۷ | ۱۴ | بکہ | کہ |
| 〃 | ۱۹ | کشاشیدہ | کشایندہ |
| ۲۴۹ | ۰ | ۱۴۹ | ۲۴۹ |
| ۲۵۰ | ۱۶ | برادرسے | برادری |
| ۲۵۱ | ۱۵ | لی بی | بی بی |
| ۲۵۲ | ۸ | سقابر | مقابر |
| 〃 | ۱۱ | نشیدند | نہ شنیدند |
| ۲۵۳ | ۸ | اذ | از |
| 〃 | ۱۵ | آیندم | ایندم |
| ۲۵۶ | ۵ | وآن نیست | وآن انیست |
| ۲۵۷ | ۳ | وبا | دیا |
| ۲۵۸ | ۱۴ | عبودت | عبودیت |
| 〃 | ۱۵ | 〃 | 〃 |
| ۲۵۹ | ۳ | مباوا | مباد |
| 〃 | ۱۳ | می بیند | می بینند |
| ۲۶۰ | ۸ | دوپہر | دودوپہر |
| ۲۶۱ | ۳ | اطباایے | اطبائے |
| ۲۶۳ | ۵ | مرددہ | فرمودہ |
| 〃 | ۱۸ | دورشد | دور شد |
| ۲۶۴ | ۱۱ | من اند | من آید |
| 〃 | ۱۸ | عالم | حالم |
| ۲۶۵ | ۶ | من ویکبار | من یکبار |
| ۲۶۶ | ۴ | باالله | بالله |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
| --- | --- | --- | --- |
| ۲۶۶ | ۸ | باالله | بالله |
| // | ۱۴ | // | // |
| // | // | // | // |
| // | ۱۸ | // | // |
| ۲۶۷ | ۱۵ | و مرسن | و مرشد ازمن |
| // | ۱۶ | مزد | ضرور |
| // | ۱۸ | مردمشهود | مرامشهود |
| ۲۶۸ | ۱۶ | رآن | دآن |
| ۲۶۹ | ۱ | ضیاد | صیاد |
| // | ۳ | ظاهر | طاهر |
| // | ۷ | چونصدمی | چونصدنی |
| ۲۷۰ | ۱۶ | سربسته | به سربسته |
| ۲۷۱ | ۲ | بسیار | بیسار |
| // | ۱۱ | باالله | بالله |
| // | ۱۳ | به بیند | به بینند |
| ۲۷۲ | ۱۳ | شستا | شست |
| ۲۷۳ | ۱۵ | نرگی | بن عزی |
| // | ۱۹ | سر | سر |
| ۲۷۴ | ۱۶ | و مشربا | ور شربا |
| ۲۷۵ | ۱۰ | نامه | دنامه |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
| --- | --- | --- | --- |
| ۲۷۵ | ۱۲ | سببره | به ریا |
| // | ۱۳ | باآخر | تا آخر |
| // | ۱۹ | مثلاناموزون | موجزن |
| ۲۷۶ | ۱۹ | سرضائی | باسترضائے |
| ۲۷۷ | ۱۲ | ب | شکست |
| ۲۷۸ | ۹ | کرادرا | کراورا |
| // | | سر | |
| // | ۱۱ | دا | را |
| ۲۸۱ | ۳ | اقوے | اثرے |
| // | ۱۶ | ثبت | شد |
| ۲۸۳ | ۶ | بیار | بیا |
| // | ۱۵ | زنده جنبید | ز ند جنبید |
| // | ۱۶ | خلوص | فلوس |
| // | ۱۸ | است | ست |
| ۲۸۶ | ۱ | آ بیتی | آسینے |
| // | ۱۳ | باشند | باشد |
| // | ۱۴ | اکنفس | کنفس |
| // | ۱۴ | زکوة | کوزه |
| // | ۱۶ | چوا | چرا |
| ۲۸۸ | ۱۹ | چهبیز | چهچیز |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۲۸۹ | ۱۵ | این | آن |
| ۲۹۰ | ۲ | کہ میفزود | میفزود |
| ۲۹۱ | ۶ | بایزید | بابایزید |
| 〃 | 〃 | برم | برسم |
| ۲۹۳ | ۱۵ | کر دانند | کہ دانند |
| ۲۹۴ | 〃 | خبر | چیز |
| ۲۹۵ | ۴ | خامہ | نامہ |
| 〃 | ۸ | انفاق | اتفاق |



باہتمام شیخ شوکت حسین پرنٹر

حسن برقی پریس نمبر ۲۳ بی ہیوٹ روڈ لکھنؤ

میں چھپی